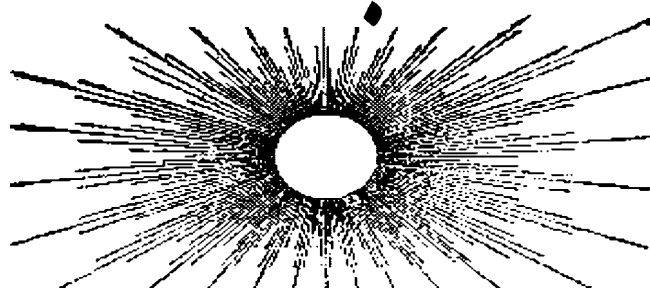




خدا با ما است



ده سال در عدلیه

احمد کسروی

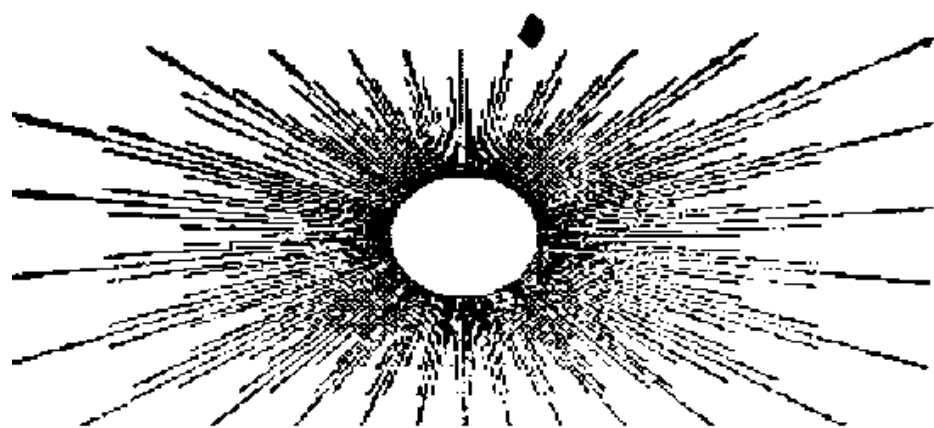
۱۳۲۳

چاپ یکم



نویسنده کتاب

خدا با ما است



ده سال در عدلیه

دوره دوم زندگی شادروان کسروی

احمد کسروی

۱۳۲۳

چاپ یکم

این کتاب را که داستان
نبردها و رزم‌های مرا
با ستم و بدی در بر میدارد
به دست «جوانان رزمنده»
ارمعان می‌گردانم.
کسروی

درباره این کتاب

در این کتاب من ناچار بوده‌ام کارهای نیک خود را بستیم. خواسته‌ام پیشامدهایی را که به بیرون آمدن از عدلیه انجامید نیک باز نمایم. این مرا ناچار گردانیده که کارها و سرگذشت‌های خود را چنانکه بوده برشته نوشتن کشم.

باشد که کسانی پندارند که چون نویسنده خودم بوده‌ام چیزهایی افزوده و یا بداستان رنگ و روی فزونتر داده‌ام. می‌باید بگویم بوارونه آن کار کرده‌ام. چون نویسنده خودم بوده‌ام برای آنکه خودستایی نباشد چیزهایی را کاسته‌ام و در ستودن هر داستانی کوشیده‌ام که رنگ و رویش کمتر باشد که فزونتر نباشد. بسیاری از داستانها را ناگفته گزارده‌ام.

کارها و سرگذشت‌های من چیزی نبوده که نهان باشد و من بآنها بیفزایم. چنانکه خوانندگان خواهند دید در هر کاری یا داستانی کسانی پا در میان داشته‌اند که من نامهای آنها را برده‌ام و بیشتر آنها زنده‌اند و هر یکی مرد بنامی می‌باشد. آنگاه بیشتر این داستانها پرونده می‌دارد که از میان نرفته.

مثلاً هجده ماه که من رییس محاکم بدایت تهران می‌بودم و در نتیجه همین بود که داستان بیرون آمدنم از عدلیه رخ داد، کارهایی که در این هجده ماه کرده‌ام و کمی از آنها را در این کتاب نوشتم، همه پرونده میدارد که در دفتر راکد کل وزارت عدلیه خوابیده. آنگاه چنانکه نام برده‌ام کسان بسیار پا در میان داشته‌اند. جناب آقای عبدالله بهرامی معاون وزارت می بود و چون دوستی کهن می داشتیم، من در همه کارهای وزارتیم به ایشان باز می‌گشتم. آقای میر احمدیان که اکنون قاضی استینافست مدیر دفتر ما می‌بود و از همه کارها و پرونده‌ها آگاهست. آقای سعادت که اکنون در وزارت خارجه است و به اروپا رفته از قضات علی البدل می‌بودند و همیشه در دادگاه شعبه یکم می‌نشستند و کارهای مرا با دیده می‌دیدند. آقای رضا شرافتیان که اکنون هم در عدلیه است نویسنده دادگاه ما می‌بود و همه نوشته‌ها با دست او می‌بود. آقای نراقی که نمی‌دانم اکنون رییس عدلیه کجاست چند هفته بشعبه یکم آمدند و بودند و کارهای ما را دیدند.

داستان محاکمه مولود خانم را که نوشته‌ام گذشته از کسان دیگر، آنروز آقا شیخ جعفر خلعتبری در دادگاه می‌بوده. تاکنون ده بار بیشتر رخ داده که اینمرد در خیابان جلو مرا گرفته و آن داستان را بمیان آورده و به بیرون آمدن من از عدلیه افسوسخواری نموده و گفته: «کدام قاضی آن توانایی را دارد که چنان محاکمه‌ای را در یک جلسه پایان رساند؟! آن محاکمه اگر در دست قاضی دیگر بودی دو سال در بدایت سیر کردی». از اینگونه چندانست که اگر بنویسم دراز خواهد شد.

فهرست

- ۱- چگونه به تبریز بازگشتم؟
- ۲- چگونه سختی‌ها پیش آمد؟
- ۳- سفر به تهران و رفتن به مازندران
- ۴- از فیروزکوه تا ساری پیاده رفتم
- ۵- چهار ماه که در ساری میبودم
- ۶- بازگشت از مازندران و رفتن به دماوند
- ۷- یک نمونه از بدخواهی سررشته داران
- ۸- آزمایش داوران
- ۹- سفر زنجان
- ۱۰- گردن ستبران زنجان
- ۱۱- رفتاری که با گردن ستبران داشتم
- ۱۲- داستان نیکی که رخ داد
- ۱۳- مدعی العمومی که به زنجان فرستاده شد
- ۱۴- نبردهایی که با ملایان رفت
- ۱۵- سرگرمی‌ها که در زنجان می داشتم
- ۱۶- بازگشت به تهران و سفر قزوین
- ۱۷- داستانی که با مدعی العموم پیش آمد
- ۱۸- سفر خوزستان
- ۱۹- خوزستان را چگونه دیدم؟
- ۲۰- چگونه بکار پرداختم؟
- ۲۱- سفری که به دزفول و شوش کردیم
- ۲۲- آزارهایی که از خزاها می دیدم
- ۲۳- سرگرمی‌هایی که در شوشتر می داشتم
- ۲۴- کشاکشی که با خزعل پیش آمد
- ۲۵- نافرمانی خزعل و سختی کار ما
- ۲۶- سفری که به مسجد سلیمان رفتم
- ۲۷- رازی نهران که بیرون افتاد
- ۲۸- جنگی که رخ داد
- ۲۹- چگونه سردار سپه به خوزستان در آمد؟
- ۳۰- عدلیه را در ناصری بنیاد نهادیم
- ۳۱- کشاکش و دشمنی که با افسران پیش آمد
- ۳۲- سفری که به شهرهای عراق کردم
- ۳۳- کشاکش که با افسران دوباره پیش آمد
- ۳۴- بازگشت به تهران
- ۳۵- بیکاری و سختی
- ۳۶- روزهای بیکاری را با چه می گذرانیدم؟
- ۳۷- داستان شگفتی که رخ داد
- ۳۸- کار بازرسی که به من دادند
- ۳۹- چگونه مدعی العموم تهران گردیدم؟
- ۴۰- چگونه از تهران دورم راندند؟
- ۴۱- سفر شیروان
- ۴۲- داستان دلسوز شهربانو
- ۴۳- سه روزی که در شیروان ماندیم
- ۴۴- سفر قوچان
- ۴۵- چگونه از خراسان بازگشتم؟
- ۴۶- چگونه به عدلیه بازگشتم؟
- ۴۷- چگونه به «ریاست محاکم» گمارده شدم؟
- ۴۸- سختگیری با و کیلان زور ورز
- ۴۹- پرونده‌های شناسنامه‌ای و داستان آنها
- ۵۰- رنجشهایی که «مستشاران تمیز» پیدا کردند
- ۵۱- تندی در کارها
- ۵۲- برخی سامان‌ها که داده بودم
- ۵۳- «اندیشه‌های قضایی» که می داشتم
- ۵۴- سفری که به اراک کردم
- ۵۵- داستانهای شیرینی که گاهی پیش می آمد
- ۵۶- تکانی که به «اجرا» دادم
- ۵۷- سفری که به غرب کردیم
- ۵۸- رنجش‌ها و کینه‌ها که پدید آمده بود
- ۵۹- رنجش سختی که داور پیدا کرد
- ۶۰- داستان اوین
- ۶۱- حکمی که به زیان دربار دادم

بنام پاک آفریده جهان

چنانکه نوید داده بودم سرگذشت‌های ده ساله خود را در عدلیه
در این کتاب برشته نوشتن میکشم. کسروی

(۱) چگونه به تبریز باز گشتم؟

در «زندگانی من» سخن را به اینجا رسانیدم که در زمستان ۱۲۹۹ که در تهران می‌بودم دوباره مرا بعدلیه خواندند. چگونگی آن بود که پس از برافتادن خیابانی، مخبرالسلطنه خودسرانه عدلیه برپا گردانیده بود. وزرات عدلیه آنرا نپسندیده و نپذیرفته و خود به بنیادگزاری تازه برخاسته بود که مرا نیز خواندند و بعنوان «عضو استیناف آذربایجان» در آن جا دادند.

این در دیماه آنسال بود و می‌باید بگویم که تاریخچه عدلیه‌ای من، از این هنگام آغاز یافته. زیرا راستست که در سال ۱۲۹۸ در تبریز ششماه بیشتر در عدلیه می‌بودم ولی در آن هنگام کشاکش‌های حزبی مرا سرگرم می‌داشت و به این کار کم می‌پرداختم. راستش هم آنست که از بس که عدلیه بدنام و بیشتر داوران مردان بی‌ارج و آلوده می‌بودند من ننگ خود می‌شماردم که در میان ایشانم، و این بود که چون بتهران آمدم پی کار عدلیه نرفته از وزارت فرهنگ کار خواستم و گرفتم.

ولی پنج ماه که در تهران می‌بودم اندیشه‌هایی در دلم در آن باره پدید آمده بود. با خود می‌گفتم: داوری کاری ارجمند است. کاریست که با فهم و دانش و پاکدامنی بهمبستگی میدارد. کاریست که زندگانی توده‌ای بآن نیازمند است. مرا چه شده که از آن بگریزم؟! آیا بهتر نیست که در عدلیه باشم و آنچه توانم نیکی و پاکی نشان دهم و اگر توانستم داوران پاک و نیکی را با خود همدست گردانم و دسته‌ای برای نبرد با دیگران پدید آورم؟! می‌گفتم: باری این خواهم توانست که خود نمونه نیکی و پاکی باشم.

در پی این اندیشه‌ها بود که چون مشاور اعظم بدانسان که نوشته‌ام مرا بار دیگر بعدلیه خواند پذیرفتم. بویژه که خود را ناچار از بازگشتن می‌دیدم.

روزهای آخر که در تهران می‌بودم و به بسیج راه می‌پرداختم، کابینه ناتوان سردار منصور رشتی (همان کابینه‌ای که سپس جای خود را بکودتا داد) بروی کار آمده و ناتوانی دولت و آشفتگی کشور بیش از اندازه گردیده بود. هرکس افسوس می‌خورد ولی کسی نمی‌دانست راه چاره چیست؟. روزی گروهی را دیدم دنبال «سید آهن بردار» در خیابان روانند.

- کجا می‌روید؟.

- بخانه حاجی امام جمعه خویی.

- برای چه؟.

- برویم چاره بخواهیم. اینطور که نمی‌شود.

بخانه امام جمعه خویی می‌رفتند که چاره آشفتگی و بدبختی کشور را ازو بخواهند. در روزنامه‌ها چاره را از «یک مشت آهنین» امید می‌داشتند و پیدایش آن مشت را آرزو می‌کردند.

در بهمن ماه آماده سفر شده بودم. ولی برف بسیار باریده، از راهها نیز خبرهای خوش نمی‌رسید. آنسال زمستان بسیار سرد می‌بود. نه همراهی پیدا می‌کردم، نه درشکه یا کالسکه‌ای سفر کردن را بگردن می‌گرفت. بیهوده در جستجو می‌بودم و سخت آزرده می‌شدم.

ناگهان کانتوری (درشکه خانه‌ای) با همه درشکه‌ها و کالسکه‌هایش آهنگ کوچیدن بتبریز کرد. ده دوازده کالسکه و درشکه راه افتاد که یکی را تنها بمن دادند. همراهان یک افسر قزاق بدخوی، و یک سیدخراسانی خودخواه، و بازمانده درشکچیان و مهتران می‌بودند.

داستان سفر درازست. سرما بی‌اندازه سخت می‌بود. چند تن در راه پاهایشان را سرما زده خشکانیده بود. از قزوین بآنسو بیشتر راه را پیاده می‌رفتیم و در توی برفها می‌غلطیدیم. کالسکه‌ها و درشکه‌ها با دشواری بسیار راه برای خود باز می‌کردند. نام گرگ و داستان درندگیهای آنرا بسیار می‌شنیدیم.

بیست روز بیشتر در راه می‌بودیم تا تبریز رسیدیم. بیچاره همسرم آنشب چه شادمانیها نمود. دو روز در خانه می‌بودم و دوستان و آشنایان بدیدن می‌آمدند. خشنود گردیدم که همراهان خیابانی نیز آمدند. رییس استیناف که بدیدنم آمده بود گفت سی پرونده بیشتر پایان پذیرفته و ما شما را بیوسیده‌ایم که بیاید و رأیهاشان داده شود.

دو روز دیگر بعدلیه رفتم. از رفتار و کلا پیدا بود که چه هنگامه است. سلامهای بلند می‌دادند، چاپلوسیها می‌نمودند. یکی از ایشان که سیدی می‌بود از روضه‌خوانی دست کشیده و بوکالت آمده، همان روز نخست در میان حالپرسی چنین گفت: «در آن دوسیه نزهت الدوله سهم شما را هم نگه داشته‌ایم، خواهام آورد». گفتم: «قباحت دارد». نایستاد و درگذشت. دیگری که آن نیز سید است و قاضیان را بمیهمانی‌ها خواندی و دستگاه خوشی و کامگزاری برایشان چیدی، جلوم را گرفت و چنین گفت: «یک دوسیه هم ما در آنجا داریم، مال اردبیلیهاست. البته خدمتتان خواهام رسید». با پرخاش گفتم: «بگذارید از راه برسم تا بفساد دعوتم کنید». رفته و بدیگران گفته بود: «از تهران یک دنیا افاده آورده».

دادگاه بکار خود می پرداخت و درباره پرونده های گذشته چنین نهادیم که من یکایک بخوانم و رأیش داده شود. در همان روزها یکی از داوران دادگاه که عمامه سفیدی نیز بسر می داشت، مرا برای ناهار بخانه اش خواند و گفت: «سخنانی نهفته میدارم که باید گفتگو کنیم». روز آدینه که رفتم چون ناهار را خوردیم چنین بسخن پرداخت: «در محکمه ما چند تا دوسیه های صد هزار تومانی و دویست هزار تومانی هست که باید شما بخوانید و رأیش داده شود. رییس با آن عضو رویهم ریخته اند و پولهایی گرفته اند که ابطال حق مردم بکنند. طرفه اشان هم می آیند و می روند بنزد من. اینها هم حاضرند پول بدهند. اگر شما با من همدست شوید ما هم از این راه پول می گیریم و نمی گزاریم حقشان ضایع شود». گفتم: من دوسیه ها را خواهم خواند بآنچه فهمیده خودم است رأی خواهم داد. هیچگاه پیروی از رییس یا از دیگری نخواهم کرد. درباره پول گرفتن هم نمی خواهم که نامش را بشنوم. با این سخن گفتگو را پایان رسانیدم. ولی دیدم که بسیار ناخرسند بود.

از چیزهای شنیدنی آن بود که روزنامه «ملا نصرالدین» که می توان گفت تاکنون در شرق روزنامه شوخی آمیز کاریکاتوری مانده آن پیدا نشده پس از آنکه هشت سال در تفلیس بچاب رسیده و در آذربایجان و دیگر جاها شناخته گردیده بود، در نتیجه شورشهای قفقاز بآذربایجان آمده روزنامه خود را در اینجا می پراکند. او نیز از رسواییهای عدلیه سود جسته گفتارهای شوخی آمیزی پدید می آورد.

مخبرالسلطنه آمدن مرا شنیده پیام فرستاده بود، بنزدش روم رفتم، مهربانی بسیار کرد. از گرفتاریهای خود گله می داشت. سمتقو دوباره سر برافراشته و با دست ارشدالملک نامی به ارومی دست یافته و تا کنار دریا پیش آمده بود. اینها را باز می گفت، و چون دانست اسد آقا خان با من دوست است از او خشنودی نمود که در کنار دریا جنگهای دلیرانه کرده ولی چون کردان انبوه بوده اند بیش از دو سه روز ایستادگی نتوانسته و پس نشسته.

در همان روزها خود اسد آقا نیز بتبریز آمد. کوتاه شده داستان این بوده: در ارومی ملایان بدستاویز آنکه بدبستانها نگهبانی کنند سر برافراشته با آزادیخواهان کشاکش می کرده اند. ارشدالملک که خود از مردم ارومی می بود بدستاویز پشتیبانی بملایان، کردانی را که در شهر می بودند پشت سر خود انداخته به اداره حکومت رفته حکمران را دستگیر می کند، و بنام سمتقو در شهر بفرمانروایی می پردازد. اسد آقا که رییس شهرداری و ژاندارم می بود، چاره دیگری ندیده با دسته های خود از شهر بیرون می آید و در کنار دریا گلمانخانه را استوار گردانیده می نشیند. شب نیز بشهر تاخته حکمران را از دست کردان بیرون می آورد. فردا کردان با دسته های انبوهی به گلمانخانه می تازند و در آن سرمای سوزان چند روز جنگها می رود. ژاندارمها چون کمتر می بودند ایستادگی بیشتر نتوانسته زخمیان را برداشته پس می نشینند و چون کشتی نیز نبوده پیاده راه پیموده با دشواریهای بسیار خود را بتبریز می رسانند.

(۲) چگونه سختی ها پیش آمد؟

در عدلیه تبریز بیش از سه هفته نماندم. زیرا در همان روزها بود که کودتای سید ضیاء در تهران پیش آمده و «بیانیه» های پر آوای او بتبریز رسیدن گرفت. سپس نیز روز بیست و سوم اسفند با تلگراف او عدلیه بسته شد. بدینسان من بیکار شدم. سختی در اینجا بود که از آغاز سال من از عدلیه ماهانه نگرفته بودم و اکنون میبایست گرفته بوامهای خود دهم. با این پیشامد دانسته نبود آنها را از که خواهم خواست. از یکسو وامداری و از یکسو تهیدستی مرا در فشار آورد.



مخبر السلطنه

نوروز سال ۱۳۰۰ هنگامی فرارسید که من بسیار دلشکسته میبودم. بهار آغاز یافت. روزها پی هم می گذشت. از تهران آگاهیها میرسید. سیدضیاء افتاد و رفت. قوام السلطنه بجای او آمد. ولی عدلیه همچنان بسته می ماند. سختی ما روز افزون می بود.

در آن میان برادر میانه ام که از چند سال باز بباکو رفته و در آنجا مغازه باز کرده بود، با حال بسیار بدی بتبریز بازگشت. دانسته شد در شورش بالشویکی مغازه اش تاراج شده، و او چون درس خوانده بود بآموزگاریش در دبستانی پذیرفته اند که با آن زندگی میکرده. سپس آهنگ آمدن تبریز کرده. در میانه تبریز و اردبیل شاهسونان دستگیرش کرده اند. رختهایش را گرفته نیم تنه ای از پلاس به او پوشانیده اند. با آن رخت پای پیاده خود را بتبریز رسانیده.

این بسختی ما افزود. من بهتر دانستم کتابهای خود را (جز از چند جلد) همه به او واگذارم که کتابخانه‌ای باز کند و بیکار نماند. این کار انجام گرفت. از آنسو مهربانی مخبرالسلطنه سودمند افتاد و من توانستم کمی از ماهانه پس افتاده خود را از مالیه بگیرم و وامهای خود را پردازم. پس از این کارها آماده گردیدم که بار دیگر بتهران بیایم و در اینجا در پی کاری باشم. افسوس که دانسته شد همسرم بیماری می‌دارد. دانسته نبود چیست. به این پزشک و آن پزشک بردیم. هر کدام سخنانی می‌گفتند.

ناچار بودم تا او بهبود نیابد از تبریز تکان نخورم. و چون در آمدی از هیچ جا نمی‌داشتم فشار زندگی روزبروز سخت‌تر می‌گردید. باز پیایی وام می‌گرفتم. در آن میان چون بیکار می‌بودم یک سرگرمی نیز پیدا کردم. بدینسان که بهمدستی چند تن از دانشمندان مسلمان و ارمنی، انجمنی بنام اسپرانتو بنیاد نهادیم. چون از اسپرانتو در جاهای دیگر نیز نام خواهیم برد در اینجا چند سخنی درباره آن می‌رانم:

باید دانست یکی از دشواریهای جهان، داستان زبانست. در جهان با چند صد زبان سخن گفته می‌شود و تیره‌ها هر کدام زبان جدایی می‌دارند. این دشواریهایی در زندگانی پدید آورده. امروز شما اگر بخواهید به اروپا سفر کنید و در همه جا بگردید و با همه مردم بیامیزید، ناچار خواهید بود ده و پانزده زبان یاد بگیرید و پیداست که آن بسیار دشوار است. بارها دو تن بهم می‌رسند و می‌خواهند بهم سخن گویند، چون زبانهاشان یکی نیست نمی‌توانند. اکنون رادیو یکی از افزارهای زندگانی گردیده. اگر جدایی زبانها نبود ما توانستیم بدستکاری آن سخن همه تیره‌ها را بشنویم و از رازهاشان آگاه گردیم.

در سده گذشته نیکخواهانی در اروپا و آمریکا این دشواری را بدیده گرفته چنین اندیشیدند که بهتر است که در جهان یک «زبان دوم» باشد. به این معنی که زبانی برگزیده شود که همه مردم در آسیا و اروپا و دیگر جاها آنرا یاد گیرند و دو تن بیگانه که بهم می‌رسند با آن زبان سخن گویند. هر مردمی زبان بومی خود را نگه دارند و در میان خود بکار برند. ولی زبانی نیز برای سخن گفتن با بیگانگان یاد گیرند.

این اندیشه نیک بود و همه پذیرفتند. ولی چون خواستند زبانی را برگزینند دانسته شد هیچ یکی از زبانهایی که بوده و هست زبان دوم نتواند بود، به دو شونند: یکی آنکه این زبانها دشوار است و برای یاد گرفتن هریکی دست کم باید دو سال و سه سال کوشش بکار برد. دیگری آنکه هریکی از آنها زبان یک دولت است که اگر برگزیده شود دولتهای دیگر گردن نگزارده بکارشکنی خواهند کوشید. زبانهای مرده لاتین و یونانی نیز این حال را می‌دارند زیرا لاتین زبان کلیسای کاتولیک و یونانی زبان کلیسای ارتودکس است که هر کدام که برگزیده شدی هرآینه پیروان کلیسای دیگر نپذیرفتندی.

پس از گفتگوها بیگمان گردید که باید زبانی ساخته شود. این بود دانشمندان زبانشناسی بکار افتادند و زبانهای بسیاری ساخته شد که بهتر و شناخته‌تر از همه اسپرانتو بود. این زبان را دکتر زمانهوف که از مردم لهستان می‌بود ساخته و می‌باید گفت هنرنمایی کرده. این زبان بیش از شانزده قاعده ندارد و آنها چندان ساده است که هر کسی در نیم ساعت بلکه کمتر یاد تواند گرفت. برای سخن گفتن به بیش از هزار ریشه نیاز نیست که هر کسی تواند در چند روز بداند و بیاد سپارد. رویهمرفته برای یاد گرفتن آن بیش از یکماه تباہ نباید کرد. زبانی با این

سادگی و آسانی چندان درست و رساست که با درست ترین زبانهای جهان (انگلیسی و آلمانی و فرانسه و عربی) گام بگام می‌رود.

در اندک زمانی این زبان در همه جا شناخته گردید و هوادارانی پیدا کرد. زمانهوف برای پیشرفت آن به بنیادگزاریهایی برخاست که در اینجا فرصت گفتگو از آنها نیست.

من این زبان را خودم خوانده و یاد گرفته بودم. پس از بازگشت از تهران با یکی از ارمنیان که از اسپرانتیست‌های دیرین می‌بوده آشنا گردیدم. و چنانکه گفتم بهمراهی او و دیگران انجمنی برپا گردانیدیم. اسپرانتو اکنون از پیشرفت باز ایستاده. بلکه می‌توان گفت به پسرفت آغاز کرده، امید آنکه این زبان فیروزی یابد کمست، لیکن اندیشه زبان دوم خود از اندیشه‌های نیکخواهانه جهانست و هر آینه پیش خواهد رفت. اینست من هوادار آن بودم و می‌باشم و خواهم بود.

این هم شنیدنیست که چون بهاء الله در کتاب اقدس خود یاد می‌کند از این «زبان دوم» کرده، چون اسپرانتو شناخته گردید، عبدالباها پسر او دکتر فرید نامی را بنزد زمانهوف فرستاده چنین پیام داده بود: «یکی از احکام جمال مبارک اتخاذ یک زبان عمومیست و اکنون که شما آن زبان را اختراع کرده‌اید ما می‌توانیم بشما مساعدت کنیم و آنرا ترویج کنیم». پیداست که می‌خواستند در برابر این کمک، زمانهوف و پیروانش نیز کیش بهایی را بپذیرند. ولی زمانهوف بیروایی نموده یک پاسخ بسیار بخردانه داده بود بدینسان: «زبان اسپرانتو باید از بستگی به هر گونه کیشی و سیاستی دور باشد».

بدینسان روزها می‌گذشت. بهار که گذشته بود تابستان نیز می‌گذشت. در آخرهای شهریور ماه ما را اندوهی پیش آمد. اندوهی که پس از بیست سال هنوز از دل من بیرون نرفته. همسر من بیمار می‌بود حالش بدتر گردید، دستها و پاها و تنش آماس کرد. گفتند: «استسقای زقی» است. دکتر آلیس آمریکایی که با من دوست می‌بود بهتر دانست که پزشکان ارمنی که از ارمنستان کوچیده بودند بخوانیم که وی نیز باشد و با هم بازرسند و بسکالند.

داستان این پزشکان و کوچیدنشان آن بود که در آنسال چون بالشویکها بقفقاز تاخته با آذربایجان و باکو و با گرجستان و ارمنستان که هر کدام کشوری جداگانه شده بودند، جنگ کردند، ارمنیان که شکست خورده بودند سیزده هزار تن بیشتر، که رئیس جمهورشان با وزیران و گروهی از دانشمندان در میان ایشان می‌بودند، بتبریز آمدند و در ارمنستان و لیلوا جا گرفتند، و چند تن پزشک دانشمند از زنان و مردان در میان ایشان می‌بودند که مستر آلیس می‌خواست آنان را بخوانیم.

من با یکی از آنان که خانم دانشمندی بسیار آراسته می‌بود آشنایی یافته بودم. دیگران را نیز او خواند که چون آمدند با مستر آلیس بازرسیدند و شور کردند. همه گفتند باید «عمل» شود و آبش گرفته شود. فردا مستر آلیس آمد و «عمل» کرد و ما بسیار خوشنود شدیم که بی‌گزند پایان پذیرفت.

آتش باسودگی خوابید و فردا حالش بهتر بود. شب دوم با پای خودش از پله‌ها بالا آمد و با من چنین گفت: «امشب مادرم اینجاست، اجازه دهید پهلوی او بخوابم». گفتم: «بروید و بخوابید» و هیچ گمان نکردم شب آخر زندگی اوست.

بامدادان از هر باره آسوده می‌بود. من نیز پی کارهایم رفتم. نزدیکهای ظهر بود برادرم را دیدم با حال آشفته گفت: «پی شما می‌گشتم میرزاده حالش بهم خورده، باید برویم بخانه». از حالش دانستم چه شده. سوار درشکه شده روانه گردیدیم. یادم نیست چه حالی می‌داشتم. یادم نیست که چگونه رسیدم و چه دیدم. آنچه یادمست ناله‌های دلسوز مادر اوست که تو گویی هنوز هم می‌شنوم.

چند روزی گذشت و من می‌خواستم شکیبایی نمایم. بمادر او و خواهرانم دلداری دهم. افسوس که کم کم سوزش دل چندان فشار آورد که بیکبار رشته را از دست من گرفت. بی‌اختیار می‌نشستم و چندان می‌گریستم که مادر او و خواهرانم گرد مرا گرفته بدلداری دادند می‌کوشیدند.

این کوچکترین دختر عمه من می‌بود. پدرش حاجی میرمحسن آقا ما را بزرگ گردانیده آرزویش این می‌بود که یکی از دخترانش را بمن بدهد. ولی من نمی‌خواستم و چنانکه نوشته‌ام بعنوان خواستن مشروطه و نخواستن آن، در میانه رنجش‌هایی می‌داشتیم. ما را عمه دیگری در قراملک می‌بود که کدبانوی خانواده ما شمرده می‌شد. روزی حاجی میرمحسن آقا بخانه او رفته و از من گله کرده بود که من او را بزرگ گردانیده‌ام که فرزند من باشد و او دوری می‌گزیند. فردای آن عمه‌ام بخانه ما آمد و این گفتگو را کرد و مادرم را بخانه حاجی میرمحسن آقا برد و این دختر او را بنام من خواستگاری کرد. حاجی میرمحسن آقا چندان خوشنود شده بود که دررفت عروسی را نیز خودش داد.

این دختر سیزده ساله بخانه ما آمد. من چون بی‌دلخواه گرفته بودم مهری به او نمی‌داشتم. ولی کم کم سادگی و پاکدلی او نه تنها مهری پدید آورد، مرا بیکبار شیفته او گردانید. با آنکه با پدرش همچنان رنجیدگی در میان می‌بود، دلبستگی من به او روز بروز بیشتر می‌گردید. ببینید چه زن نیکی می‌بود: در روزهایی که عدلیه بسته شد و ما با سختی می‌گذرانیدیم، من می‌دیدم او بخانه پدرش نمی‌رود. از آنان پیام می‌آید و این پروا نمی‌کند. پرسیدم: چرا نمی‌روی؟ گفت: راستش اینست که آنان فهمیده‌اند که بما سخت می‌گذرد و خوراکیهای خوب نمی‌توانیم خورد. اینست هرگاه که من بخانه ایشان می‌روم مادرم خوراکیهای خوب خوب می‌پزد و جلو من می‌گذارد و این بمن بر می‌خورد. تا کارمان خوب نشود من بخانه ایشان نخواهم رفت. زنی که هنوز بیست سال نمی‌داشت، این اندازه فهم و پاکدلی او می‌بود. این نیکیهای او بود که دل مرا آتش می‌زد و رشته تاب و شکیب را از دست من می‌گرفت.

در همان روزها داستان شگفتی نیز رخ داد. و آن اینکه عدلیه گشاده گردید و کسان پیش همه می‌بودند جز من، که جای مرا بیکمی از دوستان نزدیکم داده بودند. از این دوست در «زندگانی من» نام برده‌ام و در اینجا نمی‌برم. در روزیکه عدلیه تازه بسته شده بود، این دوست ما که تا آنهنگام ملایی و پیشنمازی می‌کرد، آمد که می‌روم به تهران دایم را ببینم، شما هم اگر کاری دارید بمن واگذارید. گفتم: من هم بتهران خواهم آمد. او چون رفت از تهران نامه‌اش رسید که بمن نوشته بود شما بتهران نیایید. بزودی عدلیه گشاده خواهد شد و نام شما در لیست هست. در پاسخش نوشتم در تبریز از بیکاری دلتنگ شده‌ام. همانکه بیماری همسرم پایان پذیرفت خواهم آمد که این بار

دیدم که تلگراف کرده که «حرکت نکنید بزودی عدلیه باز خواهد شد». نگو که او از وزارت عدلیه کاری خواسته، و چون دیده دیگران در وزارتخانه ریشه دارند و جای آنان نتواند گرفت، بهتر دانسته جای مرا بگیرد. پس از چند روزی خودش نیز رسید، با طلیعه بدیدن من آمده بودند و برخی سخنان می گفت. گفتم: شما که کار بدی را کرده اید چرا می خواهید با دروغ خود را پاک کنید؟! چرا بدی را با بدی چاره می خواهید؟! (همان مرد اکنون هم در عدلیه است و زندگانی بسیار نیکی می دارد). پس از این پیشامد می بایست آهنگ تهران کنم. مخبرالسلطنه شنیده و پیام داده بود که نرود، من پیشنهاد کرده «ریاست مدرسه متوسطه» را برایش خواسته ام. من پروا نکردم. می خواستم چهلم همسرم بگذرد و روانه گردم.

۳) سفر تهران و رفتن بمازندران

روز ۲۹ شهریور دو دختر کوچک خود را ببرادم سپرده و با خواهرانم بدرود گفته از تبریز روانه شدم. خانواده ای از تبریز کوچ می کردند با آنان همراه می بودم. شب در واسنج حاج میرزا مهدیخان (آقای اعتماد مقدم که اکنون در دیوان کشور است) از تبریز رسیده و او نیز آهنگ تهران می داشت. حاجی مخبرالسلطنه نامه ای بمن نوشته با دست او فرستاده و خواستار شده بود که بازگردم. نوشته بود: «تبریز را خالی نباید گذاشت». گفتم: بازگشتن معنی ندارد. پاسخ را از تهران خواهم نوشت.

این بار با آنکه آغاز پاییز و راهها گشاده می بود، ما باز بیست و دو روز در راه ماندیم. آن خانواده سنگینها می داشتند، و آهسته راه می پیمودند و من ناچار می بودم پیروی کنم. بویژه که راهها نایمن می بود و در بسیار جاها قراسورانها جلو ما را می گرفتند و پول می خواستند. هنگامیکه در خراسان جنگ در میان دولتیان با کلنل محمد تقیخان می رفت که بکشته شدن آنجوان غیرتمند انجامید من در راه می بودم.

روز بیستم مهر تهران رسیدیم. چند روزی با سودگی پرداخته سپس بسراغ عدلیه رفتیم. وزیر عدلیه عمیدالسلطنه مردی مهربان می بود. از شنیدن داستان من افسوس خورد. در تهران جا باز نمی بود. می گفتند: بهتر است یکی از شهرستانها بروی. من نمی پذیرفتم. یکماه بیشتر به این گفتگو می گذشت.

در تهران نیز سختی و کم پولی همراه می بود. ولی سرگرمیهای مرا مشغول می داشت. یکی از آنها که میباید در اینجا نویسم دوستی و آمیزش با آقای عباس خلیلی (مدیر اقدام) می بود.

پارسال که در تهران می بودم، با جوانی عرب بنام «شیخ علی فتی الاسلام» آشنا گردیدم. می گفت: گفتار عربی مرا در مهنامه «العرفان» خوانده و از اینکه من عربی توانم نوشت خوشود گردیده و اکنون که در ایرانست دوست میداشته مرا بشناسد و دوستی پیدا کند. این فتی الاسلام آنزمان ترجمان عربی روزنامه رعد می بود.

امسال که تهران بازگشتم دیدم دوست ما بیکباره دیگر شده. «شیخ علی فتی الاسلام»، «میرزا عباس خلیلی» گردیده خود نیز مدیر مهنامه «بلدیه» می باشد و زندگانی بهتری پیدا کرده.



آقای عباس خلیلی

داستان این بود: پس از جنگ جهانی گذشته که انگلیسیان بعراق دست یافتند، در نجف یکدسته از جوانان بشورش برخاستند و بر سر فرمانروای انگلیس رفته او را کشتند. انگلیسیها سپاه آوردند و نجف را گرد فرو گرفتند. مردم نجف ناچار گردیده زینهار خواستند و آن جوانان را گرفته به انگلیسیها سپردند که همه را بدار کشیدند مگر دو تن از ایشان که گریختند و جان بدر بردند. یکی از ایشان آقای خلیلی ما میبود که پیاده از بیراهه به ایران آمد و برای آنکه شناخته نگردد خود را «شیخ علی فتی الاسلام» نامید، و همچنان می بود تا انگلیسیان از آن پیشامد درگذشتند و آمرزش همگی «عفو عمومی» آگهی دادند. خلیلی ما نیز توانست نام راست خود را آشکار گرداند. اما کارش، چون سید ضیاء نخست وزیر می بوده این کار را به او داده.

بهر حال با آقای خلیلی بسیار خوش می بودیم و بارها میهمانش می شدیم. عرب دیگری هم بنام سیداحمد صافی تازه آمده بود. سه تن با هم بگردش رفتیم. چون جز با عربی «عربی فصیحی» سخن نگفتمی، این برای من سودمند میبود.

با وزارت عدلیه گفتگو همچنان می رفت و سرانجام مازندران را پذیرفتم. مرا «عضو استیناف» آنجا گردانیدند و چون سفر مازندران یکی از سرگذشتهای شیرین منست، آنرا بگشادی خواهم نوشت. در آنروز بمازندران جز با اسب و استر نمی رفتند. من چارپاداری پیدا کرده اسبی ازو بکرایه گرفتم. این چارپادار بیست اسب می داشت که یکی را بمن داد و نوزده تا را نیز بکونسولخانه شوروی داده بود که از نیمه راه، قیسی برای ایشان بار کند.

روز بیست و ششم آبان پس از نیمه روز از تهران بیرون رفتم. شب در یکی از قهوه خانه های سر راه خوابیده بامدادان راه افتادیم. من بیشتر راه را پیاده می رفتم. گفتگو با چارپاداران و رسیدن بقهوه خانه های سر راه سرگرمی برای من میبود و از درختها و سبزه ها لذت می بردم. شب دوم را در دماوند بسر بردیم. فردا از آنجا به کیلون رفتم که چارپادار بایستی بارهای قیسی گیرد. دو روز در آنجا درنگ کردیم. کیلون یکی از دیه های بسیار خوش و دلگشا است. اگر چه زمستان فرا رسیده و درختها لخت شده بودند، با اینحال تماشای باغهای آنجا بمن لذت می داد.

یکچیز تازه این بود که مردم کیلون که کالاشان قیسی است، مرا بازرگان پنداشته چشم براه می‌داشته‌اند که بخرید پردازم و تکانی در بازار پدید آمده بود. روزی از جلو تجارتخانه ای می‌گذشتم، دیدم کسی سلام بلندی داد و خواهش کرد که بمغازه‌اش بروم. چون رفتم و نشستم چپوقی چاق کرده بدستم داد و سپس گفت: بهتر است چند روزی دست نگه دارید. گفتم: از چه؟ گفت: دیگر از من پنهان ندارید. گفتم: چه را؟ گفت: مگر برای خرید قیسی نیامده‌اید؟! گفتم: نه. سپس داستان سفر خود را به او گفتم. دانسته شد او نیز تبریزست و بنام بازرگانی بآنجا آمده. با هم دوست شدیم و شب را نیز برای شام مرا نگه داشت.

پس از دو روز از کیلون راه افتادیم. اسبها چون بار می‌داشتند آهسته می‌رفتند. باز شبی را در یکی از دیه‌ها گذرانیدیم. فردا بایستی از فیروزکوه گذشته راه را دنبال کنیم. در نیمه راه شنیدیم دسته‌های قزاق بمازندران می‌روند و در فیروزکوه «مال بگیر» است.

چگونگی این بود؛ امیر مؤید سواد کوهی که من نام او را از پیش شنیده و دانسته بودم که آرزوهای بزرگی بر سر می‌دارد، بدولت نافرمانی نموده و سردار سپه که تازه بکار پرداخته می‌خواست سرکشان را سرکوبد، بسوادکوه و مازندران که زادگاه خودش بود بیشتر پرداخته سپاه بر سر آنجا می‌فرستاده.

از شنیدن این داستان چارپاداران بسیار اندوهناک شدند. من نیز ناخشنود گردیده ولی بروی خودم نیاوردم. هنگام نیمروز بفیروزکوه می‌رسیدیم. از دور دیدیم قزاقان می‌آیند و همانکه رسیدند گرد ما را فرا گرفتند، با آنحال بآبادی رسانیدند. آنچه ترسیده بودیم رخ داد. چارپاداران قیسی‌های کونسولخانه را دستاویز ساخته بودند ولی کسی گوش نداد. آمدند بنزد من و مرا میانجی گردانیدند.

سردسته قزاقان یک سرهنگ تبریزی می‌بوده. من بنزدش رفته حال خود گفتم. گفت: اینها را نتوانیم رها کرد. زیرا هشت روز است که بمازندران باران می‌بارد و از آنسو چارپادار نمی‌آید و ما در اینجا مانده‌ایم. ولی برای شما من راهی اندیشیده‌ام. چارپادارانی دیگر را ما گرفته بودیم. چون چهارپاهایشان کمست اکنون ره‌اشان خواهیم گردانید. آنها شما را توانند برد.

اینرا گفت و قزاقی روانه گردانید که خورجین و افزارهای مرا از آنها گرفته به اینها دهد، و پس از کمی قزاق بازگشت که بفرماید چارپاداران راه می‌افتند. من پا شدم و قزاق تا بیرون آبادی مرا بدرقه کرد و بدینسان با همراهان دیگر راه افتادیم.

۴) از فیروزکوه تا ساری پیاده رفتم

در راه از چارپاداران بیازجویی پرداختم. دانسته شد اسبهاشان همه زیر بار است و اسبی برای سوار شدن من نمی‌دارند. بلکه خورجین و رختخوابم را که بار کرده‌اند ناخرسند می‌باشند. دانسته شد قزاقان با زور بگردنشان گزارده‌اند. گفتم: اگر شما بار مرا ببرید من خود پیاده توانم آمد. گفتند راههای مازندران همچون جاهای دیگر نیست. در آنسوی گردنه هشت روز است باران می‌بارد و راهها باتلاق و گلزار گردیده، شما چگونه توانید رفت؟! دیدم خرسندی نمی‌دارند. گفتم: مرا بیک پناهگاهی رسانید و بارم را پایین گزارید. در دو فرسخی فیروزکوه

قهوه‌خانه ای می‌بود. در آنجا خورجین و رختخوابم را گرفته و چند قران پول و کمی قند و چای داده از آنان جدا گردیدم.

آنشب در قهوه‌خانه خوابیدم. فردا هرچه بیوسیدم چارپادار نیامد. گفتند: چون در جلو باران می‌بارد و راهها بسیار بد است، چارپاداران از سفر باز ایستاده‌اند. شب دوم نیز در آنجا بسر آمد. فردا دو سه چارپادار پیدا شدند و پس از گفتگو پذیرفتند که بار مرا بردارند و من خودم پیاده روم. اینها نیز می‌گفتند: «نخواهید توانست». گفتم: می‌خواهم بیازمایم. شما فرودگاههای خودتان را بمن بگویید و دیگر کاری ندارید.

بدینسان با آنان راه افتادیم. روز نخست دشواری نداشت. در آنجاها باران کم آمده بود. روز دوم باران و گل فزونتر می‌بود و دشواریها پیدا شد. از میان گلها که می‌رفتم کفشهایم تاب نیاورد و دوختش از هم شکافت. چون در سر راه آبادیها بهم نزدیکست در چند جا ایستادم و کفشهایم بدوختن دادم. در بسیاری جاها شاهراه در میان باتلاقها گم شده بود و من آنرا نشناخته گم میکردم.

شاهراه مازندران را در زمان شاه عباس بزرگ ساخته و با سنگهای بسیار بزرگ فرش کرده بودند. ولی کم کم سنگها کنده شده و راه از میان رفته و تنها نامش مانده بود. من میدیدم میگویند: «جاده شاه عباس»، ولی در هیچ جا جز گل و باتلاق چیزی نمی‌دیدم. نشانی که شاهراه را بفهماند در میان نمی‌بود.

یک دشواری دیگر برای من داستان زبان می‌بود. مازندرانیان فارسی نمی‌فهمیدند و من مازندرانی نمی‌فهمیدم. تنها یک واژه «بیو» (برادر) را یاد گرفته بودم که چون راه را گم میکردم، از دور هر که را می‌دیدم بانگ برمی‌داشتم: «آهای بیو» و چون می‌آمد و یا می‌ایستاد و من می‌رفتم، راه را ازو می‌پرسیدم و با دشواری چیزی فهمانیده و می‌فهمیدم.

نخست بار بود که با نیم زبانهای ایرانی برخورد پیدا می‌کردم. نخست بار بود که از بودن آنها آگاه می‌شدم. در دماوند و کیلون که نیم زبان دماوندی را شنیدم با خود گفتم روستاییانند و فارسی را شکسته بزبان می‌آورند. ولی در اینجا فهمیدم نچنانست و داستان بگونه دیگر می‌باشد.

گاهی نیز راه را گم کرده بباتلاقی می‌افتادم و ناچار می‌شدم با دشواریهای بسیار خود را از آنجا بیرون کشم. گاهی نیز سگهای چوپان مرا از دور دیده می‌دویدند و من چون دانسته بودم اگر کسی بنشیند و بخود تکان ندهد سگ به او نپردازد، روی سبزه‌ها نشسته تکان نمی‌خوردم، سگان در پیرامونم حلقه می‌زدند و چند دقیقه می‌بودند و سپس یکایک بازگشته میرفتند.

با این دشواریها راه می‌پیمودم و چون از روز دوم باران ایستاده بود، گاهی سنگی را برگزیده روی آن می‌نشستم و می‌آسودم. سبزی و خرمی مازندران برای من تازگی می‌داشت و بسیار دلکش می‌بود. می‌باید بگویم که روانم را تازه تر و نیرومندتر می‌گردانید.

از آن پیاده روی خشنود می‌بودم و بیش از همه، از تنهایی لذت می‌بردم. می‌نشستم و ببرگهای رنگارنگ درختهای جنگلها که از دور تابلوی بسیار زیبایی پدید می‌آورد تماشا میکردم. تو گفتم با سپهر در راز و نیاز می‌باشم. گاهی نیز بیاد همسر جوانم افتاده اشکها از دیده فرو میریختم خود را سبکتر می‌گردانیدم.

آنروز هم چند بار کفشهایم بدوختن دادم. شب را گویا در «زیر آب» ماندیم و نیک بیاد می‌دارم که سر تا پا تر می‌بودم و آتشی افروختند و من رختهایم را خشکانیدم.

روز سوم دشواری دیگر بیشتر می‌بود. باران نمی‌آمد. ولی گل و باتلاق بی‌اندازه می‌بود. امروز بگرسنگی نیز دچار گردیدم. زیرا راه را گم کرده بدیه‌ها افتاده بودم، و چون پس از پرسیدن و گردیدن بسیار بشاهراه بازگشتم، نهار گذشته و در فرودگاهها و قهوه‌خانه‌ها چیزی برای خوردن نمی‌بود. نان که نمی‌داشتم برنج نیز ناپخته می‌بود. از آنسوی راه را دیر کرده ناچار می‌بودم تندتر روم که شب خود را بچارپاداران برسانم. از گرسنگی گیاههایی را می‌چیدم و می‌آزمودم و چیزی خوردنی پیدا نمی‌کردم. نزدیکی غروب در یک آبادی از دکانی کمی قیسی پیدا کرده و خریدم که در راه می‌خوردم و آتش گرسنگی را می‌خوابانیدم. آنشب سه ساعت پس از غروب به هفت تن رسیدم.

باز میزبانان آتشی افروختند و رختهای مرا خشک گردانیدند. گفتند: فردا ما تا علی آباد خواهیم رفت. شما را با اسب تا آنجا رسانیم. چون روز بازار است از ساری با آنجا بسیار خواهند آمد. شما را همراه آنان روانه می‌گردانیم. بامدادان برخاستیم و من از خورجین کمی نان لواش خشک که از تبریز آورده بودم برداشتم و بیک دستمال ابریشمی که یادگار آقای خلیلی بود بسته در جیب پالتو جا دادم. سوار اسبها شده با تاخت راه افتادیم. در علی آباد پیاده شدیم و من یکساعت در آنجا بیاسودم، و چون کسبیکه بساری برود پیدا نکردم باز خودم راه افتادم. امروز دشواری راه چند برابر شده بود. بارها راه را گم کردم و بارها بیاتلاق افتادم. ولی خشنود می‌بودم که نان همراه می‌دارم، هر زمان بخوام درآورده خواهم خورد. پرتقالهایی نیز از علی‌آباد خریده بودم. هنگام نیمروز در یکجا نشستم که نان بخورم و جای افسوس بود که چون دست بردم دیدم جیب پالتو سوراخ بوده است و نان و دستمال در آن اسب تازیها آن سوراخ را بزرگتر گردانیده و افتاده. ندانستم بخندم و یا افسوس خورم. ناچار شده پرتغالها را خوردم و راه افتادم.

داستان آنروز دراز است. کوتاه سخن آنکه هنگام غروب بساری رسیدم. بایستی بخانه آقا عبدالهادی طباطبایی رییس استیناف بروم. دیدم اگر با آنحال بروم باشد که نوکرها بدرون راهم ندهند. در سبزه میدان که رسیده بودم در کنار جویی نشستم که هم دست و پا و رو و کفشهای خود را بشویم و هم کمی بیاسایم. دیدم کسی آمده و گفت: مسافرید؟. گفتم: آری. گفت: جا می‌خواهید؟. گفتم: می‌خواهم. گفت: در پشت دکان من دو تا اتاق پاکیزه هست شما را ببرم آنجا. این گفت و زیر بغلم را گرفت که برخاستم و با او رفتیم. نخست رفته از بازار نان خرید و نیمرویی پخت. یک شام (یا نهار) پخت که هنوز لذت آن از یاد من نرفته. سپس چای آورد، سپس فرستاد چارپاداران را پیدا کرد و رختخواب مرا گرفت و آورد و من آن را گسترده بخوابی رفتم که کمتر ماندش بوده. فردا بامدادان برخاسته بگرما به رفتم و رخت خود دیگر گردانیدم و رو بعدلیه نهادم.

۵) چهار ماه که در ساری می بودم

یکروز و یکشب در خانه آقا عبدالهادی میهمان می بودم و خانه ای با یک نوکر گرفته بآنجا رفتم. در تهران همسری پیدا کرده بودم و نوشتم او نیز با دختری که می داشت بساری بیاید. رسواییهای عدلیه تبریز در اینجا نمی بود. آقا عبدالهادی مردی نیکنهاد و پاکدامن می بود. آقا شیخ جواد قزوینی مدعی العموم استیناف (شادروان رجا که دو سال پیش مرد) همچنان نهادی نیک می داشت. در اینجا از رشوه نامی نمی شنیدم. کارکنان عدلیه مهربانی بسیار می نمودند و میهمانیها می دادند. مصدق الممالک رئیس استیناف تبریز برادرزاده اش میرزا نصرالله خان نامه نوشته مرا سپرده بوده. آمد بنزد من بدیهی که می داشتند میهمان خواند. گفتم بگذاریم بروزهای نوروز. از هرباره خوش می بودم. سبزی و خرمی مازندران مرا شاد می داشت. از دیدن درختهای پرتغال و نارنج و لیمو و نارنگی و سلطان مرکبات و دیگر درختهای دلکش و از خوردن میوه های آنها لذت می یافتم. از تنگدستی نیز بیرون آمده بودم. همانروزهای نخست ماهانه یکماه را گرفتم. با آن فراوانی و ارزانی مازندران می توانستم بتبریز هم با دست پست پولهایی رسانم.

خانه ای که گرفته بودم دانسته شد بیرونی میرزا موسی، مجتهد آنجا بوده. این مجتهد مرده و خانواده اش در اندرونی می زیستند. زنی مهربان و بافهم می داشت. چند روزی شام و ناهار برای من می فرستاد. خواهش کردم بجای آن از کتابهای شوهرش بمن دهد. کتابهایی فرستاد که مایه سرگرمیم گردید. در میان آنها دفتری دیدم که مجتهد نامبرده خودش نوشته و بآن جمله های عربی که بنام حدیث قدسی شناخته گردیده: «و کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف» ایراد گرفته بدینسان:

«خفی یخفی» لازم از فعل لازم اسم مفعول نتوان آورد. اینست «مخفی» غلطست. ما آنرا در عربی نیز نمی یابیم. بلکه بجای آن «خفی» را می یابیم.

این ایراد را گرفته و چون نخواست یا نیارسته که بگوید این حدیث ساخته است و سازنده آن عربی را خوب نمی دانسته، بجای این کوشیده که به ایراد پاسخی دهد.

من دیدم ایراد بسیار بجاست. ولی پاسخهایی که داده هیچیک راست نیست. خشنود گردیدم که نادانسته ای را دانستم. با پسرش گفتگو میکردیم، گفتم: مردی دانشمند، از مستأجری خانه اش هم سود توان برد.

یک سرگرمی بهتر هم یاد گرفتن زبان مازندرانی بود. چنانکه گفتم در راه به این نیمزبان برخورده در شگفت شده بودم. در اینجا گفتم بهتر است یاد گیرم و بدانم چیست. بهتر دانستم «متودی» را بیازمایم. بدینسان که بی هیچ پرسشی بیاد گرفتن آن پردازم. این متودست که بچگان دارند و زبان پدر و مادر را یاد گیرند. این بود گوش می دادم و هر جمله ای که می شنیدم بیاد می سپردم و مینوشتم و آنچه نمی فهمیدم بخود وا می گزاردم. مثلاً روزی پسری را دیدم گاوی را میراند. گاو سر خود برگردانید و شاخی به او انداخت. پسر گفت: «او مره زندگی؟!». من ندانستم گفت: «مرا زدی» یا گفت: «مرا می زنی». همچنان نگه داشتم تا سپس دانستم «زندى» بمعنی «می زنی» است، «زدی» را باید «بزوی» گفت. شش کس (گذشته) و (اکنون) همه را بدست آوردم.

هرگاه که بیکار می‌بودم بازار می‌رفتم که هم بگردم و هم درس خوانم. شنیده بودم امیر نام شاعری بوده پازواری بزبان مازندرانی شعرهایی گفته. روزی بگدایی گفتم: «امیری دونده؟». گفت: «دومبه». گفتم: «بئو». آغاز کرد:

امیر گنه مه کار چه زار بیه مه پوست کلاشان نهار بیه ...

(امیر می‌گوید کار من چه زار شده. پوست کلاه من نهار شغال شده)

روزی گدایی - یا بهتر گویم: درویشی - شعرهایی از امیر خواند:

من واجب الوجود علم الاسما مه عجین کرده خاک چهل صبا مه

کنت کنزن گره را من بوشا مه ارزان نروش که در گرانها مه

(من واجب الوجود و علم الاسماء هستم. عجین کرده خاک چهل صباحم. گره کنت کنزا را من گشایم.

ارزان نروش که در گرانها هستم)

در شگفت شدم که نامگزاریهای فلسفه و بافندگیهای صوفیان در ایران چندان ریشه دوانیده و میدان پهناوری پیدا کرده که یک شاعر روستایی در گوشه مازندران آنها را در شعرهای خود می‌گنجاند. از اینکه می‌گوید: «گره کنت کنزا را من گشایم»، به یاد نوشته میرزا موسی مجتهد افتاده گفتم: «ولی همشهری تو یک گره دیگری به کنت کنزا زده که گشادنی نیست».

با اینها دلخوش می‌بودم و روز می‌گزاردم. اینرا هم بنویسم که این نیمزبان و همچنان نیمزبانهای دیگر که سپس نام خواهم برد (بلکه برخی زبانها) در یاد من نمانده و نایستی بماند. ولی من از آنها سودها جسته‌ام و در زبانشناسی همینها سرمایه‌ای برای من بوده.

سبزی و خرمی مازندران، بویژه در آنهنگام زمستان، بمن بسیار خوش می‌افتاد. از دیدن درختهای پرتقال و لیمو و نارنگی و از خوردن میوه‌های آنها لذت بسیار می‌بردم. چون نیروی خاک آنجا را در رویانیدن و پروراندن می‌دیدم در شگفت می‌شدم. روزی در خانه‌ای دیدم تخم شب بو را ریخته‌اند و آن روییده و سرکشیده و گلها داده. بیادم افتاد که در آذربایجان اینرا در گلدان کارند و با چه رنج و پاسداری به گل دادن رسانند.

اینها را می‌دیدم و از آنسو می‌دیدم بیشتر مازندرانیان بیچیز و تهیدستند و رنجهای بسیار می‌کشند. بارها زنها را می‌دیدم کودکی را به پشت بسته و بار هیزمی را بسر گزارده با آن سختی برای فروش می‌آوردند در حالیکه پاهایشان بی‌کفش و تنه‌اشان نیمه برهنه می‌بود. از آن دیدن و این دیدن نمی‌دانستم شاد باشم یا اندوه خورم.

یکچیز دیگر که مرا می‌آزرد فراوانی درویش و گدا می‌بود. من در اینجا دانستم که درویشان و یلگرد (یا بهتر گویم گل مولاها) همچون مرغان خوش زندگانی، ییلاق و قشلاق میکنند و چون زمستان رسید رو بمازندران آورند. برخی گدایانی هم در اینجا می‌دیدم، جوانان گردن کلفت و بلند بالا که بدرهای خانه می‌آمدند و شعرهای مرثیه می‌خواندند. بسیاری نیز «شمایل» (تصویر حضرت عباس یا جناب علی اکبر) می‌گردانیدند. دانسته شد اینها طالقانیند. در طالقان اینگونه گدایی یکی از پیشه‌هاست.

در خانه که می‌نشستیم آواز این گلدایان پیاپی از دم در شنیده می‌شد. بازار که می‌رفتم در هر چند گام بیک درویش برمی‌خوردم. شگفت‌تر آن می‌بود که مردم روزی اینهمه مفتخوران را میرسانیدند. روزی در میدان مردی را دیدم از زنی هیزم می‌خرد و بر سر یک عباسی با او چانه می‌زند، و چون ازو درگذشت بدرویشی پول داد. من خودداری نتوانسته گفتم: چرا به این پول دادی؟! گفت: پس اینها از کجا بخورند؟! گفتم: پس چرا این اندیشه را درباره آن زن نکردی و آنهمه چانه زدی؟! دیگر پاسخ نداد.



اسماعیل آقا سمتقو

(این پیکره پس از شکست آخری او برداشته شده، او را با سپاهیان ایران نشان میدهد)

تبریز که نامه نوشته و پولی فرستاده بودم پس از دیری پاسخش رسید و اندوهی را همراه آورد. چنانکه نوشتم در آذربایجان کار سمتقو بالا گرفته و خود گرفتاری بزرگی شده بود. روزهایی که من از تبریز بیرون می‌آمدم مخبرالسلطنه سپاهی در ساوجبلاغ (مهاباد) پدید آورده امید بسیار بآن می‌داشت. فرمانده اردو ملک زاده نامی و فرمانده ژاندارمها و پیادگان اسد آقا دوست من می‌بود. اکنون نامه‌هایی از تبریز رسیده دانسته شد در نیمه‌های مهرماه سمتقو بساوجبلاغ تاخته و در سایه نیرنگهایی که در کار بوده بآن شهر نیز دست یافته. اسدآقاخان در جنگ کشته شده. سپس نیز سیصد تن و بیشتر از ژاندارم که دستگیر افتاده بودند سمتقو همه را بشصت تیر بسته بروی خاک ریخته.

این نامه مرا سخت افسرده گردانید. از یکسو کشته شدن اسدآقا و دیگر جوانان که قربانی نیرنگ و نامردی شده بودند، از سوی دیگر چیرگی سمتقو و داستان او. این بار سوم می‌بود که سمتقو جوانان آذربایجان را کشتار می‌کرد. این اندوه ها چند شبی مرا از خواب آسوده باز داشت. شورش مازندران باسانی پایان پذیرفته امیر مؤید ناچار شد زینهار خواهد و بتهران رود. من آرزو می‌کردم سردار سپه این بار رو باذربایجان گرداند و آشوب سمتقو را نیز بخواباند.

۶) بازگشت از مازندران و رفتن بدماوند

چهار ماه در ساری بدینسان می‌گذرانیدم. در آخرهای اسفند از تهران نامه‌ها رسید که «استیناف» آنجا برچیده خواهد شد. این شیوه وزارت عدلیه می‌بود که هر سال که بودجه نوشتندی سران وزارتخانه بماهانه‌های خود افزودندی و برای آنکه جاییش پر کنند دادگاهی را برچیدندی. امسال نوبت «استیناف مازندران» رسیده بود. این آگاهی برای من ناخوش می‌بود. زیرا بایستی بار دیگر سفر کنم و زیانها کشم. با اینحال پروا نمودم و روز نخست نوروز را گذرانیده از روز دوم با میرزا نصرالله خان بدیه ایشان رفتیم. چند روزی در آنجا با خوشی بسر بردیم. با یکی از مبلغان بهایی که آهنگ خراسان می‌داشت دیدار کردم. ولی راه گفتگو را برویش بسته، دیدن سبزیهای مازندران را بهتر دانستم.

چون از دیه بازگشتم از تهران تلگراف بهم خوردن استیناف رسیده بود. من به بسیج سفر پرداخته پس از سیزده عید روانه گردیدم. در راه چیزی که درخور نوشتن باشد رخ نداد. جز اینکه همراهی می‌داشتم که سید و ملا می‌بود. در راه رنجش می‌کشیدم و پولی هم نمی‌گزاردم بدهد. ولی در «آینه ورزان» که شب بخانه کسی فرود آمده بودیم فردا که راه می‌افتادیم و من خواستم پول بآنکس دهم همراه نگذاشت و گفت: «من داده‌ام». چون راه افتادیم و یکفرسخ بیشتر آمدیم گفت: «می‌دانی قضیه دیشب چه بود؟». گفتم: نه. گفت: «اسب صاحبخانه ناخوش بود. مرا بردند در طویله دعایی بتخم نوشتم و به پیشانیش زدم. صبح پرسیدم؛ اسب چاق شده بود، این بود نگزاشتم شما پولی بدهید». من از این سخن سخت رنجیدم و دلم می‌خواست بازگردم و پول آنمرد را بپردازم. گفتم: پس چرا آشکار نگفتید تا من بدانم؟. گفت: «مقتضی ندیدم». این سید که بسیار پیر هم می‌بود در راه بمن حساب می‌داد که نزدیک به بیست هزار تومان دارایی میدارد، وارثی هم نمی‌دارد، و اینهم رفتار پست او می‌بود. از مفتخوریها که من گاهی در زندگانیم کرده‌ام یکی این بود.

در تهران میهمان آقای خلیلی می‌بودم. پس از دو سه روز رفتم بوزارتخانه. رفتار تند و خشک میرزا رضا نائینی که معاون می‌بود چندان بمن گران افتاد که در دل گزاردم باز از عدلیه چشم پوشم. باز گفتم: بهتر است وزیر را هم ببینم. وزیر سردار معظم (تیمورتاش) می‌بود. روزیکه گفته بود رفتم. مرا با چهره خوش پذیرفت و گفت: «آقا شما یک هفته است بتهران آمده‌اید و چند تن از دوستان من شما را می‌شناسند و با من گفتگو کرده فضل و دانش شما را بمن گفته‌اند. من می‌خواهم شما را در تهران نگاه دارم و کار خوبی بشما خواهم داد». من در شگفت شدم. زیرا ندانستم چه کسانی درباره من با او گفتگو کرده بودند. شگفت تر آن بود که همان معاون که او هم در اطاق وزیر می‌بود آغاز کرد از من ستایش سرودن.

آشنایی من با تیموتاش از اینجا آغاز گردید. پس از این گفتگو دو روز نگذشت که کابینه افتاد و او نیز از وزارت بیرون رفت و نیکی که می‌خواست درباره من کند نتوانست ولی همان رفتار مردانه او در من هنابید. باز یکماه و نیم در تهران می‌بودم و کاری نمی‌داشتم. روزی از عدلیه خواسته بودند رفتم. منصورالسلطنه که کفیل می‌بود (آقای مصطفی عدل) گفت: «قضیه اینست که در دماوند حکمران آنجا بمنشی محکمه چوب زده و او

را سوار قاطر گردانیده از شهر بیرون رانده. این یک رسوایی بزرگست. از سوی دیگر حکمران از اقوام وزیر جنگ (سردار سپه) است و نمیخواهیم قضیه را برسمیت بیاندازیم. ما شما را در نظر گرفتیم که بروید و ببینید چه می‌کنید که جبران رسوایی شود». این را گفت و دستور داد که «ابلاغ» نویسند. فردای آن روز من از تهران روانه گردیده پس فردا بدماوند رسیدم. چون در پیرامون پیشآمد ببازپرس پرداختم دانسته شد امین صلح آنجا، سید ابوهاشم نام، طلبه‌ای می‌بوده که بخواهش یکی از ملایان تهران بعدلیه پذیرفته شده و اینمرد سبک مغز است و رفتارش بسیار بد می‌باشد. مثلاً می‌گفتند: کسیکه بدادگاه می‌آید و دعوایی می‌دارد، امین صلح رو گردانیده می‌گوید: شما یک مهمانی بده، می‌آییم و آنجا درست می‌کنیم. بدینسان از مردم مهمانی می‌خواهد. چوب خوردن منشی هم داستانش آن بود که با امین صلح بر سر پول پیکار کرده‌اند، و او رفته بحکمران شکایت کرده.

از خود امین صلح که پرسشهایی می‌کردم چنین پاسخ داد: «این منشی در تهران با من قرار گذاشت که هرچه دخل باشد نصف کنیم. ولی در اینجا چیزی بمن نمی‌داد». اینها را با پیشانی باز بمن می‌گفت و زشتیش نمیدانست. حکمران که شنیده بود بدیدنم آمد، دانسته شد سردار سپه برادری می‌داشته که در جوانی مرده، این زن او را گرفته و دخترانش را بزرگ گردانیده بشوهر داده، از اینرو سردار سپه ارج او را شناخته و این زمان او را بحکمرانی دماوند فرستاده. و گرنه خود او درویش بوده و اکنون هم هست، درباره پیشآمد می‌گفت: «از بس اینها افتضاح درآوردند برای حفظ آبروی دولت منشی را بتهران فرستادم.»

حکمران در آنمیان آمرزش خواهی نیز می‌کرد. من سید ابوهاشم را بتهران روانه گردانیده بوزارتخانه نوشتم: «رسوایی بزرگ، بودن اینمرد در اینجا می‌بود. من او را روانه گردانیدم که جانشین فرستید». از این رفتار من خشنود شده بودند. ولی کسی را نفرستادند و منصورالسلطنه در نامه خود بمن چنین نوشت: «بهتر است شما تابستان را با هوای خنک دماوند بگذرانید.»

من نیز پذیرفتم و نوشتم خانواده از ساری بیاید. از آنسو به پیراستن دادگاه برخاسته بکارکنان دفتری و بمأمورین سپردم که بهیچ نامی از کسی پول نگیرند. پیش خدمت اداره به جیلارد (یکفرسخی دماوند) رفته و یک تومان بنام «فوق‌العاده» گرفته بود. دستور دادم که بازگردد و آن پول را پس دهد و رسید بیاورد، و این کار انجام گرفت.

از دیه های نزدیک بدادخواهی می‌آمدند و گاهی نیاز افتادی که بآن دیه ها رفته شود. بایستی دو اسبی بیاورند و برای امین صلح و منشی «فوق‌العاده» پردازند. من آگاهی دادم که «فوق‌العاده» گرفته نخواهد شد. تا دو فرسخی نیز اسب بیاورند و پیاده رویم. یکی از کارها که در آنجا می‌داشتم راه رفتن و کوه پیمودن می‌بود که روزی یکی دو ساعت بآن می‌پرداختم. اینست می‌خواستم بدیه ها نیز پیاده رویم.

در اندک زمانی این کارها آوازه پیدا کرد و کسانی از دور و نزدیک می‌آمدند و سپاس می‌گزاردند. حکمران که درویش پافشاری از پیروان صفی‌علیشاه می‌بود، بارها می‌آمد و میگفت: «درویشی اینست که شما می‌کنید. ما باید از شما یاد گیریم». روزی بمن گفت: «از یک هفته پیش به پرهیز پرداخته‌ام. می‌خواهم برای تیمن پرهیز خود را در نزد شما بشکنم». و بهمین عنوان روزی ناهار بخانه ما آمد.

دماوند بهارش بسیار نیکست و یکی از خوشیها شنیدن آواز بلبل می‌باشد. ایران که سرزمین گل و بلبل نامیده شده آنچه در اینجا کمست بلبست. من در مازندران نیز ندیدم. ولی در دماوند در بهار فراوانست. پس از بهار تابستان آمد و ما از خنکی هوا و آب آنجا لذت می‌بردیم. در اینجا سرگرمی که پیدا کرده بودم نوشتن تاریخ شورشهای آذربایجان می‌بود که بنام (آذربایجان فی ثمانیه عشر عاماً) برای فرستادن بمهنامه (العرفان) آغاز کرده بودم. چون در این هنگام در آذربایجان با سمتقو جنگهای پیاپی می‌رفت و نامه هایی که می‌رسید داستان آنها را برای من می‌آورد، اینها مرا واداشت که شورشهای آذربایجان را از آغاز جنبش مشروطه تا آنروز بنویسم. چون در آنجا دسترس بکتابی یا روزنامه ای نمی‌داشتم آنچه را که در یاد خودم می‌بود بروی کاغذ می‌آوردم.

آقای ملک نژاد که یکی از دوستان بسیار نزدیک منست و فرزندانم او را (آقا عمو) میخوانند، دوستیمان با او از این دماوند آغاز گردید. چگونگی آنکه ما در دماوند هم دچار بی‌پولی می‌بودیم. بایستی پول برای ما از تهران فرستند و از آنجا هم نمی‌فرستادند. بارها بوزارتخانه نامه می‌نوشتیم و نتیجه ای نمی‌داد.



آقای ملک نژاد

شبى بخانه رفتم و دیدم چراغ روشن نکرده‌اند، پرسیدم. گفتند: پول نداشتیم نفت بخریم. چون من نیز پولی نمی‌داشتم، فرستادم صدیق نام از کارکنان اداره آمد. گفتم می‌دانم شما نیز همچون ما بی‌پولید. ولی باز آشنا میدارید و توانید وامی خواهید. بروید کمی پول بیاورید. او رفت و ما در ایوان جلو ماهتاب نشسته بودیم که در را زدند. من برخاستم و عبا بدوش کردم که اگر میهمانی باشد بدرون نیاورم و خواهش کنم که در آن باغها بگردیم و هر سخنی هست گردشکنان بهم گوئیم. با این آهنگ در را باز کردم و دیدم ملک نژاد است. گفتم: بهتر است برویم کمی با هم بگردیم. گفت: من کار دارم باید زود بروم. در راه میرفتم و صدیق را دیدم و او گفت شما پول نمی‌دارید. آمدم پولی بشما بدهم و بروم. اینرا گفت و پولی داد و راه افتاد. چون راز ما نزد او بی‌پرده شده بود از همانجا با هم دوستی نزدیک پیدا کردیم.

پس از چندی محرم فرا رسید و برای دماوندیان کار پیدا شد. این شهرک چهار کویست و هر کوی از دیگری جدا می‌باشد. هر کویی تکیه‌ای می‌دارد که در محرم می‌آریند و «تعزیه خوانی» (شبییه سازی) می‌کنند. ما نیز با ملک نژاد گاهی بتماشا می‌رفتیم. بدبخت مردم از بایاهای زندگانی جز این بازیچه‌های خنک را نفهمیده بودند.

۷) یک نمونه از بدخواهی سررشته داران

در دماوند روزی داستانی رخ داد که چون نمونه نیکی از بدخواهی سررشته دارانست در اینجا می‌نویسم: روزی از بازار می‌گذشتم سیدی را دیدم بلند بالا و چهارشانه، دستاری سبز کوچک بسر بسته، رختی نزدیک برخت افسران بتن کرده، شمشیری با دسته سیمین از کمر آویخته، شلاق با دسته سیمین بدست گرفته، با یک ناز و گردنفرازی از پیش روی ما راه می‌پیمود، من به او می‌نگریستم و دیدم بکسی رسید و از پشت سر شلاق بدوش او زد. آن مرد جست و چون بازگشت و سید را دید، خم شده دستش بوسید و پولی را که ندانستم چند تومان بود در آورده به او داد.

من دیدم چیستان اندر چیستانست. این سید کیست؟! چرا او را زد؟! چرا او بجای پرخاش دست این بوسید؟! چرا پول در آورده به او داد؟! مأمور عدلیه که پشت سرم می‌آمد چون دید من در شگفت شده‌ام، جلو آمده و گفت: «این آقا نظر کرده حضرت عباس است، اینها آقایانی هستند همه ساله تابستان می‌آیند و در بیرون شهر چادر می‌زنند و بمردم شلاق می‌زنند. هر کسی که از دست ایشان شلاق خورد تا یکسال بلا نخواهد دید».

من به او پاسخی ندادم. ولی چندان خشمناک شدم که می‌خواستم بروم و شلاق را از دست آن مردک بگیرم و تا بتوانم بسر و رویش بکوبم. با این حال خشم بدادگاه رفتم. پس از نیم ساعت از دور دیدم آن سید با یکی دیگر همچون خودش می‌آیند و از در عدلیه پا بدرون گزاردند. من دانستم که می‌آیند بمن شلاق زنند و پولی گیرند. این بود همان که نزدیک شدند نهیب زده گفتم: چه می‌گویید؟! آنان تکانی بخود دادند و یکی دست برد و از بغلش کاغذی در آورد و داد بمن. باز کردم و دیدم با مارک و مهر اداره حکمرانی مازندرانست. بکدخدایان سر راه دستور می‌دهد که «چون آقا سید ابراهیم خراسانی نظر کرده حضرت ابوالفضل علیه السلام و عازم آن صفحات می‌باشد، احترام و مساعدت فروگزاری ننمایید». در شگفت شدم که چرا این نوشته را بدست سید گدایی داده‌اند. چون خواندم و سر بلند گردانیدم کاغذ دیگری داد و دیدم که از حکمرانان آمل است. باز دیگری داد دیدم از وزیر عدلیه (مشارالسلطنه) است. باز دیگری داد دیدم از نخست وزیر قوام السلطنه است. همچنان پیاپی کاغذ بدست من می‌داد. من بخشم افزوده گفتم: «اینها چیست که بدست من می‌دهی؟». بمأمورین دستور دادم بگیرید اینها را. گفتند: «ما را بگیرند؟!». گفتم: آری شما را بگیرند. تا مأموران پیش آیند، یکی گریخت. ولی یکی را گرفتند و گفتم به اطای انداخته درش قفل کردند.

کمی نگذشت دیدم نمایندگانی از حکمرانان و از رییس دارایی آمدند و چنین پیام آوردند: «اینها سادات و صحیح النسب‌اند. مستجاب الدعوه‌اند. صلاح نیست از شما آزاری ببینند. شما جوانید از نفرین ایشان بترسید». همچنان کسانی از بزرگان دماوند برای میانجیگری آمدند.

گفتم: اینها ویلگرد و کلاه بردارند و من باید آنها را بازپرس کشم و کیفر دهم و برای خاموش گردانیدن ایشان دستور دادم او را آورند و برای بازپرس نشانند. پرسشهایی کردیم در این زمینه: «تو چرا بمردم شلاق می‌زنی؟! نظر کرده حضرت عباس یعنی چه؟!». نخست گردنکشی می‌نمود و پاسخی نمی‌داد. ولی کم‌کم نرم شد و اینبار بلاه و چاپلوسی پرداخت و چنین پاسخ می‌داد که اینها از پدرانمان رسیده. ما هیچ نمی‌دانیم چرا شلاق می‌زنیم. نمی‌دانیم نظر کرده حضرت عباس چه معنی می‌دارد.

آنروز ره‌ایش کردیم که برود و فردا بیاید. فردا که آمد شمشیر و شلاق را باز دادیم و رسید گرفتیم. از کاغذهایش نیز برخی را داده برخی را من نگاه داشتم که اکنون هم در دست منست. نوشته‌اش را گرفتم که بی‌درنگ از پیرامون دماوند بکوچند و دیگر در آنجا بکسی شلاق نزنند.

شگفت‌تر این بود که همان مردم داستانها از آنان سروده می‌گفتند: اینان در میان خودشان کولی وار می‌زیند. زنها در میانشان همگانیست. اگر در یکجا دختری دیدند از دزدیدن آن باک ندارند. در پیرامون چادرهاشان اسبهایی با لگام زرین سیمین می‌بندند. پولهای بسیار با خود می‌دارند. اینها را می‌گفتند و باز «نظر کرده» شان می‌شناختند.

من آنزمان نمی‌دانستم و اکنون می‌دانم که در این کشور کوششهایی هست که اینگونه رسواییهای پست رواجش بیشتر باشد و از میان نرود. چنانکه مانده همین نوشته‌ها را بتازگی از ساعد مراغه‌ای دیدیم که با مهر و مارک نخست وزیری بدست سید گدایی بنام سید محمدعلی داده که بدست افتاده بود و در یکی از روزنامه‌ها بچاپ رسید.

۸) آزمایش داوران

عدلیه در ایران که پس از مشروطه بنیاد یافت بیشتر کارکنان او از درباریان می‌بودند. سپس کم‌کم ملایان بآن درآمدند. در آن زمان هرکس که بیکار بودی و از عدلیه کار خواستی و یک سپارشی از فلان مجتهد یا از بهمان وزیر آوردی کار به او دادندی، بویژه اگر عمامه‌ای از سیاه و سفید بسر داشتی. اینست در عدلیه بسیاری از داوران بی‌دانش می‌بودند که نه قانون دانستندی و نه فقه.

این داستان را منصور السلطنه بمن گفته است: سیدی می‌بود اسپهانی که سالها در دادگاهها می‌بود و سپس بیکارش گردانیده بودند. منصور السلطنه می‌گفت: روزی آمد بنزد من از بیکاری بگله پرداخت. گفتم: من کاری برای تو به اندیشه خواهم گرفت. پس از چند روز دستور دادم «ابلاغ» مدیر دفتری اسپهان را برایش نوشتند و

فرستادند. فردایش دیدیم با حال خشم آمد که «آقا من آنقدر سواد ندارم که دفتر را اداره کنم. من گفتم در محکمه کاری بمن رجوع کنید که بنشینم و رأی دهم».

می بود در میان داوران کسی که «حسن» را «هسن» می نوشت. و اگر قانون را بجلوش گزاردندی، خواندنش با دشواری توانستی.

از اینرو از دیرباز گفتگو می رفتی که باید داوران را بازمایش کشید و دانشمندان از بیدانشان جدا گردانید. امسال در زمان وزارت سردار معظم، قانونی نوشته شده و از مجلس گذشته بوده که بایستی بکار بسته شود و داوران دسته بدسته بازمایش خوانده شوند. این بود وزارت عدلیه برای دسته نخست پنجاه تن را برگزیده بوده که من هم در میان آنها بوده ام.

در مهرماه بود که نامه ای از تهران رسید و مرا بازمایش خوانده بودند. من چون از پیش آگاهی نمی داشتم آماده نمی بودم. کتاب شرایع را که آزمایش فقه از آن خواستی بود، من تا آنهنگام ندیده بودم. در تبریز بجای آن «شرح لمعه» درس خواندندی. قانون را هم من خوانده و به اندازه نیاز یاد گرفته بودم. ولی برای آزمایش بایستی بیش از آن بخوانم. از آنسو نامه دو هفته دیرتر بمن رسیده بود که فرصتی برای آماده شدن نمی داشتم.

با اینحال بهانه نیاورده همان روز کارهای خود را به انجام رسانیده، فردا سه شنبه هفدهم مهرماه اسبی گرفته با چارپاداران راه افتادیم. چون در دماوند به پیاده روی کوشیده بودم، برای آزمایش خود خواستم اینبار همه راه را پیاده بیایم و همین کار را کردم. یازده فرسخ راه را در یک شبانه روز پیمودم و روز چهارشنبه پیش از درآمدن خورشید بتهران رسیدم.

همان روز رخت دیگر گردانیده بوزارتخانه رفتم. دانسته شد دو نشست آزمایش گذشته و من نبوده ام. در نشست سوم که رفتم دیدم پنجاه تن از ملایان و دیگران سالونی را پر کرده اند و هرکسی ستایش از خود می کند. یکی میگفت: من سالها در نجف درس خوانده ام و از آخوند «اجازه اجتهاد» می دارم. دیگری می گفت: من در استانبول «حقوق تجاری» پایان رسانیده ام. یکی را دیدم پهلوی من نشسته و شعرهایی در ستایش آزمایندهگان گفته بود که در آنمیان بدستشان دهد. من اینها را که دیدم از خود نومید شدم. گفتم بیای اینان نتوانم رسید. نود درصد گمان پذیرفته نشدن می بردم.

چهار نشست از ما آزمایش رفت که من با نومی می گذرانیدم. آن دو نشست که دیر آمده بودم بایستی با دو سه تن دیگر آنها را نیز آزمایش دهیم. یکی از آنها آزمایش زبان عربی می بوده. روزی که رفتیم شمس العلماء قریب که آزماینده می بود، نخست پرسشهایی کرد و پاسخهایی دادیم و سپس داستانی از زبان عربی گفت که نوشتیم و بفارسی ترجمه کردیم. من بشیوه جوانی در پای آن نوشتم: «ترجمه از عربی بفارسی چیزی نیست. بهتر بود عکس آن را از من می خواستید». چون زودتر از دیگران نوشته و داده بودم شمس العلماء که آنرا خواند بی هیچ پاسخی کتابی را بفارسی بجلو من باز کرد و داستانی را نشان داد و گفت: «بیا!». من آنرا گرفتم و بعربی ترجمه کردم و دادم. در شگفت شد و پس از پایان آزمایش پرسید: «شما کجایی هستید؟!». گفتم: تبریزی. گفت: «در کجا بزرگ

شده‌اید!». گفتم: در تبریز. گفت: «پس این عربی را از کجا یاد گرفته‌اید؟!». گفتم: از کتابها. گفت: «شما مرا مجبور می‌کنید نمره بیست را که بهیچکس نداده بودم بشما دهم».

این کمی مایه دلداری من شد. با اینحال چون آزمایش پایان پذیرفت، رفتم پیش منصورالسلطنه، گفتم: «خواهشمندم بفرمایید که اگر امتحان من قابل قبول نخواهد بود با دوره دوم دوباره امتحان دهم». خندید و گفت: «دیروز با هیئت ممتحنه صحبت شما بود. رویهمرفته نمره اول هستید».

این سخن ایشان بمن بسیار خوش افتاد. گفتم: راستش آنست که در این چند شب از شرمندگی خواب آسوده نکرده‌ام. مرا بازمایش ناگهان خواندند و من آماده نمی‌بودم.

باز دو ماه در تهران ماندم. ماهانه دادگاه دماوند که از آغاز سال نداده بودند گرفته فرستادم. خود نیز از تهیدستی بیرون آمدم. در این دو ماه در تهران فرصت یافته بجستجو از تاریخ مازندران پرداختم. سفر مازندران مرا دلباخته آن سرزمین گردانیده بود و خوشم می‌آمد که بیاد آن پردازم. کتابهای ابن اسفندیاری (نسخه خطی) و سیدظهر و تدوین و ترجمه انگلیسی ابن اسفندیار را بدست آورده بخواندن و بازرسیدن پرداختم و در هریکی از آنها لغزشهایی یافته یادداشتها کردم که بخشی از آنها را زیرعنوان «تاریخ طبرستان و یاداشتهای ما» در روزنامه هفتگی نوبهار بچاپ رسانیدم. از چیزهایی که دانستم و در آن یاداشتها نیز نوشته‌ام این بود که نسخه‌های ابن اسفندیار که در ایران در دستهاست، و همچنان نسخه‌های لندن و پترسبورغ نادرست است و افتادگیها میدارد. نوشتن با این حال می‌توان پنداشت که نسخه درست آن کتاب، در خانواده‌های کهن باشد که باید جست و بدست آورد. نویسندگی من از این یادداشتها آغاز یافت.

با وزارت عدلیه در گفتگو می‌بودیم. من می‌خواستم از تهران بیرون بروم و آنان بهانه آورده می‌گفتند: «در تهران جا باز نیست». چون زمستان در پیش می‌بود، در آخرهای آذر بدماوند رفته وامهایی که میداشتم داده و بدوستان و آشنایان بدرود گفته با خانه روانه تهران شدیم. حکمران و دیگران با افسوس بسیار راهمان انداختند.

۹) سفر زنجان

چون بتهران بازگشتم بوزارتخانه رفتم. منصورالسلطنه با لبخند گفت: «خوب شد آمدید. برای شما کاری پیدا شده». گفتم: بفرمایید. گفت: «رؤسای عدلیه‌ها را که به امتحان خواسته بودم، رییس عدلیه زنجان شیخ... چون بیسواد است نیامد. ما او را معزول گردانیده سیدمحسن عرب را بجای او فرستادیم ولی شیخ... چون مدتی مجاهد بوده بگیلان نزد میرزا کوچکخان رفته، دموکراتهای زنجان بحمایت او برخاسته سیدمحسن را راه نداده‌اند. هر روز هم در تلگرافخانه اجتماع میکنند و بعنوان آنکه عزل قاضی برخلاف قانون اساسیست، بمجلس و بوزارتخانه تلگراف میکنند. در تهران هم نمایندگان زنجان و اسعدالدوله و دیگران حامی او هستند، وزارتخانه را بستوه آورده‌اند. چاره کار آنست که شما بروید و غائله را بخوابانید و هر دوی آنها را بتهران فرستید و خودتان رییس

عدلیه باشید. گفته‌ام ابلاغتان امروز صادر کنند. ولی شما باید پیش از رفتن، وکلای زنجان را ببینید و آنها را راضی کنید».

گفتم: می‌پذیرم. ولی باید پولی هم همراه ببرم که اگر کاری نتوانستم هرچه زودتر بازگردم.
گفت: ما چون میدانیم خواهید توانست شما را می‌فرستیم.

فردای آن روز بمجلس رفته همراه آقای ابوالقاسم فیوضات که از نمایندگان آذربایجان میبود با شادروان شیخ ابراهیم و برهان الدوله و شیخ الاسلام ابهری سه تن نمایندگان زنجان دیدار کردم و چگونگی را آگاهی دادم. برهان الدوله خاموش ایستاد. آقا شیخ ابراهیم گفت: «ما بشیخ... قول داده‌ایم و برفتن شما راضی نیستیم». گفتم: من ناچارم بروم و تنها خواستم شما بدانید. شیخ الاسلام گفت: «پس هرچه دیدید از خودتان ببینید». گفتم: «بہتر بودی که شما در این چند سال در تهران زبان شهری یاد می‌گرفتید. این زبان روستاییست». بدینسان با رنجش از آنان جدا گردیدم. روز یکم دیماه از تهران بگاری پستی نشسته راه افتادیم. برف بسیار باریده و راهها گرفته شده بود که جز از گاریهای پست آمد و شد نمی‌کرد. از رنجهای راه که بسیار بود سخن نمیرانم. شش شبانه روز در راه می‌بودیم و سوزش سرما را می‌کشیدیم تا بزنجان رسیدیم. یک جوان روسی با دو سه تن آذربایجانی همراه می‌بود. با آن جوان که کمی فارسی می‌دانست دوستی داشتیم.



شادروان شیخ ابراهیم زنجانی

نیمه شبی که بزنجان رسیدیم سرما چندان هناییده بود که از گاری با دشواری پایین آمدیم و بسیار خشنود گردیدیم که دیدیم زنی از خانه ای دری باز کرد و گفت: بیایید من کرسی گرمی می‌دارم، کمی در آنجا بیاسایید. همه رفتیم و خود را بزیر کرسی کشیدیم و بآنزن سپاسها گزاردیم.

هنگام اذان بامداد من برخاسته بگرمابه رفتم و چون خود را شستم و بیرون آمدم، راهنمایی از آنجا برداشته بخانه زاهدالزمان وکیل عمومی عدلیه رفتم. دیدم بخاری می‌سوزد و اطاق گرمست و چون آدینه می‌بود کسان بسیاری بدیدن وکیل عمومی آمده‌اند، و آقای زاهد که مردی خونسردست به هرکدام پاسخی می‌دهد. در آنمیان

بمن هم رو گردانید و پرسید: «شما چه فرمایشی می‌دارید؟». گفتم: «من در تنهایی خواهم گفت». چون باشندگان یکایک رفتند و تنها ماندیم گفتم: «من از تهران آمده‌ام، رییس محکمه هستم». گفت: «رییس محکمه که شیخ... است. سیدمحسن آمده بود و مردم نپذیرفتند و رفت».

گفتم: من امروز در اینجا میهمان شمایم. نخست در اندیشه میزبانی باشید. دوم بفرستید شیخ... بیاید اینجا. سران دموکرات هم بیایند.

این را شنید و برخاست و پسرانش دستورهایی داد. چایی و چاشت آماده گردید. شیخ... نیز آمد. چون بگفتگو نشستیم گفتم: شما باید از اینجا روانه تهران گردید. اگر نروید من پرده از کار برداشته بمردم خواهم گفت که شما را برای آزمایش خواسته‌اند و شما سر باز می‌زنید. من سیدمحسن نیستم که از هاپهوی دموکراتها بترسم. من خودم در تبریز از دموکراتها بوده‌ام. پس از سخنانی گفتم: «من خرج راه ندارم. دو ماهست حقوق نگرفته‌ام». گفتم: من فردا از مالیه پول گرفته بشما می‌پردازم.

دموکراتها را که خواسته بودم نیامدند. پیام دادم که شما معنی دموکراتی را ندانسته‌اید. اینها هوچیگریست. بهر حال فردا پول از مالیه گرفته بشیخ داده با زور روانه‌اش گردانیدم. آن یکی هم خود رفته بود. آشوب خوابید. دموکراتها همچنان می‌ایستادند. شیخ... گفته بود: «جوان فرنگی مآب مغرور نیست. پس از چند روزی بهانه‌ای پیدا کنید و بیرونش گردانید. من باز خواهم آمد».

از همان روز شنبه هشتم دیماه بعدلیه رفته بکار پرداختم، و بداستانهای برخورداریم که میباید برخی را بنویسم: یکداستان این میبود که مردی خانه برادر خود را بیک کس دیگری «بیع بشرط» گردانیده بود، و آنکس آمده و در عدلیه دادخواهی کرده حکم گرفته بود که خانه به او داده شود. چون خواسته بودند حکم را بکار بندند دارنده خانه بفریاد برخاسته بود که این خانه از آن منست و در دست منست. برادرم «مالکیت» و «تصرف» در این خانه ندارد. ولی گوش بسخنش نداده حکم را بکار بسته و به او گفته بودند شما نیز بیاید بعنوان «اعتراض شخص ثالث» دادخواهی کنید.

من این داستان را برگردانیدم. دستور دادم که خانه باید بدست دارنده‌اش (متصرف) داده شود و آن حکم همچنان بماند. بآن دادخواه که هاپهوی می‌کرد گفتم: «شما بایستی بطرفیت متصرف عرضحال دهید و حالا هم توانید داد». چون «عشریه» ای در اینجا گرفته شده بود و من دستور دادم مالیه آنرا بازگرداند، از همانجا کشاکش با مالیه برپا گردید، و چون دکتر میلسپوی آمریکایی همان روز تازه بکار آغازیده و مالیه زورمند میبود، این داستان را بتهران نوشتند.

دانسته شد از این عشریه های بیجا بسیار گرفته می‌شده. رییس عدلیه پیش، هنر خود می‌شمرده که درآمد عدلیه را هرچه بیشتر گرداند. سرمایه مالیه بتهران نوشته بود از هنگامیکه رییس عدلیه تازه آمده درآمد عدلیه بسیار کاسته. میلسپو این را بوزارت عدلیه نوشته و از آنجا از من بازخواست برخاستند.

من پاسخ دادم که عدلیه برای درآمد دولت نیست. عدلیه تلگرافخانه و پستخانه نیست. بسیار نابجاست که از یک رییس عدلیه درباره کمی یا فزونی درآمد بازخواست می‌رود. عدلیه نباید که دربند درآمد باشد. نوشتم ما در

این چندگاه کارمان بیشتر از پیش بوده. ولی عشریه‌های بیجا نگرفته‌ایم. چون پاسخ استواری می‌بود همان را به میلسپو فرستاده بودند.

داستان دیگر این بود که هنگامیکه من در تهران می‌بودم در مجلس گفتگوی دادن امتیاز نفت بیک کمپانی آمریکایی می‌رفت و بر سر آن کشاکش بزرگی در میان سلیمان میرزا نماینده مجلس و پیشوای دموکراتها با قوام‌السلطنه نخست وزیر در گرفته بود. قوام‌السلطنه ملایان تهران را برانگیخت که آشوبی کنند و سلیمان میرزا را «تکفیر» کنند. ملایان برخاستند و چند روزی در بازار نمایش می‌رفت. به بایها لعنت می‌خواندند و شعرهای زشت می‌نوشتند. و ملایان سود خود را نیز بدیده گرفته دو چیز می‌خواستند. یکی بیرون کردن سلیمان میرزای «بابی!» از مجلس و دیگری بکار بستن هفت ماده «شرعی» از اصول محاکمات عدلیه.

داستان این هفت ماده آن بود که چون در ایران عدلیه بنیاد نهادند تا دیر زمان قانونی نمی‌داشت. سپس مشیرالدوله قانون «اصول محاکمات» فرانسه را بکمک ترجمه عربی آن ترجمه کرد و بکمسیون مجلس برده شد. در آن کمسیون سیدحسن مدرس که نماینده علما می‌بود، ایستادگی نشان داد زیرا از روی کیش شیعی داوری (قضاوت) ویژه مجتهدانست و این قانون با آن بیکبار ناسازگار می‌بود.

از آنسوی عدلیه هم بایستی بود. زیرا در ایران مشروطه را بیش از همه برای داشتن عدلیه خواسته بودند. مردم از همان محکمه‌های مجتهدان بستوه آمده بطلب «عدالتخانه» برخاسته بودند که بخواستن مشروطه انجامیده بود. پس چه بایستی کرد؟!.

برای چاره جویی هفت ماده ای نوشتند که می‌باید گفت: پینه زدند. زیرا بیکبار ناسازگار می‌بود. یکی از آن ماده ها را چنین نوشتند: «اگر مدعی و مدعی علیه برسیدگی عدلیه تراضی نکنند، محکمه باید رسیدگی را بمحضر شرع احاله کند».

با این ماده آن را می‌فهمانیدند که شریعت جعفری به همان نیرو که می‌بوده هست و این دادگاهها که وزارت عدلیه برپا گردانیده «محاکم شرعی» نیست، بلکه خود «محکمه» نیست. چند تنی بیکار آنجا نشستند، اگر مدعی و مدعی علیه خودشان خواستند و خرسندی دادند توانند رسیدگی کرد و زیانی هم نخواهد داشت، زیرا عنوان «حکمت» پیدا خواهد کرد، شریعت جعفری هم اجازه داده. ولی اگر یکسو ناخرسندی نمود آنها دیگر حق ندارند که رسیدگی کنند. این حق «محکمه» است که آنها نیستند. پس چکار باید کرد؟. باید پرونده را بست و با «طرفین» بمحضر شرع فرستاد. محضر شرع کجاست؟. خانه‌های ملاها!.

می‌خواستند کاری کنند که به «شریعت جعفری» برنخورد. اینکه شما شنیده‌اید «شتر سواری دولا دولا نمیشود» اینها می‌خواستند نشان دهند که «ما کردیم و شد».

مردمی بشورش برخاسته و قانونها از فرانسه آورده و اداره ها در سراسر کشور برپا گردانیده به هزارها کسان ماهانه می‌پردازد، و ناگهان همه آنها را فراموش گردانیده بیاد «شریعت جعفری» کهن می‌افتد که مبادا آنکه کاری شود و بآن بر بخورد.

این می‌بود داستان آن هفت ماده شرعی. چنانکه گفتیم اینها پینه ناجوری می‌بود که بقانون زده شده بود و در آن چند سال هیچگاه آن را بکار نبسته و نمی‌خواستند ببندند. ولی در اینجا چون ملایان رنجی کشیده و چند روزه هاپهوی بسیار کرده بودند که می‌بایستی کم و بیش مزدی بآنان داد، بزرگانشان چیزهای بهتری داده گردید و برای دیگران نوید دادند که این هفت ماده در دادگاهها بکار بسته شود. از نخست وزیری بوزارت عدلیه نوشتند و از وزارت عدلیه بهمه دادگاهها «ابلاغیه» فرستاده شد.

معنی این کار آن بود که دادگاهها بیکبار از کار افتد. زیرا هر مدعی علیهی سود خود را در آن می‌دید که برسیدگی دادگاه خرسندی ننماید و دادگاه ناچار می‌گردید که پرونده را بنزد ملایی بفرستد و در آنجا دعوی بیکبار از میان رود.

در زنجان که این «ابلاغیه» چندی پیش رسیده و بکار بسته شده بود، من جلو آنرا گرفتم و هر که ایراد کرد گفتم: از من بوزارت عدلیه شکایت کنید، و می‌دانستم که وزارت عدلیه بشکایتی در آن باره گوش نخواهد داد.

۱۰) گردن ستبران زنجان

یک داستان دیگر که می‌باید جداگانه یاد کنم آنست که در زنجان عدلیه افزار دست جهانشاه خان و اسعدالدوله و ملایان گردن ستبر می‌بود. جهانشاه خان دستگاه پادشاهی میداشت و یکی از گردنکشان بنام ایران بشمار میرفت. در دیه خود گرس می‌نشست و سوارانی در زیر دست می‌داشت. در تهران نماینده‌ای گمارده بود که همپایه وزیران بشمار میرفت. اسعدالدوله همچنان دستگاه فرمانروایی میداشت و سخنش در همه جا میگذاشت. بیشتر در تهران می‌نشست، ولی در زنجان پیشکاری میداشت.

از آنسو ملایان گردن کلفتی در زنجان می‌بودند که میباید گفت: دست نخورده می‌بودند. باینمعنی جنبش مشروطه که در همه جا از شکوه ملایان کاسته و نیروی آنان را کم گردانیده بود، در زنجان مشروطه ریشه ژرفی پیدا نکرده و چیزی از دستگاه ملایان کم نگردانیده بود.

ده دوازده تن هریکی خود را مجتهد می‌نامید و فتوی می‌داد و بسیاری از آنان هر کدام یکدسته ملا و سید بگرد سر می‌داشت که کاری جز بودن در پیرامون آقا نمی‌داشتند و از آن دستگاه نان می‌خوردند. داستان «عدول» که در تبریز و دیگر شهرها پیش از زمان مشروطه بهم خورده بوده اینجا بحال خود می‌ماند، و چون خوانندگان معنی «عدول» و داستان آنها را نخواهند دانست می‌باید روشن گردانم:

باید دانست در قرآن دستوری بوده که کسی چون وامی گرفت، نویسنده ای آنرا بنویسد^۱ و دو تن نیز گواه

باشند.^۲

^۱ - «اذا تدایتم بدین فاکتبه»

^۲ - «و استشهد شهیدین من رجالکم»

این دستور که می‌بوده چه بسا که درباره گواهان دشواری پیش می‌آمده. زیرا هرکسی بآن تن در نمی‌داده. آنگاه کسانی که گواه شده بودند بهنگام نیاز باسانی پیدا نمیشدند که بیایند و گواهی دهند. اینست در زمان خلفای عباسی چنین نهاده شده بود که کسانی از راستگویان برگزیده شوند و کارشان همان گواهی باشد. باینمعنی در پیرامون هر داوری چند تن باشند که هر که نیاز پیدا کرد، دو تن از آنانرا گواه وام دادن گرداند و سپس هم که نیاز افتاد بیایند و در نزد داور گواهی دهند. این کسان را خلیفه برمیگزیده و «عدول» نامیده می‌شده‌اند. ما گاهی داستانی از آنها در تاریخ می‌یابیم.

چنانکه گفتم این «عدول» برای دو کار می‌بوده‌اند: یکی آنکه وامی که داده می‌شود با آگاهی آنها باشد. دیگری آنکه اگر وامگیر انکار کرد و کار بدعوی کشید اینان بیایند و گواهی دهند. لیکن کم کم کسانی پیدا شده بودند که تنها بکار دوم می‌پرداخته‌اند. باینمعنی کسیکه دعوی پیدا می‌کرده، راست و دروغ، می‌توانسته که دو تن از «عدول» را مزدور گیرد که آنان بیایند و بسود او گواهی دهند. اینگونه «عدول» چندان فراوان می‌بوده‌اند که کارشان برسوایی کشیده و خودبخود از میان رفته‌اند. در تبریز تا صد سال پیش می‌بوده‌اند و داستانهایی از آنان یادگار مانده که من در زمان نوری از پیرمردان شنیده بودم و اینک یکی را یاد می‌کنم:

در تبریز روزی بازرگانی سوار اسب شده می‌خواست به سفر برود. در خیابان یکی از نیرنگبازان جلوش را گرفته می‌گوید: اکنون که سفر می‌روی پس آن وام خود را پرداز و برو. خواستش این می‌بوده که بآن بهانه پولی بگیرد. بازرگان یکه می‌خورد و می‌گوید: من هیچ شما را نمی‌شناسم. چه وامی بشما می‌دارم؟! بازرگان چون مرد ساده‌ای می‌بوده ایستادگی می‌کند و در میانه هابهوی برمیخیزد و مردم گرد آمده آنها را می‌بیرند بمحکمه یکی از مجتهدان. همانکه از در درمی‌آیند، یکی از «محکمه شاگردان» که بجای وکلای امروزی می‌بودند خود را بازرگان رسانیده می‌گوید: «می‌خواهی من وکیل شما باشم و دفاع کنم؟!». می‌گوید: «می‌خواهم». می‌گوید: «شرطش آنست که خودت حرف نزن». بدینسان می‌روند بنزد مجتهد. نیرنگباز یا مدعی «طرح دعوی» می‌کند: «این حاجی فلان مبلغ پول بمن وامدار است و امروز دیدم که می‌خواهد وام خود نداده سفر کند. این بود جلوش را گرفتم و به اینجا آمدم». مجتهد از بازرگان می‌پرسد: «بدعوی مدعی چه جواب می‌دهی؟!». بازرگان می‌گوید: «من وکیل می‌دارم» و آن محکمه شاگرد زبان گشاده چنین می‌گوید: «بلی آقا، موکل من به او وامدار می‌بوده ولی وام خود را پرداخته است و گواهانی هم هستند که حاضرند گواهی دهند».

اینرا می‌گوید و بیرون می‌رود که گواهانی را بیاورد. بازرگان سخت در شگفت می‌شود که این چه بازیست؟! من کی به این وامدار می‌بودم؟! کی پرداخته‌ام؟! گواه کجاست؟! بیگمان می‌شود که محکمه شاگرد با آن نیرنگباز همدست بوده‌اند و بدینسان او را بگیر انداخته‌اند. در این اندیشه می‌بوده که می‌بیند محکمه شاگرد بازگشت و چهار تن مردانی را با عمامه و ریش، لب جنبان و تسبیح گردان با خود آورد و آنان را نشانده گفت: «شهود حاضرند». سپس گواهان یکایک بسخن پرداخته چنین گواهی دادند: «ما بودیم و دیدیم که این حاجی، فلان مبلغ پول از بابت دین شرعی خود به این آقای فلان حاضر تأدیه کرد». این گواهی را می‌دهند و مجتهد حکم به «رد دعوی» مدعی

می دهد. بازرگان چون بیرون می آید، محکمه شاگرد به او می گوید: «چهار تا پناباد بمن بده»، بازرگان چهار پناباد یا چهار دهشاهی نقره به او می دهد و او به هریکی از گواهان یک پناباد می پردازد.

بازرگان می گوید: «من از شما بسیار خوشنودم و هرچه بخواهید خواهم داد. ولی بگوئید که چرا بایستی شما وام گرفتن را بپذیرید و بخواستید که ناچار بشوید دعوی پرداخت کنید و این گواهان را بیاورید؟. من که وامی ازو نگرفته بودم». می گوید: «داستان اینست: این کسان را که در این و آن گوشه حیاط می بینید که با ریشهای شانه کرده دراز و عمامه های بزرگ ایستاده اند و لب می جنبانند و تسبیح می گردانند، «عدول» این دستگاه شرعی هستند. اینها هر روز در اینجا هستند و کارشان همانست که کسی بگواهی دادنشان ببرد و پولی به اندازه بزرگی و کوچکی دعوی به ایشان بپردازد. اکنون سخن در آنست که من اگر دعوی را نپذیرفته انکار کرده بودم، گواه کردن بگردن مدعی می افتاد و او پا می شد و چهار تن از اینها را مزدور می گرفت و می آورد. آنگاه ما دیگر چاره ای نداشتیم. من دانسته و فهمیده از راه انکار در نیامدم و دعوی پرداخت کردم که دلیل آوردن و گواه گذراندن بگردن ما باشد و دیدید که از همان راه کار را پیش بردم».

بازرگان می پرسد: «آخر این کسان در اینجا چرا هستند؟. آقای مجتهد چرا آنها را دور نمی راند؟». محکمه شاگرد سری تکان داده می گوید: «خدا پدرت بیامزد. اینها پیرامونیان آقا هستند. آقا اگر خواست بجایی برود اینها باید در جلو و در پشت سر آقا راه بروند و افزار شکوه و بزرگی آقا باشند. چون پولی از آقا نمی گیرند ناچار باید از اینراه روزی خود را درآورند. منم یکی از ایشان هستم. چیزیکه هست من همیشه می کوشم که بکسان گیر افتاده و خامی همچون شما کمک کنم و روزی خود را از آنراه درمی آورم».

بازرگان به او سپاس گزارده و مزد خوبی داده بیرون می آید و سفر خود را دنبال می کند. این داستان را از زبان او کسی از خویشان ما شنیده و یاد گرفته بود و من هنگامیکه نارس می بودم بارها اینرا از زبان آن خویشمان می شنیدم که بنیکی در یادمان مانده.

اکنون سخن در آنست که در زنجان که من رفته بودم هنوز این دسته می بودند و هر مجتهدی چند تن از آنان را در پیرامون خود میداشت. چنانکه داستان شیرینی نیز درباره آنها در آنجا شنیدم:

بازرگانی دعوایی می داشته. پسر خود را بدنبال یکی از آنان فرستاده و او رفته و چنین گفته: «امروز با فلان حاجی مرافعه داریم. آقام گفت: تشریف بیاورید و شهادت بدهید». چون کسانی در آنجا می بوده اند، آقای «عدول» می خواهد چنین وانماید که این گواهی که از من می خواهند ساخته و دروغ نیست، بلکه از روی آگاهیست که از پیش داشته ام. اینست چنین پاسخ می دهد: «مگر ملعون طلب شما را نداده؟!». پسر بازرگان می گوید: «نه جناب شیخ، او از ما ادعا می کند». می گوید: «عجب ملعون نیست. طلب شما را نداده ادعا هم میکند!».

از سخن خود دور نیفتیم. چه جهانشاه خان و چه اسعدالدوله و چه ملایان، عدلیه را افزار کار خود می شناختند. در حالیکه من می خواستم عدلیه بهمه آنان چیره و فرمانروا باشد. این بود میاندیشیدم که چه رفتاری آغاز کنم که آنان را از امیدی که می دارند بیرون آورم و نیروی عدلیه را بآنان نشان دهم. این را می اندیشیدم و نیک

می دانستم که از سوی دولت با آن ناتوانی و گرفتاری که می داشت، کمترین پشتیبانی نخواهد بود و من باید هر چه کنم با نیروی خود کنم.

(۱۱) رفتاری که با گردن ستبران داشتم

جهانشاه خان شیوه اش این می بود که روغن و آرد و دیگر چیزها بنام ارمغان بسران اداره ها فرستد و آنان را زیر دست خود گرداند. من اینرا شنیده بودم. همان روزهای نخست رسیدنم بزنجان، میرزا مشهود نامی که نماینده او در زنجان می بود، بیست من روغن فرستاده خودش نیز آمد. گفت: «امیر فرستاده. شش خروار هم آرد است که می آورند». گفتم: آنها را نیاورند و اینها را هم باز گردانند. خواست سخنی گوید گفتم: جای سخن گفتن نیست.

چند روز پس از آن دیدم باز آمد و نامه ای در آورد که جهانشاه خان بمن نوشته و گله کرده: «قربانت شوم... بر حسب معمولی خودم که هر کس به خمسه ورود نموده انسانیت و یگانگی با او نموده ام، شش خروار آرد و بیست من روغن جهت حضرتعالی فرستاده بودم، قبول نفرموده اید...»^۱. گفتم به امیر سلام برسانید. این انسانیت را درباره «دارالمساکین» که تازه باز شده است بکند و این روغن و آرد را بانجا فرستد. بدینسان امید او را بنومیدی رسانیدم.



این پیکر در زنجان برداشته شده. نویسنده کتاب را با داوران و کارکنان عدلیه آنجا نشان میدهد

اما اسعدالدوله چون در تهران می بود و سخنانی درباره من شنیده و مرا شناخته بود، در نامه هایش به پیشکار خود ستایش از من می نوشت و پیدا بود که دانسته چه رفتاری پیش گیرد.

آمدیم بر سر ملایان، اینان بزودی از میدان درنرفتند و بکوششهایی نیاز افتاد. روزهای نخست چشم می داشته اند که من بدیدنشان روم و چون نرفتم بزبان آمدند. کسانشان که می آمدند گله اینرا نیز می کردند. گفتم:

^۱ - نامه هنوز در پیش منست.

چشده که آقایان بدیدن من نیاند و من بدیدن آنان بروم؟!، آنان بمن نیازمندند و من بانان نیازمند نیستم. آنگاه کسیکه بشهری رسید دیگران بدیدن او روند نه آنکه او بدیدن دیگران رود. در نتیجه این گفتگوها یکی از ایشان بنام حاجی میرزا مهدی روزی بدیدن من آمد. روزی هم من بخانه او رفتم. ولی از این هم جز رنجش بدست نیامد. زیرا چون زمستان می بود و من گالوش پیا می داشتم، کفشهای خود را نکندم. باقا برخورد و گله کرده بود که «آقای رییس عدلیه با ظرف پا^۱ بخانه من آمدند». من به شوخی پاسخ فرستادم: «پس چرا شما با ظرف سر آمدید و ما هیچ ایرادی نگرفتیم؟!».

از آنسو از همان روزهای نخست ملایان بدست درازی در کارهای عدلیه پرداختند. کمتر روزی می گذشت که پیام یکی از ایشان نرسد. هنوز آفتاب در نیامده می دیدم در زده شد و ملایی یا سیدی در آمد و نشست و چنین آغاز سخن کرد: «حضرت حجه الاسلام ... سلام رسانیدند. فرمودند که عرض کنم که فلان کار که در عدلیه است داعی اطلاع دارم. حکم شرعیش فلان است». من در شگفت می شدم که ما چیزی نپرسیده چگونه او پاسخ می دهد. می گفتم: «باقا سلام برسانید. بگوئید ما در عدلیه از روی قانون حکم می دهیم. بحکم شرعیش نیاز نمی داریم».

حاجی سید محمد مجتهد که بکربلا رفته بود و بازگشت، فردای روز رسیدن کسی را فرستاده پیام داده بود: «من شنیده ام آقای رییس عدلیه آدم خوبیست، فلان کس که به اتهام آدم کشتن محبوس شده قضیه به ثبوت شرعی نرسیده، آقای رییس عدلیه او را آزاد کنند». پاسخ دادم: «باقا سلام برسانید بگوئید خوبی من که شنیده اند همینست که گوش به این پیامها نمی دهم و کارهای خود را دنبال می کنم».

اینها مایه رنجیدگی می گردید. ولی عدلیه آسوده می بود و کارها با تندی براه می افتاد. دو سه حکمی نیز بزبان نیرومندان داده شد و با تندی روان گردید. یکی را که بدیه رفته و نمی آمد و گردنکشی می نمود، فرستادیم از دیه گرفته آوردند و یکسره بزندان بردند. یکماه نگذشت که تکانی که در کارهای عدلیه پدید آمده بود شناخته گردید و کسان بسیاری می آمدند و سپاس می گزارند. دموکراتها که کینه ورزیده بدیدن من هم نیامده بودند، روزی دیدم حاجی علی اکبر و حاجی عباس که از سردستگان ایشان می بودند، بعدلیه آمدند. چون نشستند خود را شناسانیدند و چنین گفتند: «ما آمده ایم از شما آمرزش بخواهیم. ما از شیخ ... که هواداری می نمودیم برای درستکاری و رشوه نگیری بود که ازو دیده بودیم. اکنون این رفتار شما بیکبار او را از یاد ما برده. این رفتار شما با ملایان و با جهان شاه خان و این پیشرفت تند کارها چیزیست که ما تاکنون ندیده بودیم». از اینگونه سخنان بسیار رانند. سپس گفتند: ملایان بدشمنی پرداخته اند و در پی بهانه ای میگردند که مردم را بشما برآغلانند. ولی بدانید که ما دموکراتها که بازار نیز در دست ماست، پشتیبان شما هستیم.

روزی هم دیدم مردی با چند تن نوکر آمد. گفتند: «آقای امجد نظام است». خودش بسخن در آمد و چنین گفت: «روزهایی که شما آمده بودید می گفتند وزارت عدلیه جوان بیست و دو ساله ای را بریاست عدلیه خمسه فرستاده. این کاری نخواهد توانست. بهمین جهت هم من بدیدن شما نیامدم. سپس موضوعی هم بود که من باور کردم حرف مردم راست بوده و شما کاری انجام نمی توانید داد، و آن اینست که ما با عدلیه همسایه دیوار بدیواریم.

^۱ - در زنجان کفش را «ظرف پا» (ایاق قابی) گویند.

پیش از شما هر روز در اینجا هایهوی و غوغا میبود. فریادها شنیده می‌شد. ولی از روزی که شما آمدید جز خاموشی و آرامی نمی‌دیدیم. من یقین کردم که عدلیه از کار افتاده. لیکن در این چند روزه ستایشهای بسیار از کارهای عدلیه شنیده‌ام. اینست آدمم از خودتان پرسم. شما چه راهی پیش گرفته‌اید که هم کار می‌کنید و هم آوازی شنیده نمی‌شود؟». از اینگونه سخنانی می‌گفت و خشنودی می‌نمود.

گفتم: من بیست و دو ساله نیستم و سی و دو ساله ام. کم سالی هم جلو کاردانی و توانایی را نتواند گرفت. اما اینکه کار می‌کنم و آوازی در نمی‌آید، در کارهای عدلیه با آواز چه نیاز است؟!.

در همان روزها داستانی هم رخ داد که من بهتر توانستم نیروی عدلیه را به نیرومندان و ملایان بفهمانم. چگونگی آنکه در زنجان بازرگان بسیار توانگری میبود (گویا حاجی یوسف نام). پسر او شی بزم باده خواری آراسته، ایران نام زن بدکاری را نیز خوانده بود. حاجی احمد نامی در میان بدمستیها با گلوله می‌زند و آن زن را می‌کشد و کشته او را برده به بیابان می‌اندازد که گرگها خورده بودند و جز یکمشت گیسوانش نمی‌ماند.

چون داستان دانسته شد و کیل عمومی بکار پرداخت. حاجی احمد رفته و در خانه حاجی میرزا مهدی مجتهد بست نشسته بود. پس از چند روزی من شنیدم او را بحال خود گزارده بگرفتنش نرفته‌اند. از وکیل عمومی (زاهدالزمان) پرسیدم. گفت: «آری بگرفتنش نرفته‌اند». گفتم: چرا؟! گفت: «رسم اینست کسیکه بخانه علما بست نشست دیگر او را تعقیب نمی‌کنند. بر فرض آنکه من بشهربانی یا حکومت نویسم، اقدام نخواهند کرد». گفتم: در برابر قانون اینها چه سخیست؟! شما بحکمران بنویسید و بگذارید آنها گوش ندهند.

با فشار من نامه ای بحکمران نوشته شد. حکمران پیام فرستاده بود: «صلاح نیست. من به احترام عدلیه خواهش می‌کنم که آقای حاج میرزا مهدی او را فرار دهند». من دیگر سخنی نگفتم. فردا آقا سید جعفر (یکی از داوران دادگاه) را بنزد حاجی میرزا مهدی فرستاده چنین پیام دادم: «این قانون که در دست ماست نتیجه جانبازی هزارها مردان غیرتمند است. در همین زنجان شما عظیم زاده و میرزا علی اکبر و دیگران با صد مردانگی جان باخته‌اند و نتیجه همه آنها این قانون شده. من ناچارم این قانون را روان گردانم. حاجی احمد که آدم کشته و اکنون در خانه شماست بدستور قانون باید دستگیر گردد و بدادگاه فرستاده شود. از آنسو در اسلام تنها کعبه پناهگاه توانستی بود. من نمی‌دانم از کی خانه شما کعبه گردیده. بهرحال من ناچارم حاجی احمد را بدست آورم. یا خودتان بفرستید یا می‌فرستم می‌کشند و می‌آورند».

آقا سید جعفر رفت و بازگشت و در میانه پیامهایی گزارده شد و بهرحال همان روز حاجی احمد بعدلیه فرستاده شد و از آنجا بزندان سپرده گردید. این داستان بیکبار چشم ملایان را ترسانید و نیروی عدلیه را بهمه نشان داد.

(۱۲) داستان نیکی که رخ داد

دو ماه بدینسان گذشت. در اسفندماه روزی دیدم تلگرافی از تهران رسید بدینسان: «آقای سید احمد رییس عدلیه، بواسطه اهمیت محلی در نظر گرفته شده که بریاست عدلیه عراق تبدیل شوید نظریات خود را تلگرافاً اطلاع دهید».

این تلگراف مایه خشنودی بود. زیرا در آلمان در وزارت عدلیه بکسی چنان پاس نداشتندی. در آلمان عدلیه بیش از صد تن قاضی بیکار می‌داشت و اینها هر روز در اطاق انتظار وزیر یا معاون گرد آمدندی و کار خواستندی. وزارت عدلیه راهی جز این نداشتی که فلان قاضی را در فلان شهر بیکار گرداند و یکی از اینها را بجای او فرستد. یک رییس عدلیه ناگهان دیدی که کسی را بجای او فرستاده‌اند و او ناچار بودی که بتهران بیاید و چند ماهی بیکار بماند و با فشار کاری برای خود بگیرد. اینکه از یک رییس عدلیه بپرسند: «می‌خواهیم تو را بجای دیگر فرستیم می‌پذیری یا نه؟» چیزی تازه می‌بود.

دانستم که داستانی هست و وزارت عدلیه خواسته ارجشناسی از من کند. فردای آنروز نامه‌ای ویژه از ممتازالملک که تازه وزیر عدلیه شده بود رسید و دانسته شد داستان این بوده:

در آنسال پنج دوره آزمایش از قضات رفته بود و اینهنگام بسنجش نمره‌ها پرداخته‌اند. من در میان دویست و پنجاه تن قاضی نمره بالاتر را می‌داشتم. ممتازالملک که مرد ساده و رادی می‌بود می‌پرسد: «این کیست و کجاییست و اکنون در کجاست؟». می‌گویند: «تبریزیست و اکنون در زنجان می‌باشد». چون خودش هم تبریزی می‌بود، بیشتر خشنود می‌گردد.

از آنسو در آن سالها عراق یکی از کانونهای بازرگانی شده در سلطان آباد بازرگانیهای بزرگی از ایرانی و اروپایی برای خرید و فروش و کالاهای دیگر برپا گردیده بود. بازرگانان اروپایی از بدی و کندی دادگاه آنجا گله بسیار می‌کردند. وزارت عدلیه بر آن می‌شود که عدلیه آنجا را بزرگتر گرداند و یک دادگاه بازرگانی نیز برپا کند. این گفتگو که در میان می‌بوده ممتازالملک می‌گوید باید رییس عدلیه زنجان را بخواهیم و بفرستیم که در آنمیان ارجشناسی نیز از او انجام گیرد. در نامه دوستانه خودش اینها را می‌نوشت.

من خشنودانه تلگراف را پذیرفتم و با تلگراف اندیشه خود را آگاهی دادم. و چون در زنجان تنها می‌بودم باسانی می‌توانستم بسفر پردازم. لیکن زنجانیان که اینرا دانستند، جز ملایان که خشنود گردیدند، دیگران سخت ناخشنود شدند. دموکراتها بخانه من آمدند که ما نخواهیم گذاشت، فردا هم بازار را خواهیم بست، زنجان در این یکی دو ماهست که معنی عدلیه را فهمیده.

گفتم: به بستن بازار چه نیاز است؟! مرا که ناچار نگردانیده‌اند. وزارت عدلیه می‌خواهد بمن ارج گزارد و کاری بالاتر دهد. این درخواست شما بزیان منست و نخواهم پذیرفت. بدینسان بازشان گردانیدم.

ولی فردا شنیدم چه دموکراتها و چه دیگران تلگرافها به اسعدالدوله و نمایندگان زنجان کرده و آگاهی داده‌اند که «خود رییس عدلیه مایل برفتنتست. شما کاری کنید که وزارت عدلیه او را بماندن راضی گرداند». شب بار

دیگر دسته‌ای بخانه من آمدند و گفتگوها رفت. می‌گفتند: «ما اندیشه دیگری درباره شما می‌داریم. انتخابات نزدیک است و باید شما را وکیل خود گردانیم». گفتم: این کاری که من می‌دارم کمتر از نمایندگی در پارلمان نیست. اینکه در یک شهری باشم و مردم را از ستم آسوده گردانم برای من بیشتر لذت دارد تا نمایندگی در پارلمان. این مایه خرسندی و سرفرازی منست که از جاهای دیگر رییس عدلیه‌ها را با زور تلگراف و داد و فریاد بیرون می‌کنند و از زنجان من می‌خواهم بروم و شما نمی‌گذارید. من دو ماه پیش که به اینجا آمدم بیم آن داشتم که نتوانم بمانم و بازگردم و اکنون بیاری خدا وارونه آنرا می‌بینم.

فردای آنروز تلگرافها از اسعدالدوله و آقا شیخ ابراهیم رسید که از من خواستار شده بودند خواهش مردم را پذیرفته در زنجان بمانم. اسعدالدوله که خواهر زاده وزیر عدلیه نیز میبود پیش وزیر رفته چگونگی را گفته بوده. وزیر پاسخ داده چون خواست ما دادن کار بالاتری به اوست باید باز ماندن در زنجان را خودش خواستار گردد. این بود در تلگراف از من خواهش می‌کرد که خودم تلگراف کرده بازماندن را بخواهم. من بخواهش او تلگرافی بوزارتخانه فرستادم.

آقا شیخ ابراهیم نوشته بود: «در این دو ماه چه کرده‌اید که اهالی خمسه اینقدر شما را می‌خواهند؟».

دو روز دیگر نیز تلگراف از وزارت عدلیه رسید که در زنجان بمانید. باز نامه‌ای ویژه از ممتازالملک وزیر عدلیه رسید که خشنودی بسیار از کارهای من نموده از جمله نوشته بود: «اساساً عقیده اینجانب در موضوع مأموریت عراق اجرای نظریه تبدیل به احسن بوده، ولی چون در این چند روزه نوشتجاتی از معاریف و طبقات مختلفه زنجان دایر بتقدیر عملیات جنابعالی و اظهار نگرانی از این تبدیل شغل رسیده لهذا عجلت از اجرای نظریه فوق خودداری نموده ...»

این پیشامد پایه عدلیه را هرچه استوارتر گردانید و ملایان بیکبار نومید شدند و خود را بکنار کشیدند. از آنسو همبستگی میانه من و نمایندگان زنجان پدید آمد. آقا شیخ ابراهیم که پیرمردی زنده دل می‌بود و نیک مینوشتی نامه‌های پر مغز و شیرینی بمن می‌فرستاد.

۱۳) مدعی العمومی که به زنجان فرستاده شد

عید سال ۱۳۰۱ فرا رسید. پس از عید شنیده شد مدعی العمومی از تهران فرستاده شده و او بکسانی نوشته که خانه ای اندرونی و بیرونی برایش گسترند. بحکومت نوشته که دو تن قزاق بدر خانه او گمارد. سپس که خودش رسید آگاهی که در تهران چاپ گردانیده همراه آورده بود، در شهر پراکند، در این زمینه: «من مدعی العموم خمسه ام و آمده ام. هر کسیکه از حکومت یا از رییس محکمه یا از رییس نظمی یا از پیشکار مالیه شکایت دارد بیاید بنزد من».

آنروزی که بعدلیه آمد کارکنان عدلیه را پیش خود خوانده گفته بود: «چرا با آقای کسروی رییس عدلیه می‌گویید. او رییس محکمه است، رییس عدلیه نیست». از این خنکیها بسیار می‌نمود. من چون ملاها را رنجانیده

بودم او می‌رفت و پشت سرشان نماز می‌خواند و در خانه خودش روضه خوانی برپا می‌گردانید. از هر باره با من دشمنی و وارونه کاری نشان می‌داد.

من کمترین پروایی نمودم. کسانی آمدند پیش من و پرسیدند: «حقوق مدعی العموم از شما بیشتر است؟». گفتم: ماهی بیست تومان کمتر است. گفتند: «پس چگونه است که شما در این خانه کوچک به این سادگی زندگی می‌کنید و او آن دستگاه را در چیده؟». پول از کجا خواهد آورد؟!». گفتم: سپس دانسته خواهد شد.

راستی هم چندی نگذشت که دانسته شد این مرد خویشی با میرشکار نام داشته و آن میرشکار از بستگان جهانشاه خان می‌بوده. اینست همانکه رسیده جهانشاه خان آن «انسانیت» را که در نامه خودش بمن نوشته بود درباره‌اش نموده. سپس نیز ماهانه‌ای برایش (و همچنان برای مستنطق که در زیر دست او می‌بود) گزارده.

از آنسو با آن خودفروشیها که درآمده بود و آن دشمنیها که با من می‌نمود چون دید هیچ نتیجه‌ای نداد و نخواهد داد، اینبار از در یگانگی و دوستی درآمد و بمن چنین پیامی با زبان یکی از قاضیان فرستاد: «ما به اینجا برای پیشنهادی نیامده‌ایم که آقای رییس محکمه آن قدس و تقوا نشان می‌دهند. ما باید همدست باشیم و در جایی مثل زنجان از این اعیان و تجار استفاده کنیم». از این پیامش هویدا بود که بسیار کهنه کار و بیشرمست. من گفتم: بگوئید او خودش میدانند چه رفتاری کند. ولی بمن درس نیاموزد.

برای آنکه این مدعی العموم نیک شناخته شود و نمونه‌ای از کارهای او و از کارکنان وزارت عدلیه در دست باشد میباید در اینجا داستانی نویسم و کمی هم بکنار روم:

چنانکه در تاریخ مشروطه نوشته شده در ایران در نتیجه کشاکش مشروطه خواهان با دربار و دیگر آشفته‌گیهایی که یکی پس از دیگری پدید آمد، سالها دولت ناتوان می‌بود و در هر گوشه‌ای از کشور گردنکشان خودسرانه فرمان می‌راندند. در خمسه چنانکه گفتم دو گردنکش بزرگ می‌بودند: یکی جهانشاه خان امیر افشار، دیگری اسعدالدوله سردار. ولی اینها تنها نمی‌بودند و در میانه گردنکشان کوچکی نیز می‌بودند که برخی بستگی به امیر افشار و برخی بستگی به اسعدالدوله می‌داشتند.

یکی از گردنکشان کوچک غلامحسین خان نامی می‌بود که برادران دلیر و دسته سوارانی میداشت. دیگری عباس پهلوان نامی می‌بود که او نیز سوارانی می‌داشت. این دو تن دشمن هم می‌بوده‌اند. لیکن در اینهنگام در سایه پیدایش سردار سپه دولت نیرویی می‌گرفت. اینان هر دو از در فرمانبرداری درآمد بودند که غلامحسین خان بتهران رفته و خود را از پیرامونیان سردار سپه گردانیده بود و عباس پهلوان بزنجان آمده در شهربانی رییس پلیس سواره گردیده بود.

چند روز به نوروز مانده عباس از شهربانی اجازه گرفته بدیه خودش رفته بود. ولی آگاهی رسید که شب چهارشنبه آخر سال او را کشته‌اند. در دیه های خمسه و آذربایجان، روستاییان شبهای چهارشنبه آخر به پشت بام یکدیگر روند و از روزنه‌ای که پشت بام هر خانه روستایی دارد دستمالی یا زنبیلی فرو آویزند که خانه دار باید چیزی از کشمش و سنجد و بادام و مانند اینها در آن بگزارد که بالا کشیده شود. این شیوه روستاییانست. با عباس نیز

چنین رفتاری کرده بودند که چون آمده بود چیزی در دستمال بگذارد از بالا با گلوله تفنگ بمغزش زده کشته بودند.

این آگاهی که رسید بدگمانی برادران غلامحسین خان می‌رفت و گفته شد که شهربانی ببازجویی و بازپرس برخاسته. چون داستان بایستی در زیر نگهبانی مدعی العموم تازه رسیده باشد، من بیکبار خود را کنار گرفتم و در پی آگاهی نمی‌بودم. لیکن روزی دیدم دو سه زنی بخانه من آمدند و خود را شناسانیدند که زنه‌ای برادران غلامحسین خانند و بدادخواهی آمده‌اند. دانسته شد چون عباس پهلوان کارمند شهربانی می‌بود و از آنسو بستگی بجهان‌شاه خان می‌داشت، شهربانی بهمدستی مدعی العموم با دشمنان او که برادران غلامحسین خان می‌بودند سختگیری را بیش از اندازه گردانیده‌اند. زیرا گذشته از آنکه همه آنها را گرفته بشهر آورده بزدان انداخته‌اند خانه‌شان هم تاراج کرده‌اند که از جمله پنج اسب ایشان را به اداره حکمرانی آورده‌اند.

من سخت اندوهناک شدم و نامه‌ای بحکمران نوشته چگونگی را پرسیدم. حکمران یا محمدخان میرپنج مردی بی‌سواد و بسیار ساده درون می‌بود. پاسخ داده بود: «تاراجگری یعنی چه؟! آن اسبها در اصطبل اداره حکومتیست که متصل بعدلیه است...». من از پاسخش در شگفت شدم. همان ساعت فرستادم در اصطبل را گشادند و اسبها را بیرون آوردند. رییس شهربانی که داماد حکمران و خود افسری بی‌فرهنگ و آزمندی می‌بود زینه‌ای آنها را نگه داشته نمی‌داد و تپانچه خود را بما نشان میداد. فشار آوردم و آنها را نیز گرفتم و بدارندگانشان سپردم.

در همان روزها دیدم تلگرافی از وزارت عدلیه رسید بدینسان: «آقای رییس عدلیه، از قرار شکایت غلامحسین خان اصائلو در قضیه قتل عباس پهلوان، مدعی العموم و مستنطق تحت نفوذ بعضی متنفذین رفته‌اند و توقیف برادران او مبنی بر اغراض بوده و با بودن رییس عدلیه آزموده مثل جنابعالی چنین تخلفاتی انتظار نمی‌رفت. فوری دوسیه را تحت نظر گیرید. راپورت جامع تنظیم کرده بمرکز فرستید».

این تلگراف در دادگاه رسید و چون باز کردم و خواندم باق‌ای سید جعفر و زاهدالزمان نشان دادم. گفتم: ببینید، وزارت عدلیه مدعی العمومی فرستاد و اکنون خودش چنین تلگرافی را درباره او می‌کند. چنین کسی در عدلیه چرا باشد؟! آنگاه از من بازخواست می‌کند که چرا چنین کاری با بودن من رخ داده. مگر وزارت عدلیه فراموش کرده که رییس عدلیه نمی‌تواند بکارهای مدعی العموم پردازد؟! گفتم: داستان اینست که چون غلامحسین‌خان از پیرامونیان وزیر جنگ است و از آنجا فشار آورده‌اند، وزارت عدلیه ناچار شده چاره کار را از من بخواهد. در این هنگامهای فشار و سختیست که وزارت عدلیه بیاد «کارکنان آزموده» خود افتد. گفتم: بهرحال این تلگراف دستاویز است که من روزی سزای این مدعی العموم را بدهم.

همان ساعت فرستادم پرونده را آوردند. چون خواندم و ببازجوییهایی برخاستم دانسته شد بیازداشتگان شکنجه نیز کرده‌اند و با زور شکنجه «اقرار» از آنان گرفته‌اند. چگونگی را با دلیلهایش بوزارتخانه نوشته آگاهی دادم.

۱۴) نبردهایی که با ملایان رفت

بهار زنجان با خوشی می گذشت. با آقایان زاهد الزمان و سید جعفر که هر دو عضو دادگاه می بودند بسیار روزها از دادگاه بیرون آمده بتمشای باغهای زنجان که هنگام بهار بسیار دلکش می گردد می رفتیمی. این دو تن رفتار بسیار پاکدلانه با من می داشتند.

در آغاز تابستان داستانی پیش آمد و ما را با ملایان نبردهایی کشانید. چگونگی این بود که در آنسال در عراق عرب جنبشی از ملایان شیعه بزبان دولت انگلیس رخ داده بود و انگلیسیان جنبش را خوابانیده و گروهی از ملایان را از عراق بیرون گردانیده بودند که دسته ای از آنان به ایران آمدند.

این پیشامد دستاویزی شد که ملایان در همه جا پیش افتادند و بازارها بسته گردید و مردم در مسجدها انبوه شده بیدگویی از انگلیس پرداختند و تلگرافها بتهران و دیگر جاها فرستادند. در زنجان نیز همان کار را کردند. ولی در اینجا ملایان همان که در مسجد فراهم نشستند و میدانی یافتند انگلیس را فراموش گردانیده بعدلیه پرداختند. باینمعنی که خواستند دست عدلیه را برتابند و خودشان چیرگی از سر گیرند.

همانروز نخست مجدالاسلام (آقای مجد ضیایی که اکنون در تهرانست) پیامی بمن فرستاده بود که گفتگویی می دارم که باید شما را ببینم. پاسخ فرستادم که من خودم آمده در خانه تان شما را خواهم دید. هنگام عصر رفتم. چون نشستیم دیدم نوشته هایی را جلو من گذاشت. چون برداشتم و خواندم دیدم «اجازه های اجتهاد» است که برادر او حاجی میرزا ابوعبدالله داده شده. پرسیدم اینها برای چیست؟! گفت: «برای آنست که شما بدانید آقای حاجی میرزا ابوعبدالله مجتهد است». گفتم: من او را مردی دانشمند می شناسم و نیازی بدیدن اینها نیست. گفت: «مقصودی دارم. بتصدیق این اجازه نامه ها آقای حاجی میرزا ابوعبدالله مجتهد است. پارسال دعوایی بود بر سر یک خانه. جده خانم نامی مدعی و ابراهیم خان دوافروش مدعی علیه بود. آقای میرزا ابوعبدالله حکم بحقانیت جده خانم دادند. ولی عدلیه آنها اجرا نکرد. امروز که آقایان علما متفقاً در مسجد اجتماع داشتند قرار شد که از این پس در اجرای شریعت تسامح نکنند و احکام شرع را خودشان بموقع اجرا گزارند. این بود که برای تیمن و تبرک همان حکم آقای حاجی میرزا ابوعبدالله را بموقع اجرا نهادند...».

من از این داستان ایشان یکه خوردم و پرسیدم: «چگونه بموقع اجرا نهادند؟». گفت: «یکدسته از طلاب و سادات را مأمور کردند که رفتند و ابراهیم را از خانه بیرون کردند و جده خانم را در آنجا نشانند. قرار شد تا چند روز طلاب و سادات مستحفظ باشند که ابراهیم دوباره متعرض نشود. من که بشما زحمت دادم مقصودم این بود که از قضیه مطلع باشید...».

گفتم: داستان شگفتیست. اگر آقایان علما «اجرای شریعت» خواهند کرد پس عدلیه چه میخواهد؟! اگر من در برابر چنین کاری خاموش بایستم باید یکباره عدلیه را برچیده خود نیز راه تهران را پیش گیرم. اینرا بدانید که خاموش نخواهم ایستاد. ولی پرداختن به این کار در گام نخست بایای مدعی العموم است که اگر او کاری نتوانست

من باید پردازم. اینست شما فرصت میدارید که فردا بفرستید و ابراهیم خان را بیاورید و کار را با «اصلاح» پایان رسانید، و اگر نه بیگمان ما خانه را به او باز خواهیم گردانید.

گفت: «آقا اختیار دارید! عموم علما اتحاد کرده‌اند و تمام شهر در حال هیجان است که هر امری داده شود اجرا می‌کنند».

من دیگر پاسخی نداده برخاستم. چون بعدلیه رسیدم مدعی العموم آمد بنزد من و گفت: «میدانید چشده؟...». گفتم: چشده؟... گفت: «ابراهیم دوافروش آمده می‌گوید امروز نزدیک ظهر یکدسته طلبه و سید ریختند بخانه ما و همه را بیرون کردند و هرچه داشتیم بیرون ریختند. و اکنون خانه در دست ایشان است و می‌گویند حکم علماست».

گفتم: تو که در پشت سر ملاها نماز می‌خواندی برو با خودشان گفتگو کن. گفت: «شما بدیهای مرا به رویم نکشید. پشیمانی خودم برای من بسست. من دیگر آن تقی نیستم...».

گفتم: شما بشهربانی و حکومت بنویسید که خانه را بازگردانند. اگر آنها کاری نکردند ما خودمان توانیم کاری کرد.



نویسنده کتاب

برخاست و رفت. فردا پس از ظهر باز آمد و نامه حکومت را نشان داد که نوشته بود: «چون حکم علمای اعلام کثرتاً امثالهم بوده اقدامی اقتضا ندارد». گفتم: بسیار نیک، شما بفرستید ابراهیم بیاید تا من بگویم. فرستاد و ابراهیم آمد. گفتم: شما بروید و در صلحیه «عرضحال تصرف عدوانی» دهید. گفت: آقا سه ماه می‌کشد. ما اکنون در کوچه مانده‌ایم». گفتم: ما فردا ظهر نشده خانه را بدست شما خواهیم داد. امین صلح شیخ مرتضی نام گیلانی جوانی نیک میبود (که اکنون هم در عدلیه است). فرستادم او آمد. گفتم: «عرضحال این آقا را شفاهی بپذیر و بیدرنگ قرار تحقیق محلی صادر کن. فردا پیش از کارهای دیگر بمحل رفته تحقیق کن و باید چنان باشد که حکم شما یکساعت پیش از ظهر به اداره اجرا رسد و من آگاه باشم».

اینرا شنید و رفت و فردا در همان ساعت حکم به اجرا رسید. عدلیه ده تن مأمور و پیشخدمت می‌داشت. همه را به اطاق خواندم و دستور دادم که دوتا دوتا پی هم بروید بخانه ابراهیم دوا فروش، آنها که نخست رسیده‌اند بآن طلبه‌ها و سیدها بگویند که باید بیرون بروید. اگر نرفتند بایستند تا دیگران برسند و آنگاه با مشت و سیلی همه را بیرون کنند و خانه را بدست ابراهیم سپارند، و من خود هم از پشت سر می‌رسم.

آنها رفتند و پس از کمی من نیز روانه گردیدم. ولی در میانه راه آگاهی رسید که چون کار بمشت و سیلی رسیده طلبه‌ها و سیدها نایستاده گریخته‌اند و خانه تهی گردیده بدست ابراهیم داده شده. این را که شنیدم بازگشته بخانه رفتم. چندی نگذشت که آگاهی آوردند که ملایی را سوار اسب گردانیده‌اند و او در سبزه میدان و بازارها (که نیمه باز شده بود) می‌گردد و فریاد می‌زند. «یا صاحب الزمان، دین از دست رفت». بمردم می‌گوید: «بیایید بمسجد، با این عدلیه باید جهاد کرد». در همان هنگام آگاهی نیز از بازار رسید که بازاریان پروایی ننموده‌اند و جز کسان کمی بمسجد نرفته‌اند.

فردای آنروز ملایان اندیشه دیگری کرده بودند: پس از ظهر در خانه نشسته بودم، دیدم رییس کابینه حکومت آمد (حکمران اینزمان مجدالسلطنه می‌بود) و چون نشست گفت: «آقایان علما نامه ای بحکومت نوشته‌اند. آقای حکمران فرمودند با آقای رییس عدلیه نشان بده و از من سلام برسان که موقع باریک است. باید با علمای اعلام ماماشات کرد و گر نه محظور پیش می‌آید».

من می‌دانستم که مجدالسلطنه هواداری بسیار از ملایان می‌دارد. نامه را گرفتم و دیدم ملایان بحکمران چنین می‌نویسند: «این آقای رییس عدلیه با علما و شریعت عداوت مخصوص دارد و همیشه درصدد معارضه و توهین است. این آقای رییس به اوامر وزارت عدلیه نیز مطاوعت نمی‌کند. دلیل این مطلب آنست که از وزارت عدلیه ابلاغی شده بود که در صورت عدم تراضی طرفین دعاوی بمحضر شرع فرستاده شود و این دستور تا قبل از این آقای رییس اجرا میشد. ولی ایشان لدی الورود جلوگیری کردند». در پایان نوشته بودند: «با این رفتار رییس عدلیه هیئت علمیه خمسه خود را مکلف می‌داند که این عدلیه را قانونی نشناسد».

نامه را خواندم و پس داده گفتم: «با آقای حکمران سلام برسانید. ما با علما ماماشاتی را که قانون اجازه دهد مضایقه نخواهیم داشت. در موضوع این نامه نیز رونویس آنرا با نامه‌ای بما بفرستند تا پاسخ نویسیم».

برخواست و رفت و پس از کمی آن نامه را با رونویس آورد. پس پاسخی آماده گردانیده بعدلیه رفتم. با مدعی العموم و دیگران نشستیم و آن نامه‌ها را برایشان خواندم. خواستند درباره پاسخ بسخن پردازند. گفتم: من چیزی آماده گردانیده‌ام و می‌خوانم که اگر نپسندیدید آنگاه گفتگو کنیم. پاسخ را چنین نوشته بودم:

«نامه آقایان علما... ملاحظه گردید. اینجانب عداوتی با علما ندارم. تقیدی که به اجرای قانون داشته‌ام موهم این معنی شده. اما درباره ارجاع دعاوی بمحضر شرع... چگونه معقول است که من ابلاغیه وزارت متبوعه خود را لغو کنم و مورد بازخواست نباشم! پس لابد موجبی داشته. بهر حال چون ترافع یا محاکمه شرعی باید در محضر مجتهد جایز الفتوی باشد اکنون که آقایان در مسجد اجتماع دارند درخواست می‌شود دو نفر را از میان خودشان که

دارای درجه اجتهاد و جامع الشرایط فتوی می باشند انتخاب و بعدلیه معرفی نمایند که در موارد مقتضی دعاوی بنزد ایشان فرستاده شود...».

گفتم: این پاسخ که برود چون ملایان هیچ کدام دیگری را مجتهد نمی‌شناسند زبانشان بسته خواهد شد. نامه را فرستادیم و چنین هم شد. پاسخی نتوانسته بودند و تنها پیامی بحکمران فرستاده بودند که رییس عدلیه خواسته القاء نفاق میانه علما کند.

لیکن نبرد با اینهم پایان نپذیرفت. فردا باز نقشه دیگری پیش آمد. در اطاق عدلیه نشسته بودم، دیدم هفت یا هشت تن با دستارهای سیاه و سفید و با گردنهای ستر از در درآمدند و سلام دادند و نشستند و یکی از ایشان که سیدی سرخ رو میبود، بسخن پرداخته چنین گفت:

«ما را حضرات علمای اعلام فرستادند. بشما سلام رسانیدند. فرمودند عرض کنیم که برادران غلامحسین خان و جمعی دیگر که به اتهام قتل یا اتهامات دیگر محبوس هستند چون اتهام آنها به ثبوت شرعی نرسیده حضرات علما خواهش کردند که همه‌شان را مستخلص فرمایید و اگر مستخلص نفرمایید حضرات علما از فردا بتکلیف شرعی خود عمل خواهند کرد.»

گفتم: «آقایان سلام برسانید و از من بگوئید این کسان دوسیه‌هاشان بدیوان جنایی رفته که در تهرانست. ما در اینجا اختیاری درباره آنها نداریم. اما اینکه گفته‌اند از فردا بتکلیف شرعی عمل خواهند کرد، مگر آقایان از فردا بحد بلوغ خواهند رسید؟! آقایان از روزی که بالغ شده‌اند باید بتکلیف شرعی خود عمل کنند. لیکن در اینباره ایشانرا هیچ تکلیفی نیست. اگر مقصود آقایان ترسانیدنست بگوئید آقایان چکار توانید کرد؟! با آن رختهای شول و ویل و کفشهای پوست خریزه‌ای چکار از دستتان برآید?!».

اینرا گفتم و روانه شان گردانیدم. همانروز داستان خنده‌آوری هم رخ داد. هنگام عصر من بخانه یکی از آشنایان می‌رفتم. دیدم سر کوچهای فرشی گسترده‌اند و ملایی روی آن نشسته و قرآنی در دست می‌دارد. من گمان کردم قرآنخوانست، یکقران از جیبم درآورده به پیشخدمتی که همراهم میبود داده گفتم بآن قرآنخوان بده. گفت: «آقای رییس، قرآنخوان نیست. محرر آقای نایب‌الصدر است». گفتم: پس اینجا چرا نشسته؟! گفت: «مسئله جده خانم است دیگر». گفتم: پس بزن بگردن این مرد که. پیشخدمت همانکه خواست بزند شیخک قرآن را انداخت و پا برهنه دوید و خود را رها نمود. من گفتم: فرش و قرآن و کفشهای او را بردارند و ببرند در خانه نایب‌الصدر بدهند.

داستان این می‌بود که چون ما خانه را به ابراهیم دوافروش باز گردانیدیم ملایان چاره دیگری نیافته سه نفر از سید و ملا را فرستاده بودند که در کوچه آن خانه فرش گسترند و قرآن خوانند و پیاپی نام عدلیه را برده لعنت فرستند. اینرا از چند روز پیش می‌کردند و من هم شنیده بودم و بدینسان آن نیز از میان رفت.

ده روز بیشتر که بازارها نیمه بسته و دستگاه مسجد برپا می‌بود ملایان دمی عدلیه را فراموش نمی‌کردند و هر زمان نقشه دیگری پیش می‌آوردند. ولی همه آنها برسوایشان می‌افزود. در آنروزها امیرالامرا رییس استیناف آذربایجان بزنجان آمده میهمان اسعدالدوله میبود. او نیز بیاس میزبان خود هواداری از ملایان می‌نمود. روزی مرا خوانده بودند و او گفت: «من پایان این رفتار را خطرناک می‌بینم. زنجانیها بعلمای خود علاقه بسیار دارند». داستان

ملا قربانعلی و کشته شدن سعدالسلطنه و عظیم زاده را بگواهی می آورد. گفتم: از این داستانها ناآگاه نیستم. نخست ما نباید از بیم جان چشم از بایاهای قانونی پوشیم. دوم همان مردم زنجان بعدلیه بیشتر دلبستگی می دارند تا بملایان.

۱۵) سرگرمیها که در زنجان می داشتیم

در زنجان هم ساعتی بیکاری خود را بنوشتن می پرداختم. «آذربایجان فی ثمانیه عشر عاماً» را که در دماوند نوشته بودم اینجا چون روزنامه های کهن را از تبریز خواستم و فرستاده شد بار دیگر از سر گرفتم و بهتر نوشتم و برای چاپ بمهنامه «العرفان» (در صیدا) فرستادم.

از آنسو چون زنجان در جنبش بایگیری یکی از کانونها بوده و ملا محمد علی زنجانی زمانی درازی با دولت جنگیده بود در آن باره بجستجوها می پرداختم. مسجد ملا محمد علی که در بسته میبود، روزی با چند تن بدیدن آنجا رفتیم. از ملا محمد علی کتابهایی در دستت که پیش از بایگیریش نوشته و بچاپ نرسیده من نسخه یکی از آنها را بنام «صواعق» بدست آورده خواندم.

درباره ملا محمد علی و جنبش او چیزهایی بدست آوردم که در جای دیگر نوشته ام.^۱ بابیان چون در زنجان و مازندران و دیگر جاها با دولت جنگیده و یکبار هم بکشتن شاه برخاسته بودند، دولت با آنان دشمنی سختی می نموده و تا پیش از زمان مشروطه هر چندگاه یکبار، کسانی بنام بابی، راست یا دروغ، کشته می شده اند. در زنجان نیز از این داستانها بوده.

یکی از آنها داستان میرزا محمد علی نام بوده که گفته می شد بیگناه کشته شده و من بارها شنیدم که کسانی افسوس می خوردند و دلسوزی می کردند. پدر میرزا محمد علی پزشکی از مردم اسپهان می بوده بنام میرزا معصوم که همراه یکی از شاهزادگان قاجاری بزنجان آمده و در آنجا با نیکوکاری می زیسته. گذشته از پزشکی که بکار مردم می خورده در زنجان گرمابه ای و آب انباری و چند خانه ای ساخته که هنوز بنام او خوانده میشود. پسرش سیدمحمدعلی نیز مردی بی آزار و نیکوکار می بوده ولی چون بملایان بیروایی مینموده و فروتنی بآنان نمی کرده بایش می خوانند و در زمان حکمرانی محمد تقی میرزا (در سال ۱۲۸۹) که پیداست مرد نافهمی می بوده با فشار ملایان سرش بریده می شود.

در زنجان چون بترکی سخن گفته می شود اندک جدایی که میانه زبان آنجا با ترکی آذربایجان می باشد مرا واداشت که درباره ترکی به اندیشه و جستجو پردازم. در مازندران چیزی بعربی زیر عنوان «اللغه التركیه فی ایران» نوشته برای «العرفان» فرستاده بودم. در اینجا همان رشته را دنبال کردم و کتابهایی بترکی از «غزلیات فضولی» و دیوانهای امیر علیشیر بدست آوردم. «هیدجی»^۲ نام ملایی می بود که در تهران در مدرسه سید ناصرالدین می زیست. او چون شاعر می بود و شعرهای ترکی بسیار از او در یادها و زبانها میبود آنها را نیز گرد آوردم.

^۱ - کتاب بایگیری که چاپ شده.

^۲ - «هیدج» نام دیهی در نزدیکی ابهر است.

از این کوشش و جستجو نتیجه‌هایی بدست آمد که از جمله این بود که ترکی از دیده «کار واژه‌ها» (افعال) بفارسی برتری می‌دارد. زیرا دیده شده در ترکی پانزده گونه «گذشته» (ماضی) و چهار گونه «اکنون» (مضارع) بکار می‌رود. در حالیکه در فارسی در برابر آنها بیش از چهار گونه گذشته و یک گونه اکنون شناخته نمی‌شود. این یکی از چیزهایی می‌بود که مرا از نارسایی زبان فارسی و بیماری آن آگاه گردانید.

در روزهای تابستان یکی از نویسندگان تهران بزنجان آمد و میهمان من بود. این ما را واداشت که بگردشهایی در پیرامون شهر می‌رفتیم و بارها گفتگوهای دانشی میان می‌آمد.

اینمرد را من خودم نامه نوشته میهمان خوانده بودم. ولی چون آمد و چیزهایی پدیدار گردید پشیمان شدم. ولی برویم نیاوردم و از پذیرایی شایا باز نایستادم. داستانهای او را ناگفتن بهتر است و تنها یکی را بنام نمونه یاد می‌کنم.

چنانکه نوشته‌ام من در تهران درباره تاریخ مازندران بجستجو پرداخته یادداشتهایی نوشته بودم. از جمله درباره کتاب ابن اسفندیار این روشن گردانیده بودم که نسخه‌هایی از آن که در دست ماست یا در موزه‌های لندن و پترسبورگ می‌باشد، نادرست است و از چند جا افتاده میدارد و نوشته بودم که باید از خانواده‌های کهن جست و نسخه درست این کتابرا بدست آورد.

پس از نوشتن و چاپ کردن اینها که بزنجان رفتم شبی آقای معتصم الملک رییس ارزاق آنجا بدیدن من آمد و در میان سخن گفت: «من نوشته‌های شما را درباره تاریخ مازندران خواندم. کتاب بزرگی خطی در خانواده ما بنام تاریخ مازندران هست که اکنون در تهران در خانه منست و من گمان می‌کنم همان نسخه درست کتاب ابن اسفندیار باشد.»

اینرا که گفت من چون دل بستگی بسیار به پیدا شدن نسخه درست آن کتاب میداشتم خواهش کردم نامه برادرش بنویسد که آن کتاب را بکسیکه من خواهم فرستاد نشان دهد. گفتم: این برای آنست که اگر همان نسخه درست ابن اسفندیار باشد باید آنرا بچاپ رسانیم. خواهش مرا پذیرفت. من آن نامه را بتهران بنزد این آقای نویسنده فرستاده خواهش کردم که رفته آنرا ببیند که اگر نسخه ابن اسفندیار است بما آگاهی دهد.

چیزیکه بود او بنامه من پاسخی نداد. چند بار دیگر نوشتم نتیجه‌ای نداد. ولی چون بزنجان آمد در میان گفتگو بچنین سخنی پرداخت: یکی از موفقیتها که امسال برای من رخ داد بدست آوردن نسخه صحیح کتاب ابن اسفندیار و پیدا کردن نسخه کتاب مولانا اولیاء الله بود که دادم نسخه هر دو را استنساخ کردند.»

من نیک گوش می‌دادم و چون پرسشهایی کردم دانسته شد آن کتاب معتصم الملک بدانسان که خود او گمان می‌برد نسخه درست تاریخ ابن اسفندیار می‌بوده و نسخه کتاب مولانا اولیاء الله را که آن نیز در تاریخ مازندرانست ولی ما گم شده‌اش می‌پنداشتیم همراه می‌داشته. من چون آن نامه را فرستاده‌ام و این رفته و آن کتاب را دیده، بجای آنکه بما پاسخ نویسد، بدستاویز همان نامه کتاب را از برادر معتصم الملک «امانت» گرفته. ولی برده و داده نسخه از رویش برداشته‌اند. این رفتار دزدیانه است که «موفقیت» می‌نامد و داستانش را بما باز می‌گوید.

چون نخست بار بود که یک چنین رفتار پست از این نویسندگان نامی ایران میدیدم سخت در شگفت شدم و افسوس خوردم ولی پاس میهمانی چیزی نگفته بخاموشی گراییدم.

۱۶) بازگشت بتهران و سفر قزوین

در آخرهای تابستان چون «مرخصی» گرفته بودم برای کارهای خانواده‌ای بتهران بازگشتم. وزارت عدلیه خشنودی بسیار از کارهای من می‌داشت. ولی من ناخشنودی نموده فرستادن چنان مدعی العمومی را ایراد می‌گرفتم. گفتند: «مگر شما از حال وزارت عدلیه آگاه نیستید. بیشتر قضات از همان قیلند. او نیز چون خویش مدعی العموم تمیز است وزارت عدلیه ناچار است بیکارش نگرارد». این بود پاسخی که بمن دادند.

در همان روزها از زنجان تلگرافها رسید که مردم انبوه شده می‌خواسته‌اند عدلیه را تاراج کنند. چگونگی این میبوده که یکی از اعیانها که با یکی از دموکراتها دشمنی می‌داشته کسی را واداشته که او را کشته. دموکراتها شوریده‌اند و چون مدعی العموم و مستنطق هواداری آشکار از آن اعیان می‌نموده‌اند آشوبی برخاسته و بیم تاراج عدلیه می‌رفته.

وزارت عدلیه می‌گفت: «این نتیجه نبودن شماس است. باید زودتر باز گردید». پاسخ دادم: این نتیجه فرستادن چنان مدعی العموم است و من باز نخواهم گشت. این گفتگو می‌رفت تا سرانجام گفتند: «باید عدلیه های قزوین و زنجان آزمایش شوند. شما بنام آزمایش آنها بروید و سه یا چهار ماه باشید تا برایتان کار بهتری بیاندیشیم». بدینسان «ابلاغی» نوشتند و من با خانواده روانه قزوین گردیدیم. چون رسیدیم خانه ای گرفتم و آگهی پراکندم که قضات عدلیه پس از یکماه بازمایش خوانده خواهند شد، باید آماده گردند.

آن یکماه فرصتی بود که گردشهایی در قزوین کنم و جستجوهای بجای آورم و یادداشتهایی پدید آورده‌ام که اکنون هست. قزوین شهر است ویران ولی مسجد و گنبدهای بزرگ فراوان می‌دارد. روزی گنبدی دراز دیدم. پرسیدم گفتند: «قبر حمدالله مستوفی است». بدرونش رفتم دیدم صندوقی چوبیست و زیارتنامه‌ای از یکسوی آویزان می‌باشد. در شگفت شدم که حمدالله مستوفی نیز امامزاده گردیده. روزی دیگر جایی را دیدم. گفتند: «پیغمبریه است. چهار پیغمبر در اینجا بخاک رفته: سلام، سلوم، سهول، القیا».

سران اداره ها مهربانیها می‌نمودند. از جمله طرازالدوله رییس پست روزی مرا با رییس عدلیه و مدعی العموم و دیگران در کالسکه های چاپارخانه نشاند و بچند فرسخی برد. دره‌ای دلگشا می‌بود و چند ساعتی با خوشی گذرانیدیم. آنجا نیز امامزاده‌ای می‌بود، من سنگ گورش را خوانده دیدم یکی از سیدهای زنجانست که در پادشاهی غازانخان «صدر» می‌بوده و با دستور غازانخان کشته شده و داستانش در کتابها هست، با یاران گفتگو کردیم که این نیز امامزاده شده. شگفت تر آن بود که شب که بقزوین بازگشته بودیم کسانی بدیدن من آمده بودند، من چون اینرا گفتم آنان پذیرفتند و گفتند: «مسلماً امامزاده است و هر کسی که به او توسل کند مسلماً حاجتش برآورده می‌شود». سپس هریکی داستانی سرودند.

مدعی العموم قزوین میرزا مسعود از خانواده شهید ثالث می‌بود. روزی درباره «قره العین» ازو پرسیدم. گفت: «من نوه شوهر قره العینم. شما روزی برای نهار بخانه ما بیاید تا هرچه پرسید پاسخ دهم». روزی رفتم گفت: «اینجا که نشسته‌ایم اطاق عروسی قره العینست. ما تنها پنجره‌هایش را عوض کرده‌ایم». سپس برخاسته باهم مدرسه‌هایی را که در پهلوی خانه‌شان می‌باشد و هنوز برپاست گردیدیم. درباره قره العین آگاهی کمی می‌داشت و میگفت: «خانواده ما او را ازخود بیرون گردانیده بودند و گفتگویش هم نمی‌رفته».

آگاهی آزمایش که داده بودم برخی از قاضیان می‌کوشیدند و آماده می‌گردیدند. من نیز یاورها دریغ نمی‌گفتم. ولی برخی بهانه‌ها آورده می‌خواستند از آزمایش آمرزیده باشند و گاهی سخنان شگفت‌آوری می‌گفتند. یکی از ایشان که امین صلح و خود مردی پنجاه ساله می‌بود بنزد من آمده چنین می‌گفت: «من تاکنون یک صفحه از قانون را از اول تا آخر نخوانده‌ام. حالا چگونه امتحان بدهم؟! تصور هم نفرمایید که حکمهای خلاف قانون داده‌ام. خدا شاهد است تاکنون یک حکم خلاف قانون نداده‌ام»، من از این سخن او در شگفت شدم که کسیکه بگفته خود یک صفحه از قانون را از آغاز تا انجام نخوانده از کجا می‌داند که حکمهایی که داده از روی قانون بوده. با خود گفتم: اینمرد از بس در نادانی فرو رفته فهمیده‌ها و هوسهای خود را قانون پنداشته.

دیگری ملا باقر نامی می‌بود که دستار و ریش می‌داشت و در دادگاه شهرستان می‌بود. او نیز بهانه آورده چنین گفت: «من واعظ بودم و در تهران بمنبر می‌رفتم و در جلو چهار هزار و پنج هزار موعظه می‌کردم. ولی نمی‌دانم چه سری دارد که همینکه نام امتحان می‌شنوم خود را می‌بازم و زبانم از کار می‌افتد». چون بهره‌ای از فقه و اصول و زبان عربی نمی‌داشت و قانون هم نمی‌دانست این بهانه را می‌آورد. من این بهانه‌ها را نپذیرفتم ولی آنان بتهران رو گردانیده با برانگیختن میانجی از وزارتخانه پرگ گرفتند که از آزمایش برکنار باشند.

کمیسیون که برپا گردانیده بودیم، جز من و رییس عدلیه و مدعی العموم یکن از ملایان شهری در آن می‌بودند. آزمایش با سامان نیکی انجام گرفت.

از آنجا روانه زنجان شدیم. کارکنان عدلیه از بازگشتن من دلشاد، و ازداستان آزمایش دلتنگ می‌بودند. گفتم بشما یکماه دیگر مهلت می‌دهم که نیک آماده گردید. خود نیز هرگونه یآوری را در راه آمادگی که بخواهید دریغ نخواهم داشت.

پس از یکماه کمیسیون برپا گردید. یکی از کسانی که در آن می‌بودند حاجی آقا حسین رهبری می‌بود (که اکنون در تهرانست). آزمایش با آرامش و آسودگی بسیار پیش رفت و انجام گرفت. تنها کسیکه نخواست و آزمایش نداد مستنطق دغلكار بیدانش می‌بود که چون بیشرمی نیز می‌نمود و بمن پیام می‌فرستاد که «سیصدتومان آماده کرده‌ام که بتهران بفرستم و خود را از امتحان برکنار گردانم، من می‌خواهم شما این را بگیریید». بسزای این بیشرمی از عدلیه بیرونش گردانیدم.

۱۷) داستانی که با مدعی العموم پیش آمد

این بار که بزنجان آمده بودم مدعی العموم فروتنیها می نمود. باز میگفت: «من آن تقی نیستم». با اینحال از بدیها باز نمی ایستاد. مجدالسلطنه که رفته و حکمران دیگری بجایش آمده بود چون این حکمران بخود فریفته می بود و پروای قانون نمی کرد، من به او سخت گرفتم و پیامهای درشتی دادم. مدعی العموم در نهران با او همدست می بود. شبها نیز دستگاه قمار و باده می چیدند.

با اینحال من پروا نمی نمودم: روزی در دادگاه که محاکمه جزایی می بود و مدعی العموم بایستی بیاید بسیار دیر آمد. من گفتم: «چرا دیر می آید؟!». گفت: «من مگر تابع شمایم؟!». گفتم: تابع محکمه که هستید. خواست باز پاسخ دهد، من برخاستم و بگلویش چسبیدم و مشتی بسرش زده از پنجره پایش انداختم و گفتم: «برو که عدلیه مدعی العموم خاین نمیخواهد». سپس بجای خود بازگشته محاکمه را آغاز کرده پایان رسانیدم، و چون نزدیک غروب بود باقایان زاهد و سیدجعفر گفتم: با هم برویم و کمی در باغها بگردیم. رفتیم و گردیدیم. سپس گفتم: شب را در خانه من با هم باشیم. پذیرفتند و با هم آمدیم. آنها می خواستند درباره پیشآمد سخنی رانند. ولی می دیدند من نمی خواهم و خاموشی میگزیدند. هنگام شام خوردن پیشخدمت پارک آمد و چنین آگاهی آورد: «مدعی العموم رفته در اداره حکومتی و اکنون در آنجاست. گریه می کند و بحاکم می گوید: تکلیف من چیست؟!».

از این سخن آقا سیدجعفر خنده ای کرد و گفت: «من از همان هنگام در ترس و بیم می بودم. می گفتم اکنون او رفته در تلگرافخانه بتهران تلگرافها می کند و بازرسی می خواهد. ترس آن می داشتم که شما را بتهران خواهند خواست و بمحاکمه خواهند کشید. چند بار می خواستم اجازه بگیرم و بروم او را هرکجا هست پیدا کنم و بدلجویی پردازم. پس این بدبخت به اداره حکومتی چرا رفته؟!». زاهد گفت: «من نیز همان ترسها را می داشتم و راستی آنست که شام از گلویم بسختی پایین می رفت».

از اینگونه سخنها می گفتند و می خندیدند. گفتم: من چون این اندیشه های شما را می دانستم نگزاردم بخانه هاتان بروید. راستست که زدن مدعی العموم و بیرون گردانیدن او از دادگاه بسیار بد است و نتیجه های بدی تواند داشت. لیکن کدام مدعی العموم؟! مگر فراموش شده که در داستان کشته شدن عباس پهلوان وزارت عدلیه درباره همین مدعی العموم چه تلگرافی کرده بود. مدعی العموم که وزارت عدلیه تلگراف می کند که تحت نفوذ بعضی متنفذین رفته و بمن دستور می دهد که بکارهای او نگهبانی کنم، چنین مدعی العمومی را می توان زد و از دادگاه بیرون هم توان کرد. اما از «نظر اخلاقی» مگر همین مدعی العموم نیست که با زبان شما بمن پیام فرستاده بود: «ما به اینجا برای پیشنمازی نیامده ایم» و مرا در رشوه گرفتن بهمدستی خود خوانده بود؟! چنین کسی را کتک زدن و خوار داشتن بسیار نیکست.

آنشب را گذرانیدیم. بامداد پیشکار مالیه با رییس تلگراف آمدند و چون نشستند چنین گفتند: «حکمران فرستاده بود دنبال ما. رفتیم، گفت رییس عدلیه مدعی العموم را کتک زده و از عدلیه بیرون کرده. من می دانم اگر

بریس عدلیه بگویم چرا این را کتک زدید خواهد گفت: بتو چه؟! من نمی گویم چرا کتک زده خواهش می کنم شما بروید و از من سلام برسائید و خواهش کنید که بیایند و از این دلجویی کرده از اینجا ببرند». با آنان برخاسته به اداره حکومت رفتیم. بدبخت باز اشک می ریخت. پس از سخنانی که رفت برداشته بعدلیه آوردیم. از آن پس بیکبار خود را زیر دست میشمرد و فروتنی بی اندازه می نمود.

در همان روزها رییس امنیه که مردی ساده و از دسته دموکرات می بود مرا بسلطانیه میهمان خواند. با آنکه زمستان فرا رسیده و سردی آغاز یافته بود پذیرفتم. با معتمد الملک بدرشکه او نشسته رفتیم و شب بشش گرگی برخورداریم که در نزدیکی راه می ایستادند، ولی پیش نیامدند. ما نیز سواره همراه می داشتیم و نترسیدیم. در سلطانیه دانسته شد میهمان خواندن با دستور جهانشاه خان بوده. خود او نیز فردا بسلطانیه آمد. از رفتار من ستایش هایی می نمود و می گفت: «من شنیدم شما این بار موقتی هستید. گفتم تا نرفته اید شما را ببینم».

من خشنود گردیدم که نیکوکاری در نزد گردنکشان بیابان هم ارج دارد. مدعی العموم و نایب الحکومه و دیگران شنیده بودند و برای «زیارت حضرت امیر» بسلطانیه آمدند. من پروایی بآنان ننموده خود بازگشتم و در راه بسختی هایی از برف و کولاک برخوردارم که داستان درازی می دارد.

۱۸) سفر خوزستان

در همان روزها در تهران کابینه افتاد. و اینبار خود سردار سپه؛ وزیر جنگ، سروزیری را پذیرفته کابینه پدید آورده بود. وزیر عدلیه معاضد السلطنه و معاون آقا میرزا علی قمی شده بودند. من از این آگاهی خشنود نگردیدم. زیرا این وزیر و معاون هیچ یکی با من آشنایی نمیداشت و من گمان بردم که در زنجان همچنان باز خواهم ماند. لیکن این گمان وارونه درآمد و در همان روزها دیدم نامه ای ویژه از معاون رسید، بدینسان:



معاضد السلطنه

«...چون دولت حاضره چشم خود را فقط بمصالح حقیقی ملت دوخته و حتی الامکان مصمم است که در عوض کاغذبازی اصلاحات مهمه اساسی بنماید، وزارت عدلیه هم در نظر دارد که در عربستان که از نظر سیاسی

موقعیت مهم دارد و محکمه آن باید از اشخاص وطنپرست ممیز با تقوی حتماً تشکیل شود، چون اینجانب بجنابعالی دارای حسن نظر هستم و مطمئنم که وظیفه وطنپرستی شما را بخیلی از متاعب تشویق می‌نماید، اینست که بطور خصوصی از شما خواهش می‌کنم این محل را اختیار کنید. تفاوت حقوق هم بشما داده می‌شود. خواهش دارم خیلی زود جواب بدهید که تکلیف معلوم شود».

من ندانستم این معاون چه آشنایی با من داشته. بهر حال بی آنکه بکسی بگویم پاسخ دادم: نظر وزارت عدلیه را می‌پذیرم. ولی باید برای پیشرفت کار پیشنهادهایی کنم و اختیاراتی بگیرم. اگر این شرط پذیرفتنیست بحرکت آماده‌ام. این نامه را فرستادم و سه چهار روز نگذشت که چند تلگراف پیاپی رسید که «حرکت کنید».

با همه زمستان و سختی، خانه را بهم زده اتومبیلی گرفته روز یکم دیماه روانه شدیم (همان روزی که پارسال از تهران روانه زنجان شده بودم). فردا که بوزارت عدلیه رفتم وزیر با خوشرویی بسیار پذیرفت. گفت: «با شما مذاکرات بسیار می‌دارم. ولی شبها باید بیایید». چون بیرون آمدم. گفتند: «این وزیر شبها هم می‌آید». شب که رفتم وزیر بسخن پرداخت و چنین گفت: «آقای رییس الوزراء در نظر دارد که در خوزستان نفوذ دولت را برپا گرداند. ولی موانع سیاسی هست که دولت نمی‌خواهد بانجا قشون فرستاده شود. عجالاً تصمیم گرفته شده که بوسیله عدلیه و قانون، دولت اقتداری نشان دهد که رعایا را جلب نظر کند و از نومیادی خلاص گرداند. شما را می‌فرستیم که عدلیه مقتدری در آنجا برپا گردانید و قانون را در همه جا مجری سازید. دولت همه گونه پشتیبانی بشما خواهد کرد». سپس گفت: «من شما را نمی‌شناختم. با کسانی شور کردم. آنها شما را میشناختند و همه شان عقیده دارند که اینکار از دست شما بر می‌آید. کارهای شما را در زنجان با من گفتند. من شنیده‌ام شما عربی و انگلیسی را خوب می‌دانید. اینها نیز در این کار دخالت خواهند داشت».

گفتم: درباره خوزستان و سختی گرمای آنجا بمن سخنان بسیاری گفته‌اند ولی من بآنها پروا نمی‌کنم. با آنکه از مردم سردسیر هستم از رفتن بجای گرمسیر باز نمی‌ایستم. من خود در جستجوی کارهای سختی هستم که انجام دهم ولی اگر خواسته میشود کاری پیش رود باید وزارتخانه پیشنهادهایی که خواهم داشت بپذیرد.

گفت: «شما پیشنهادتان بنویسید و فردا شب بیاورید. من با آقای رییس الوزراء هم گفتگو خواهم کرد».

فردا من پیشنهادهای خود را بدینسان نوشتم:

(۱) بدایت خوزستان با بدایت تهران هم مرتبه گرفته شود و بمن حقوق ریاست تهران «که دو برابر می‌بود» داده شود.

(۲) مدعی العموم را من خودم انتخاب کنم، و هر زمان که مقتضی دیدم برداشته شود با پیشنهاد من فوری بردارند.

(۳) اختیار تشکیلات عدلیه از هر باره در دست من باشد.

(۴) از دولت هر مساعدتی خواستم مضایقه نرود.

شب چون رفتم و نوشته خود را دادم گفت: «اینها را می‌پذیریم. بلکه بشما اختیار خواهیم داد که با رؤسای عشایر ملاقاتها کنید. اختیار خواهیم داد که با کابینه رییس الوزراء مکاتبه مستقیم داشته باشید و درباره اوضاع

خوزستان هر نظری داشته باشید بنویسید. من شما را آقای صوراسرافیل رییس کابینه ریاست وزراء معرفی کرده‌ام. او خودش هم شما را می‌شناخت. فردا بروید و او را ببینید و او صحبت‌هایی خواهد کرد». فردا بدیدن آقای صور رفتیم. این مرد نیک که مهربانی و فروتنی را از نهاد خود می‌دارد با من مهربانی بسیار نمود. گفتنیها گفته شد. یکی از «تصمیم‌های» دولت این شده بود که نام «عربستان» برافتد و از آن پس، این گوشه ایران جز بنام کهن خود «خوزستان» خوانده نشود. وزارت عدلیه بمن «ابلاغ» کرد که «مارکهای عدلیه را تغییر دهید». من کاغذهایی با مارک خوزستان بچاپ رسانیده بودم. روی یکی از آنها پاسخ دادم.



سردار سپه

کار من پایان پذیرفته بود. ولی باز شبها بدیدن وزیر می‌رفتم و سخنانی از همه جا بمیان می‌آمد. شبی گفت: «شما باید بروید. ولی آقای رییس الوزراء خواسته خودش شما را ببیند. فردا بیاید به هیئت». فردا من به «هیئت» رفتم. معاضدالسلطنه نیامده بود. صوراسرافیل و سلیمان میرزا برخاستند که مرا به اطاق رییس الوزراء ببرند، روی پله‌ها دیدیم پایین می‌آید. همانجا ایستاد و ما را پذیرفت. نخست بار بود که من سردار سپه را می‌دیدم. با آواز آهسته و آرام سخنانی گفت در این زمینه: «دولت شما را می‌فرستد که در خوزستان عدلیه آبرومندی برپا کنید. در آنور شط العرب عدلیه انگلیسهاست. شما باید عدلیه‌ای تأسیس کنید که جوابده آن باشد». از آنجا بازگشتیم. فردا از عدلیه پول و نوشته‌ها که می‌بایست گرفته، بوزیر و دیگران بدرود گفتم. ولی چون زمستان سخت می‌بود اتومبیلی برای سفر پیدا نکردیم. ده روز هرچه کوشیدیم نتیجه نداد و سرانجام ناچار شدیم با

پست برویم. از تهران تا قزوین که با اتومبیل بود سختی کم دیدیم ولی از قزوین تا کرمانشاهان که با گاری می‌بود سختیهایی بیش از اندازه کشیده آنرا را ده روزه پیمودیم.

از کرمانشاه می‌بایست مدعی العموم را همراه برداریم. سه روز در آنجا ماندیم. مایه خشنودی من بود که دوست ما خلیلی در اینجا می‌زیست. به اینجا «تبعید» شده بود. سه روز با هم بخوشی گذرانیدیم.

پس از سه روز با مدعی العموم و خانواده‌اش که بیش از ده تن میبودند راه افتادیم و تا بغداد با هم رفتیم. در بغداد من خانواده خود را بآنان سپرده بتهنهایی پیش افتادم. در بصره که شب رسیده بودم بکنسولخانه رفتم. آقای کونسول میرزا حسن خان بدیع الوزاره که از آزادیخواهان کهن ایران می‌بوده و با من در تهران دوستی پیدا کرده بود میزبانی و پذیرایی گرمی کرد. شب بر سر سفره سخن از این پیش آمد که من «لقبی» نداشته‌ام. من بیاد قصیده‌ای افتادم که آقای بدیع درباره لقب گفته بوده و من آنها را ده پانزده سال پیش در حبل‌المتین خوانده بودم. چند بیتی که یادم بود خواندم:

شکر خدا در ایران از همت بزرگان

نعمت شده فراوان القاب بی شماره

آن یک جفنگ حضرت این یک دنبنگ خاقان

آن مهمل‌الصداره، این معطل‌الوزاره

بازمانده قصیده را خود بدیع خواند و بسیار خوش بود.

بامدادان که برخاستیم گفتم: من باید بسوی ایران بگذرم. آقای بدیع گفت: ولی امروز یکشنبه است و کنسولخانه انگلیس بسته است. شما ناچارید بمانید فردا که پاسپورت خود را بویزا رسانید و بروید، و چون دید من ناخشنود شدم گفتم: «بهتر است شما را با خانبهادر آشنا گردانم. اتومبیل دم در است بنشینید و بروید و ایشان را ببینید. شاید پاسپورت را هم ایشان بتوانند بویزا رسانند».

از نام «خانبهادر» من چنان پنداشتم که یک مرد هندی را خواهم دید، و در شگفت شدم که چون از در بدرون رفتم مردی را دیدم با رخت ایرانی و قیافه ایرانی، یک سرهنگ ایرانی را با چند تن دیگر در نزد او دیدم. چون سلام دادم نشستم. خانبهادر با چنان مهربانی حالپرسی کرد که توگفتی سالها با هم دوست می‌بوده‌ایم. من داستان ویزا را گفتم. پاسپورت را گرفت و با تلفن با کونسول انگلیس گفتگو کرد و آنرا برای ویزا فرستاد. سپس پرسید: «بعرستان چرا می‌روید؟!». گفتم: «رئیس عدلیه خوزستانم». سرهنگ را نشان داده گفتم: «پس این آقا هم رئیس قشون خوزستانست. با ایشان آشنا شوید». دانسته شد سرهنگ باقرخان رئیس آندسته کوچکی از سپاهست که در شوشتر می‌باشند. با هم آشنا گردیدیم. گفت: «من با کشتی مخصوص حاجی رئیس آمده‌ام و عصر خواهم بازگشت. شما هم با ما باشید». گفتم: باکی نیست. برخاست رفت که هنگام عصر با هم راه افتیم. پس از رفتن او خانبهادر بسخن پرداخته گفتم: «من امیدوارم با شما دوست خواهیم شد. آقای سرهنگ میانه‌اش با حکمران عربستان بهم خورده. اکنون شما اگر با او بروید شاید حکمران بدش بیاید و با عدلیه بدرفتاری آغاز کند. بهتر است شما

خودتان بروید». من دیدم پند دلسوزانه ایست. بسرهنک تلفن کرده آگاهی دادم که من چون شتاب می‌دارم تا عصر نخواهم ماند، و همان هنگام بخانبهادر و همچنان با آقای بدیع الوزاره در کونسولخانه بدرود گفته راه افتادم.



آقای خانبهادر

۱۹) خوزستان را چگونه دیدم؟!

در محمره (یا خرمشهر) دانستم که شیخ خزعل در آبادان در کشتی خود می‌باشد، در تهران سپرده بودند که او را دیدار کنم. نخست آگاهی فرستادم و سپس موتوری گرفته بکشتی رفتم و در پایین تفنگچیان و کسان شیخ می‌بودند. از پله‌ها که بالا رفتم عربی را سر پا ایستاده دیدم. من پیکر شیخ خزعل را در مهنامه «العمران» که در مصر با پول او پراکنده شدی دیده بودم. این مرد را به او مانده نیافتم. ولی از پیش آمدنش پیدا بود که خزعل میباشد. سلام بهم دادیم و نشستیم. گفتم: «من رئیس عدلیه خوزستانم. خواستم جناب شیخ را بینم و بروم». از تهران پرسشهایی کرد. سپس گفت: «حقوق شما چقدر است؟». بمن گفته بودند که خزعل از سران اداره‌ها که به پیشش روند چنین پرسشی کند و او چون از کمی «حقوق» خود سخن بمیان آورد همانرا دستاویز گرفته ماهانه برایش گزارد و همه سران اداره‌های خوزستان ازو ماهیانه می‌دارند. این پرسش می‌رساند که آن سخن راست بوده. پاسخ دادم: «بمن حقوقی کافی خواهند داد. آنگاه بمن اختیار داده‌اند که هرچه کم داشتم بخواهم». از این سخن نگاه تندی بمن کرد و خاموش ایستاد. من نیز سخنی نمی‌داشتم و برخاستم و «خداحافظ» گفته روانه گردیدم.

از محمره جهازی روانه اهواز می‌بود. من نیز بلیت گرفته در آن نشستم شب که به اهواز رسیدم چون میهمانخانه نمی‌بود و بایستی بخانه خزعل رفت، من پیاده نشده شب را هم در آنجا خوابیدم.



شیخ خزعل

فردا پیاده شده بسراغ اتومبیل رفتم که روانه شوشتر شوم. گفتند: در این چند روزه سیل آمده و کارون لبریز بوده و راهها را گرفته. اینست اتومبیل نمی‌رود. من چون شتاب می‌داشتم با دادن پول بسیاری اتومبیل را برافتن و داشتم. با سختیهای بسیاری راه پیمودیم. در نیم فرسخی شوشتر راه بیکبار بریده شد و ما ناچار بودیم اتومبیل را رها کنیم. اسب سواری از آنجا می‌گذشت. جامه دان و افزارهای مرا بار کرد و ما پیاده راه افتادیم.

آفتاب فرو می‌رفت که ما بشوشتر درآمدم. من چون شهر را دیدم یکه خوردم. زیرا که کوچه ها را دیدم بسیار تنگ و پیچ‌پیچ و دیوارها بسیار بلند و بدساخت و از هر سو نشانه‌های ناپاکیزگی و ناپاکی پدیدار. با خود گفتم: آیا شوشتر پایتخت خوزستان اینست؟! باز بخود دل داده گفتم: اینها آخرهای شهر است. باشد که خود شهر چنین نباشد. ولی این دلداری نیز بیجا در آمد زیرا چند کوچه‌ای نیچیدیم که بجلو در عدلیه رسیدیم. دانسته شد شهر همانست که می‌بینیم و این بمن بسیار سخت افتاد.

ناظم‌العداله رئیس پیش عدلیه بمیزبانی و پذیرایی برخاست و کارمندان عدلیه که بیشترشان در همان حیاط نشیمن می‌داشتند سرم گرد آمدند و مهربانی بسیار می‌نمودند. من پرسیدم: آیا شهر همینست و همین گونه است که ما دیدیم؟! گفتند: آری همانست.

من چندان دلگیر شدم که شام نتوانستم بخورم. با خود می‌گفتم: در چنین شهری من چگونه توانم زیست؟! آنگاه روان گردانیدن قانون و کاستن از نیروی خزعل و دیگر کارها که بمن سپرده‌اند، انجام آنها از این شهر چگونه تواند بود؟! چرا اهواز بآن خوبی و آبادی حکمران نشین و کانون اداره‌ها نباشد و شهری به این کوچکی و بدی باشد؟! اگر دولت تا این اندازه ناتوانست که نمیتواند کانون اداره ها را به اهواز ببرد پس من چگونه خواهم توانست قانون را تا بانجا فرمانروا گردانم?!.

هنگامیکه می‌خواستم بخوابم به این آهنگ می‌بودم که بامدادان با همان اتومبیلی که آمده‌ام و بیرون شهر است به اهواز بازگردم و از آنجا بتهران تلگراف کرده خواستار شوم که مرا از این کار آمرزیده دارید، و چه پذیرند و چه نپذیرند بتهران بازگردم. با این اندیشه بتوی رختخواب رفتم. ولی چون خوابم نمی‌برد و همه در اندیشه می‌بودم کم کم از خشم افتاده اینبار با خود چنین گفتم: بیگفتگوست که در این شهر بمن بد خواهد گذشت. ولی مگر آدمی باید همیشه با خوشی باشد؟! آیا نتوانستی بود که من گرفتار گردم و بزندان بیفتم و یکسال در آن جا بمانم؟! اکنون چنین انگارم که چنان گرفتاری بمن رخ داده. آیا اینجا بدتر از زندانست؟! با این اندیشه خود را آرام گردانیدم و بخواب رفتم.

فردا که برخاستم و بار دیگر با ناظم‌العداله و کارمندان بگفتگو پرداخته پرسش و جستجو بیشتر گردانیدم دانسته شد حال خوزستان جز از آنست که در تهران شناخته شده. شهرهای خوزستان همه در دست خزل است. محمره و آبادان و اهواز و فلاحیه و حویزه یکباره سپرده به اوست. فرمانروایی رسمیش در دست او و پسرانش می‌باشد. ایل‌های عرب همه سپرده به اوست که به هر کدام شیخی را از هواداران خود گمارده. تنها سه شهر از فرمانروایی او برکنار است که شوشتر و دزفول و رامهرمز باشد. ولی در شوشتر و دزفول نیز کارکنان بسیاری او را می‌باشد و آشوبگران و آدمکشان همه جیره خواران اویند که هر زمان که او خواست شهر را بهم توانند زد.

تا چند سال پیش حکمرانان که از تهران می‌آمده‌اند ناچار می‌بوده‌اند بشوشتر خزیده در این شهر کوچک و ویران روز گزارند و کمترین تکانی بزبان خزل بخود ندهند، بلکه خود را بزیر پناه شیخ بکشند، و گرنه آشوبگران فرصت نداده بیرونشان می‌کرده‌اند. چنانکه چند سال پیش ظهیرالملک که می‌خواست نیرویی از خود نماید، به انگیزش خزل آشوبگران شوریده‌اند و گرد خانه او را گرفته‌اند و امیرخان نامی پسر قلیخان با گلوله زده پیشخدمت او را کشته که پرونده‌اش در زیر دست باز پرس عدلیه می‌بود. ظهیرالملک ناچار شده با تلگراف از شیخ زینهار خواهد و شیخ یکدسته سوار فرستاده که او را بیرون آورده روانه تهرانش گردانیده‌اند. سیدعبدالله که پیش از ناظم‌العداله رییس عدلیه می‌بود دانسته نبود چه نافرمانی بخزل کرده بود که روز روشن با تیر کاظم داود که از آدمکشان خزل می‌بود کشته شده.

پس از برخاستن سردار سپه که نیرویی دولت را پدید آمده تازه حال خوزستان اینست که اداره‌های تلگراف و تلفن و پست که زبانی بفرمانروایی شیخ ندارند بلکه افزار کارهای او می‌باشند، و همچنان اداره‌های مالیه و گمرک که برخوردار می‌دارند، کانون اینها ناصری (اهواز) است. ولی حکمرانی و عدلیه و ژاندارم و شهربانی باید در شوشتر باشند و با این خواری روز بگذرانند. یکدسته دویست و پنجاه تن سپاهی که از اسپهان آمده‌اند اینها نیز در دز سلاستند. سران اداره‌ها چه در ناصری و چه در شوشتر و چه در دیگر شهرها جیره خواران و ماهانه بگیران شیخ می‌بودند و هیچ یکی در اندیشه دولت و آبروی دولت نمی‌بود. خوزستان کان «لیره» شمرده می‌شد و هرکسی می‌کوشید که لیره بیشتر گرد آورد و بیشتر با خود برد.

خزل در خوزستان دستگاه پادشاهی درچیده. کشتیها می‌دارد، توپها می‌دارد، از ایل‌های عرب و لر سپاه میدارد. فرمانروایان کویت و بحرین و دیگر جاها او را فرمانروایی جداسر می‌شناسند و با وی پیمانها بسته‌اند.

همانروزها که دسته سپاه تازه رسیده و ناچار گفتگوهایی میانه خزل و دولت بمیان آمده بوده پادآواز آن روزنامه‌های بغداد افتاده بود که گفتارها مینوشتند و بسپاه فرستادن دولت ایران بخوزستان ایراد می‌گرفتند. در یکی از آنها دیدم آشکاره می‌نوشت: «ان عربستان اماره مستقله عربیه امیرها معز السلطنه الشیخ خزعلخان...».

از آنسو انگلیسها که نفت خوزستان در دست ایشانست در چند جا بنیادگزاریه‌ها می‌دارند. مسجد سلیمان یک شهر انگلیسی است. بندر قیر اگر شهر نباشد نیمه شهر است. اینها را انگلیسیها خودشان پدید آورده‌اند. آبادان نیز شهر انگلیسی گردیده. رویهمرفته اختیار خوزستان در نهران در دست انگلیس است و در آشکار در دست خزعلخان. در رامهرمز و بیرونهای شوشتر و مسجد سلیمان نیز بختیاریه‌ها دست می‌دارند. در آنجا که نیروی خزل کم است نیروی آنان در کار می‌باشد.

آمدیم بر سر مردم: آنچه بومیان خوزستانند که بیشترشان در شوشتر و دزفول و دیه‌های آنها نشیمن می‌دارند، اینان با آنکه نژاد و زبانشان ایرانیست خود را از ایرانیان جدا می‌گیرند و آنان را «عجم» می‌نامند و چندان می‌رمند که زنهایشان چون کسی را از کارمندان دولت در کوچه ببینند روهایشان بدیوار گردانیده چندان می‌ایستند که او بیاید و بگذرد. این متلکی شده که خوزستانیها چون بگورستانی رسند چنین گویند: «لا عربون و لا عجمون بل مردگان خودمان فاتحه»، در میانشان کسان بافهمی که جبل‌المتین و دیگر روزنامه‌ها را خوانده و خواستار ایرانیگری می‌باشند هستند، ولی کمند.

عربها که بخش بیشتر مردم خوزستان آنها‌یند، اگرچه از ستم خزل بستوه آمده‌اند و افتادن او را از خدا می‌خواهند، ولی کمترین دل‌بستگی به ایران و ایرانیگری نمی‌دارند و خود را از توده عرب که از سوی عراق پیوسته به ایشانند جدا نمی‌گیرند.

آری هستند گروهی از اسپهانیان و دیگران که بخوزستان کوچیده‌اند و در ناصری و دیگر جاها بداد و ستم و دیگر کارها می‌پردازند و اینها خواهای دولتند و همیشه چشم براه می‌باشند. ولی از این گروه کم چه تواند بود؟! اینها بود آگاهیهایی که از پرسشها و جستجوهای خود بدست آوردم. رویهمرفته دیدم در خوزستان دولت ایران از همه ناتوانتر است. این بود خود را در برابر کار دشواری دیدم. با اینحال نومیدی بخود راه نداده با خود گفتم: من تا آنجا که توانم خواهم کرد. بگفته عربها: «ما لا یدرک کله لا یترک کله».

۲۰) چگونه بکار پرداختم

در عدلیه که گفتگو آزمایش شده بود چند تن از داوران که آماده نمی‌بودند می‌خواستند اند همراه ناظم‌العداله آهنگ تهران کنند. من چون شنیدم گفتم: این نابجاست. من بشما سه ماه مهلت می‌دهم که خود را آماده گردانید. خودم هم از کمک بشما باز نخواهم ایستاد. چون حاجی آقا علی فاضل در میان ایشان مردی با دانش و فهم میبود چنین نهادیم که شبها در عدلیه نشست درسی باشد و او به اینان گفتگو از فقه و عربی کند.

چون مدعی العموم با خانواده‌ها خواستندی رسید بجستجوی خانه افتادیم و خوشنود شدم که خانه‌ای که فاضل گرفته بود بما وا گذاشت. این خانه در کنار دره «گرگر» افتاده ایوانی بسوی رود می‌داشت و این مایه آسودگی من می‌شد که در آن ایوان بنشینم و دور از غوغای مردم بتماشای رود و بیابان پردازم. ماهها این ایوان نشیمنگاه من می‌بود.

در شوشتر خانواده های بزرگی هستند و با ما مهربانی بسیار می‌نمودند. یکی از آنها خانواده جزایریست که مردان بافهم و مهربان بسیار می‌داشت. آقا سید نورالدین با همه ملایی، نواندیش می‌بود و ما بارها با هم نشسته گفتگوها می‌کردیم. اینجا بوارونه زنجان ملاها با عدلیه پشتیبانی می‌نمودند. دیگری خانواده علوی می‌بود. شادروان حاج سید مهدی علوی که هندوستان را هم دیده بوده با ما مهربانی بسیار می‌کرد و مهمانیها می‌داد.

کم‌کم تکانی در کارهای عدلیه پدید آمد. از مسجد سلیمان دادخواهیهای بسیار می‌آمد. از ناصری نیز کارهایی می‌رسید. یک کار که می‌بایست، آن بود که عدلیه از یکسو نیروی خود را نشان دهد و از یکسو با مردم رفتار بسیار دادگرانه رود. روزی هنگام عصر که عدلیه در حیاط برپا شده بود من دیدم امین صلح حاجی آقا علی که در گوشه‌ای بکار می‌پرداخت آوازش بلند است و بکسی با پرخاش چنین می‌گوید: «آن روزها که دیده بودی گذشت. حالا پدر آدم را در می‌آورند». نگاه کرده دیدم عربی با مردی جوان در روبرویش نشسته‌اند و این سخنها بآن جوانست. برخاسته و رفتم و در پهلویش نشستم و گفتم: اینها را در دوسیه خواهید نوشت؟! گفت: «اینها که نوشتنی نیست». گفتم: پس چرا می‌گویید؟! گفت: «آقا کاظم داود است، کشنده حاجی سید عبدالله است». گفتم: هر که باشد. سپس داستان را پرسیدم. گفت: «این عرب می‌گوید روزهای شلوغی من گاوی بشهر برای فروش آورده بودم، این از دستم گرفت. من از این می‌پرسم بکلی انکار می‌کند». گفتم: اینکه داستانش روشنست. آیا عرب گواهی می‌دارد؟ گفت: «نه». گفتم: «پس الیمین علی من انکر». بفرست در پیش یکی از ملاها سوگند خورد. اینها را که می‌گفتم روی آنمرد جوان می‌شگفت. من چون نام کاظم داود را شنیده داستان کشته شدن سید عبدالله رییس عدلیه را دانسته بودم، نیک نگریستم دیدم جوانیست تناور و بسیار خوشنمود، چهره سفید و گرد و چشمهای سیاه درشت می‌دارد، و چون برخاست سری فرود آورد و راه افتاد. پس از آن بهمه کارمندان سپردم که با مردم دژ رفتاری نکنند.

در زنجان که می‌بودم «قهوه سورت» را بعربی ترجمه کرده برای چاپ شدن بصیدا فرستاده بودم. این دفترچه را که بفرانسه برناردن دوسن پیر نوشته و در یک زمینه نغز و شگفت می‌باشد، تولستوی فیلسوف بنام روسستان بروسی برگردانیده و از آن به اسپرانتو برگردانیده بودند. من از اسپرانتو بعربی ترجمه کردم. چون نسخه‌های چاپ شده در اینجا رسید و پراکنده شد خزعل و پسرانش از عربی دانستن من خوشنود شده و پیامهایی فرستادند ولی چون در پی آن نوشته دیگری رسید مایه گله مندی و رنجیدگی گردید. چگونگی آن بود که چون روزنامه های بغداد خوزستان را یک «امیر نشینی عربی» می‌ستوند و خزعل را فرمانروای جداسر آنجا می‌شماردند، من گفتاری بعربی در پاسخ آنها پرداخته نوشته بودم که خوزستان بخشی از خاک ایرانست و شیخ خزعل گمارده‌ای از دولت ایران می‌باشد. لقب معزالسلطنه یا سردار اقدس را به او دولت ایران داده. بیرقی که بروی کشتیهای او پرچم می‌گشاید بیرق رسمی

ایرانست. این گفتار که در «العرفان» چاپ شده بود و بخوزستان بازگشت، بخزعل و پسرانش برخورد و از همانجا دشمنی سرچشمه گرفت.

معاضدالسلطنه بسخن خود کار میبست و بنامه های من پاسخهای بجا می فرستاد. چنانکه گفتم بحکومت و رییس قشون دستور آمده بود که بمن پشتیبانی و یآوری دریغ نگویند. مدعی العموم که همراه آورده بودیم بسیار پاکدامن می بود و با اینحال آزارهایی بمن می رسانید. زیرا چون بنجف رفته و درس خوانده بود خود را مجتهد می شمرد، و با آنکه عمامه نمیداشت می کوشید که مجتهد بودن خود را بمردم بفهماند. در نشستها با من به چخش می پرداخت و همه آرزویش آن می بود که خود را با دانشتر بنماید. در کارها درمانده می بود و با آنحال به هر چیزی ایراد می گرفت. مثلاً روزی به اداره قشون نامه ای می بایست نویسیم. من چیزی نوشتم و به او نشان داده گفتم: ببینید اگر خوبست بفرستیم. او نامه را گرفت و کمی خواند و با بودن کسان بسیاری چنین گفت: «بسیار بد نوشته اید»، من خامه و دوات و کاغذ را بجلویش گزارده گفتم: «خودتان یکی دیگر بنویسید». خامه و کاغذ را برداشت و یک ربع بیشتر کوشید و آنگاه سر برداشته چنین گفت: «اینکه نوشته شده چه عیب دارد که من دیگری نویسم». گفتم: «اگر عیبی ندارد همان را بفرستید».

روزی با کارمندان عدلیه نشستی می داشتیم. پرستوکی به اطاق درآمد و سخنی از آن بمیان افتاد، و چون گفته شد: «این مرغ سوره الحمد می خواند»، من گفتم: اینها افسانه است. مدعی العموم نماز می خواند و همان که بپایان رساند، چخش و پرخاش آغاز کرد که چرا ما گفته ایم الحمد خواندن پرستوک افسانه است. این رفتار او بسیار ناستوده میبود. و چون خود نیز ماندن را نمی خواست تلگراف بوزارت عدلیه کرده برداشتن او را خواستار گردیدم.

(۲۱) سفری که بدزفول و شوش کردیم

چون اسفند ماه پایان می رسید و روزهای نوروز نزدیک میشد، امین صلح دزفول (شادروان عباس عسکری که چند سال پیش جوانمرگ شد) ما را میهمان خواند. من چون در آرزوی دیدن شوش میبودم پذیرفتم. یکرروز پیش از عید از شوستر راه افتادیم. من بودم با آقای عبدالله دیده بان رییس فرهنگ (که اکنون در تهرانست) و چند تن از کارمندان عدلیه. کارون (یا بهتر بگویم شطیط) را با کلک گذشتیم. اگر خوانندگان معنی کلک را نمی دانند چند خیکیست که باد کرده بهم بندند و تختههایی روی آنها اندازند و بدینسان کشتی پدید آورند که با پارو راهش برند. گاهی نیز این کشتی پر باد وارونه گردیده مسافران را توی آب ریزد. ولی ما آسوده گذشتیم و اسبهایی که از دزفول فرستاده شده در آنسوی آب آماده می بود سوار شده روانه گردیدیم.

نوروز خوزستان بسیار تماشاییست. دشت و کوه همه سبز و خرم و هر چند گام دسته «شقایق» رنگارنگ. تو گویی بروی مخمل سبز، گلهای سرخ و زرد و سبز دوخته اند. من نام «شقایق» را شنیده ولی ندیده بودم. نخست بار بود که در اینجا دیدم. خوشی هوا و سبزی و خرمی زمین ما را دلشاد، ویرانی و بدبختی کشور و کوچکی و خواری آبادیهای سر راه اندوهناک می گردانید.

شب را در دیهی بسر برده فردا ناهار به شاه آباد رسیدیم. من چون شنیده و خوانده بودم که اینجا همان «جندی شاپور» است که ما نامش را بارها در تاریخ می‌خوانیم چند ساعتی درنگ کرده بدیدن آبادی و پیرامونهایش پرداختیم و برخی یادداشتها کردیم.

بهمراهان می‌گفتم: روزی اینجا شهری بنام می‌بوده و بیمارستانی می‌داشته که می‌توان گفت دانشکده پزشکی می‌بوده، زیرا پزشکان دانشمند بیرون می‌داده. منصور خلیفه بغداد هنگامیکه در جستجوی دانشکده پزشکی برای خود و دربارش میبود فرستاد بختیشوع را از اینجا برد. در این شهر بود که یعقوب لیث آنمرد دلیر تاریخی پس از شکست خوردن از سپاه خلیفه نشیمن گرفت و برای آنکه دوباره آماده جنگ گردد به بسیج‌هایی پرداخت. ولی مرگش فرارسید و در اینجا بخاک رفت که گورش تا دیر هنگام پدیدار می‌بوده است. این امامزاده که گنبدش از دور پیداست کسی چه داند که همان گور یعقوب نیست. بیشتر امامزاده‌ها در ایران همین حال را میدارد که گور یکی از پادشاهان و درویشان و ملایان است که گنبدی میداشته و امامزاده گردیده.

شب را بدزفول رسیدیم. امین صلح پذیرایی بسیار شاینده کرد. یک روز یا دو روز مانده روانه شوش گردیدیم.

شوش که از صدها سال باز ویرانه شده و از میان رفته بود، از زمانی که دانشمندان فرانسه‌ای در آنجا بکاوش پرداخته‌اند اندک آبادی از نو پدید آمده. خود فرانسه ایها دزی بنیاد گزارده‌اند. آنگاه در سوی غربی ویرانه‌ها آبادی کوچکی پیدا شده که شش کاروانسرا و چند خانه و یک راسته بازار (با ۵۴ دکان) می‌باشد. این آبادی کوچک در کنار رود «چاهور» نهاده و گور و بارگاه دانیال (که همانا در زمانهای ویرانی شهر همچنان برپا می‌ایستاده) در میان این آبادی افتاده.

برای ما در کنار چاهور چادری افراشتند. چند روزی با خوشی بسیار بسر بردیم. فرانسه ایها پاییز و زمستان را در اینجا کار کرده و تابستان را بفرانسه باز می‌گشتند. اکنون نیز در اینجا نمی‌بودند و من افسوس بسیار خوردم. با اینحال بارها بر سر ویرانه‌ها رفتیم و دیدنیهای بسیار دیدیم و دانستیهای بسیار دانستیم و من یادداشت‌هایی کردم. یکروز هم بکنار کرخه که مرز ایران و عراق میبود رفتیم.

گور دانیال داستان درازی داشته که اینجا فرصت گفتن نیست. خوزستانیان به پیغمبران بنی اسرائیل دلبستگی بسیار می‌داشته‌اند و گورهای بسیاری بنام آنها در خوزستان می‌شنیدیم، این گور دانیال از همه آنها بنامتر می‌بوده. شب آدینه آواز بسیاری از حیاط آنجا شنیده می‌شد. من با آقای دیده‌بان بتماشا رفتیم. دیدیم گروهی عرب، از زن و مرد، گرد هم نشسته‌اند و می‌گویند و می‌خندند. ولی چون ما را دیدند رمیدند و خاموش ایستادند. من با عربی گفتم: از ما نرمید، ما را میهمان خود شناسید. آمدیم زمانی میان شما خوش باشیم. در میانشان یکی می‌بوده که عربی مرا فهمید و پاسخ پرداخت. پرسشهایی کردیم. دانسته شد از «بنی طرف» می‌باشند و زیارت آمده‌اند. می‌گفت: «نام من شیخ ملا طالب است. درس خوانده‌ام». عربها شعرهایی با زبان عامی خود (دارجی) خواندند که ما کم فهمیدیم. ملا طالب گفت: «من خود شعرهایی با زبان کتاب گفته‌ام، بهتر است برایتان بخوانم»، این را گفت و شعرهایی خواند:

مار نحت سحرا غصن النسیم صبا(؟) الا و هام فوادی نحوکم و صبا

و لا بدا البرق مجتازا بذی سلم الا تذکرت ذاک المبسم الشنبا

قصیده‌ای دراز بود که خواند و ما با خوشی گوش دادیم. درباره بنی طرف چیزهایی پرسیدم که همه را پاسخ داد. پس از یکی دو ساعت برخاسته بدرود گفتیم و راه افتادیم.

گفته می‌شد: سید احمد آل تفاح در آن نزدیکی می‌نشیند. این سید احمد از دشمنان شیخ خزعل بشمار می‌رفت و ازو گزندهایی دیده بود. من داستان‌ش را شنیده دیدنش را می‌خواستم. پیامی برایش فرستادیم. فردا اسبهایی فرستاد و ما را میهمان خواند. رفتیم و روزی را با او بسر بردیم. مرد بافهم و غیرتمندی دیده می‌شد. در میان گفتگو سخن از دولت ایران، و اینکه خوزستان را بحال خود نخواهد گذاشت می‌رفت و سید احمد خشنودی می‌نمود. در اینجا خود را در میان زندگانی ساده عربی می‌دیدیم. چیزی که بمن بسیار خوش می‌آمد آواز زندهای عرب می‌بود که چون دست آس می‌کشیدند، با گردش آن آواز می‌خواندند و چنان سرگرم میشدند که تو گویی خود را فراموش ساخته‌اند.

بدینسان چند روزی در آن پیرامونها گذرانیده بدزفول بازگشتیم. دزفول در ناپاکیزگی از شوشتر بدتر می‌بود. ولی مهربانی مردم و پذیراییهای امین صلح چیزهای دیگر را از دیده ما دور میداشت. یکروز هم در اینجا بگردش رفتیم. در بیرون شهر زنان و مردان و دختران و پسران با رختهای گوناگون انبوه گردیده با شادمانیها روز می‌گذرانیدند. ما را بباغی بردند که بیش از همه درختهای نارنج و لیمو می‌داشت، و چون آنها گل کرده بودند از سراسر باغ بوی خوش برمیخاست و مایه دلخوشی بسیار می‌بود.

برای ما نیز فرشها گسترده دستگاه چایی و شیرینی چیده بودند. هنگامیکه رسیدیم داستانی رخ داد که چون شوخی آمیز است می‌آورم. نزدیک به همانجا دسته ای از جوانان دستگاهی گسترده چند تن مطرب نیز همراه آورده بودند که می‌زدند و می‌خواندند و سرگرم خوشی می‌بودند. ما چون رسیدیم فراشان عدلیه با خشم و پرخاش بسوی آنها دویدند. بگمانشان که ما بدمان خواهد آمد و یا ببزرگی ما خواهد برخوردار. من آوازشان داده پرسیدم: می‌خواهید چه کنید؟ گفتند: «می‌خواهیم اینها را دور برانیم». گفتیم: «حالا نه. سپس اگر دیدیم بد می‌خوانند و بد می‌زنند آنوقت دورشان می‌رانیم». بدینسان جلوشان گرفتم. آنروز یکی از خوشترین روزهای ما بود.

چون از دزفول بازگشتیم من آگاهیهایی را که درباره خوزستان در آن چندگاه یافته بودم گرد آورده نامه درازی گردانیدم و با فهمیده و اندیشیده خودم بکابینه نخست وزیری فرستادم.

(۲۲) آزارهایی که از خزها می‌دیدم

پس از نیمه فروردین سبزیهای خوزستان (یا بزبان خودشان: توله‌ها) خشکیدن گرفت. گرما روزبروز سختی می‌یافت. در اردیبهشت که در تهران و تبریز مردم بهترین هوا را می‌داشتند ما در شوشتر در توی گرمای سوزان می‌بودیم. کم کم بسیاری از بچگان و بزرگان لنگی بکمر بسته لخت می‌گردیدند. تو گفتی در گرمابه می‌باشند.

من از گرما رنج بسیار نمی‌داشتم. اگر بگویم که بیش از خود خوزستانیان تاب می‌آوردم دروغ نگفته‌ام. آنچه بمن رنج بسیار می‌داد و بی‌تابم می‌گردانید دیدن خزندگان و «حشرات» فراوان می‌بود. از آغاز بهار کژدم و مار و رتیل و مارمولک و سوسک و مور با فراوانی بسیار بیرون آمده با ما همسایه بلکه همخانه گردیده بودند. کیک و پشه و مگس از پری و انبوهی، خواب شب و آسایش روز را از دست ما می‌گرفتند. چلباسه‌های درشت (مارمولک) در حیاط و پشت بام و ایوان راه می‌رفتند و یک گونه از آنها که کوچک و سرخ رنگ است و شوشتریان «لهله» می‌نامند جاهاشان درون اتاقهاست که بسقف دیوار چسبیده روز و شب را در آنجا بسر می‌برند. شبها پروانه‌های رنگارنگ و ملخ‌های بسیار فراوان پدید می‌آمدند. کژدم چندان فراوان می‌بود که شبها که با فانوس از عدلیه یا از میهمانی باز می‌گشتمی در کوچه‌ها نیز بآنها برخوردیمی که از سوی بسویی می‌روند. «جراره» که کژدم کشنده است و من آنرا ویژه اهواز شنیده بودم گفته می‌شد در اینجا هم هست.

شب‌پره در شوشتر داستانی می‌داشت. در این شهر که هرخانه‌ای سردابی «یا بگفته خودشان: شوادنی» دارد سقفهای آنها پر از شب‌پره‌هاست که با یکپای، خود را آویزان گردانند و همچنان ایستند. ولی چون آفتاب فرو رفت هماندم بیرون آیند و در هوا رده بندند و پشت سر هم از روی رود روانه گردند و پس از دو سه ساعت همچنان که رفته‌اند باز گردند و هریکی بجای خود روند.

خانه من که در کنار رود «گرگر» می‌بود هر زمان هنگام شام رفتن آنها را می‌دیدیم که همچون فوج سرباز ستونی دراز پدید آورده‌اند می‌گذرند و باشد که بیش از نیمساعت همچنان می‌گذشتی.

من باید از کمیهای خود شمارم که تاب دیدن «حشرات» را نمی‌دارم، با آنکه جانورشناسی را دوست می‌دارم و تاکنون کتابهای بسیار در آن زمینه بدست آورده خوانده‌ام و دیده‌ام، هیچگاه نتوانسته‌ام به بخش «حشرات» پردازم. کژدم یا مار را که از دور بینم سخت آزرده گردم و حالی پیدا کنم که نمی‌دانم چه نامی بآن دهم.

همان شب پره که دانشمندان درباره آن سخنان بسیار رانده‌اند و چه بسا رازهایی که از جستجو و کاوش درباره آنها پدید آید، من از دیدنش سخت بیزارم. در کتابها نیز که پیکرش را میبینم آزرده می‌شوم.

با چنین حالی در شوشتر بتوی «حشرات» افتاده بودم و این مرا بسیار می‌آزرد. آنچه بیش از دیگرها بیتابم می‌گردانید همان «لهله»‌ها بود. این جانور همانا بآدمیان مهر می‌ورزد و یا خود را همباز آنان می‌شناسد، و اینست جایگاهش درون اتاقهاست که بدیوار یا بسقف چسبیده همچنان می‌ایستد و با چشمهای خود مردم خانه را می‌پاید. من از دیدن این جانور، بلکه از یاد آوردن آن، چندان آزرده می‌گردیدم که بستودن نیاید. روزهای نخست که زمستان می‌بود و ما می‌بایست نهار و شام را در اتاق بخوریم، من از یاد آنکه یکی یا چند تا از آنها در اتاقست خوراک نمی‌توانستم خورد، کتابی را بدست می‌گرفتم و یا بنوشتم می‌پرداختم که از یاد آن دور باشم و بتوانم چند لقمه‌ای بخورم.

گاهی می‌خواستیم آنها را از اتاق بیرون کنیم. با چوب بدر و دیوار زده بیرونشان می‌کردیم. ولی کمی نمی‌گذشت که می‌دیدم باز آمده‌اند. آنگاه همان نبرد مرا چندان آزرده می‌ساخت که نمی‌توانم ستود. روزی یکی

پایین افتاد و دو تکه شد و چون هر تکه اش می جست و می افتاد، من از دیدن آن بیتاب گردیده بزمین افتادم و تا یک ساعت دیگر بحال خود باز نگشتم.

در بهار که اطاق را رها کردیم من کمی آسوده شدم. ولی این بار در شوادن با شب پره ها همسایه می بودیم و آزار آنها را می کشیدم. از اینرو ناچار می بودم بشوادن دیرتر از دیگران روم و زودتر از آنان بیرون آیم. همانکه دو سه ساعت از نیمروز می گذشتی سایه ای به ایوان می افتادی، بیرون آمده فرش گسترده در آنجا می نشستم و بکتاب خواندن و چیز نوشتن می پرداختم.

کمچیزان و بینوایان شوشتر که شوادن در خانه نمی دارند و همچین جوانان، تابستان را در کنار رود زیسته با شنا کردن و خود را شستن روز گذرانند. از آن ایوان تماشای اینها سرگرمی دیگری برای من می شد. در خرداد شبها که هوا صاف نبود سوسک می باریدی. سوسکهای خردی از هوا بسر و روی آدم می ریختی و بتنش فرو رفتی و با گزیدن آزار می رسانیدی. این رنج دیگری برای من شده بود. زیرا گذشته از گزیدن دیدنش حالم را بهم می زد.

بارها می گفتم جای دانشمندان جانورشناسی تهیست که در اینجا باشند و درباره این «حشرات» به «اتد» پردازند. این سوسکها از کجا می آید؟ تخمش در کجاست؟ آرزو می کردم که دانشی در آن باره بدست آورم. گویا در تیرماه می بود که گفته می شد باد گرم خواهد وزید. شبی دیدیم آوازهایی از همسایگان برخاست و کسانی هم در کوییده درون آمدند که بشوادن ما پناهند. دانسته شد باد گرم آغاز کرده. بشوادن نرفته همچنان در ایوان خوابیدم. ولی دو سه ساعت بیشتر نگذشته بود که من بسوزش بازو از خواب جهیدم. چنین پنداشتم که تخت چوبین آتش گرفته، ولی نیک نگریسته دیدم آتش نگرفته. بلکه از بس گرمست دستم که بروی آن افتاده پنداشته ام آتش است. دو یا سه شب با این حال بسر بردیم و من تاب آوردم.

۲۳) سر گرمیهای که در شوشتر می داشتم

در خوزستان هم برای ساعتهای بیکاری سرگرمی پدید آورده بودم. یکی از آنها جستجو از نیمزبانهای خوزستان می بود. در اینجا دانستم بومیان کهن خوزستان نیمزبانی می دارند که باید همچون نیمزبان مازندرانی یاد گرفت. آنگاه این نیمزبان در میان شوشتر و دزفول از هم جدا می گردد و شوشتری جز دزفولی می باشد. همچنان عربهای خوزستان که زبانشان عربیست فارسی اینجا را که یاد گرفته اند بشیوه جدایی سخن می رانند.

من خواستم از اینها آگاهی هایی بدست آورم. مردی بنام ملا حسن پیدا کردم... این مرد کارش روضه خوانی در روز نهم ربیع الاولی می بود. آن رفتار زشتی که ایرانیان درباره آنروز می داشتند و بنام مرگ خلیفه دوم دژخوبها از خود نمودندی هنوز در شوشتر باز می ماند. از دیگر جاها جنبش مشروطه برانداخته ولی از اینجا برینداخته بوده. ملا حسن با آن کار ناپاک و آن رخت و ریخت بسیار ناپاکیزه، خود شاعری می بود. شعرهای فراوان

در نیمزبانهای شوشتری و دزفولی و لری می‌داشت. می‌گفت: «استادی می‌داشتم ملا صالح که او نیز شاعر می‌بود و بزبانهای لری و دزفولی و شوشتری شعر گفتی».

چنین نهادیم که روزهای آدینه بخانه من بیاید. روز نخست که آمده بود پرسشهایی درباره زبان کرده دیدم مردی بیسواد است و پرسشهای من پاسخ نمی‌تواند داد. بهتر دانستم از شعرهایش بخواند و من بنویسم و پرسشهایم را در آرمیان کنم. شعرهایی می‌خواند و مرا خوش می‌افتاد که نام استادش را پاسدارانه می‌برد و شعرهایی که از او می‌بود بنام او می‌خواند و هرچه از او یاد گرفته بود می‌گفت.

چون از نیمزبان مازندرانی نمونه‌هایی از شعر در این کتاب آورده‌ام از نیمزبان خوزستان هم می‌آورم. این چند شعر بزبان شوشتریست:

مندوم بدموی تو از بس که دوسوم از بس که دوسوم بدموی توهرسوم

بی‌دهفه بوسن همه چی دشمن جونوم او سون که بدوسی بقد تو ز نهسوم

(درماندم از بس که پی تو دویدم. از بس که پی تو دویدم فرسودم. یکدفعه همه چیز دشمن جانم شدند. از آن هنگامی که بدوستی بتو پیوستم.)

اینها از شعرهای ملا صالح است. شعرهای پایین بزبان دزفولیست:

دوشو واتیام خولیفه شراق پریسید از سینه سل و مغلگلوبوف دیریسید

بالشته اچن گلمک و گند یک زمش بید لیف ریقه بیس پان واهف جا تیرگسید

(دیشب از چشمهایم خواب همچون شراق «مرغیست» پرید. از سینه ساییدن و غلطیدن رختخواب از هم درید. بالشت را چندان آرنج و پاشنه زده بودم همچون ریقه «ماهی سفره» پهن شد و از هفت جا ترکید.)

اینها را می‌گفتند از ملا صالح است. ولی ملا حسن می‌گفت از او نیست و گوینده‌اش دانسته نمی‌باشد. شعرهای پایین بزبان لری «بختیاری» و از خود ملا حسن است:

امشو همه شو و وورتی دلداری نشستم فنجون اووی و ورساد ز جا داد و دستوم

رنگیس ای بینام چی گل اناسؤرتمش تال یک کمچه وورینیدام ازش تش زوخستوم

(امشب همه شب در بر دلداری نشستم، فنجان آبی برایستاد ز جا و داد بدستم. رنگش می‌بینم همچون گل انار سرخست و طعمش تلخ. یک قاشق بسر کشیدم از آن آتش زد به استخوانم.)

می‌باید در اینجا بگویم که این زبانها و نیمزبانها که در ایرانست باید از میان برود. در یک توده تا می‌توان باید جداییها را کم گردانید. ولی نمونه‌هایی که از این نیمزبانها در کتابها بماند دانشمندان زبانشناسی خواهند توانست سود از آنها جویند.

جدایی این نیمزبانها با فارسی تنها در آن نیست که واژه‌ها شکسته شده، و مثلاً «برایستاد» «وورساد» و «می‌بینم» «ای بینام» گردیده. در این نیمزبانها گاهی واژه‌هایی هست که بیگانه است و درخور جستجو می‌باشد. مثلاً در همان شعرها «تیه» بمعنی چشم و «بوف» بمعنی «رختخواب» و «گلمک» بمعنی آرنج و «گندیک» بمعنی پاشنه بیگانه می‌نماید و مانند‌های آنها بسیار است.

آنچه درباره این واژه های بیگانه گمان می رود آنست که چون آریان (یا نژاد آری) از جای دیگری به این کشور آمده‌اند و پیش از آمدن ایشان در هریکی از استانها مردمی دیگر مینشسته‌اند، اینان که با آریان درآمیخته‌اند و از میان رفته‌اند، یادگارهای از خود باز گزارده‌اند و این واژه های بیگانه از یادگارهای آنهاست.

گاهی نیز در نیمزبانها واژه هایی هست که ریشه آری می دارد. ولی چون در زبان نوشته‌ها فراموش شده و از میان رفته بیگانه می‌نماید. از اینها نیز ما سودجویی توانیم داشت. زیرا نوشته‌های باستان که روی سنگها مانده در خواندن و فهمیدن آنها این واژه‌ها یاوری بما توانند داشت.

نیز اکنون که با راستن و درست گردانیدن زبان می‌کوشیم بسیاری از این واژه ها را از نیمزبانها برداشته رواج توانیم داد و خود را از نیازمندی و مستمندی بیرون توانیم آورد. بهر این چیزها بوده که من رشته پرداختن به نیمزبانها را رها نمی‌کردم.

یک سرگرمی دیگر پرداختن بتاریخ خوزستان می‌بود. خوزستان تاریخ بسیار درازی میدارد. تاریخ آنجا چند هزار سال پیشتر از تاریخ خود ایران آغاز می‌کند. ولی من بتاریخ زمانهای اخیر آن پرداخته بودم.

در این باره جستجو می‌کردم که عربها از کی بآنجا درآمده‌اند؟ خوزستان که در آغاز اسلام یکی از گوشه‌های بسیار آباد ایران شمرده می‌شده از کی رو بویرانی نهاده؟. چشده که شهرهای آباد و بنام آن از شوش و اهواز و جندی شاپور و مانند اینها از میان رفته‌اند؟. بند تاریخی اهواز کی شکسته؟. شادروان شوشتر کی رخنه پذیرفته؟. خزعل و خاندانش از کی پیدا شده‌اند؟.

اینها را که می‌جستم ناچار بداستان سید محمد مشعش و دعوی مهدیگری او برخورددم و چون دیدم کسی از اروپاییان و دیگران در آن باره کتابی نوشته بخود بایا شماردم که آنچه از جستجوهای خود بدست آوردم کتابی گردانم.

چیزی که در همانروزها رخ داد این بود که مهنامه «العرفان» آمد و دیدم یکی از پزشکان عرب گفتاری درباره تاریخ پزشکی رانده و در آن گفتار که یاد بیمارستان تاریخی جندی شاپور را کرده آن شهر را در خراسان نشان داده. من گفتاری زیر عنوان «بخراسان ام بخوزستان» نوشته بآن مهنامه فرستادم. لیکن سپس دیدم در بسیاری از کتابها همان لغزش رخ داده. جندی شاپور را با نیشاپور در هم آمیخته بلغزش افتاده‌اند. از جمله قاضی نورالله که خود خوزستانی، و شوشتر زادگاه او در هشت فرسخی جندی شاپور میبوده، دچار آن لغزش گردیده و در مجالس المومنین آخرین روزهای یعقوب لیث را که در جندی شاپور میبوده در خراسان نشان میدهد.

۲۴) کشاکشی که با خزعل پیش آمد

در این میان کارهای عدلیه پیشرفت خود را می‌داشت. برای آزمایش که سه ماه مهلت داده بودیم چون پایان پذیرفت سه ماه دیگر مهلت دادم که نیکتر آماده گردند.

در اینمیان کاری پیش آمد که ما بتوانیم با شیخ خزعل برخورد پیدا کنیم. در شوشتر حاجی اسماعیل زرگر نام کسی می‌بود. اینمرد خود را سردسته آزادیخواهان شوشتر می‌شمرد و روزهای نخست که من رسیده بودم بارها می‌آمد و خود را می‌نمود. شبی هم مرا بخانه خود میهمان خواند. سپس دانسته شد کاری در عدلیه می‌دارد و این خودنماییها بهر آن می‌باشد. چگونگی آنکه دعوایی با کسی می‌داشته که «محکوم» گردیده خانه‌ای را تهی گرداند. ولی چون خانه در ناصریست عدلیه نتوانسته مأمور فرستد و «حکم» روان گرداند. من چون این را دانستم بیدرنگ مأموری روانه ناصری گردانیده نامه‌ای نیز بسردار اجل پسر شیخ خزعل که حکمران ناصری می‌بود نوشتم. سردار اجل بمأمور راه نداده بازگردانیده بود. من دوباره او را فرستادم و باز نامه‌ای نوشتم و واداشتم حکمران و رییس قشون هم نامه‌هایی نوشتند. اینبار مأمور را نگه داشته باز نگردانیده. من رشته را رها نکرده نامه‌ای بخود خزعل فرستاده قانون را برخ او کشیدم.

این کشاکشها در میان می‌بود که حکمران تازه‌ای برای خوزستان آمد. ثقه الملک نامی از تهران فرستاده شده بود. این از روزیکه رسید رفتاری آغاز کرد که پیدا بود خود را بخزعل فروخته و می‌خواهد از نیروی عدلیه بکاهد. من از روزی که رسیدم بمأموران عدلیه تفنگ خریدم و برخی اسب هم می‌داشتند. ثقه الملک اینرا دستاویزی ساخته بود. من پاسخ دادم اگر ایرادی از این باره هست باید اداره قشونی گیرد. به اداره حکمرانی چه همبستگی می‌دارد؟! او در نامه‌های خود بعدلیه ارج نمی‌گذاشت. ما نیز همان رفتار را کردیم. معاونی می‌داشت که می‌بایست او را دزدی شمرد و دستگیرش گردانید. از همان روز رسیدن از مردم پولها می‌گرفت.

این کشاکش بجایی رسید که روزی در دز سلاسل در اداره قشونی، نشستی برپا گردید. ثقه الملک می‌گفت: «من بتهران تلگراف خواهم کرد که عدلیه را از اینجا بردارند». گفتم: «هر تلگرافی دلتان می‌خواهد بکنید من باک نمی‌دارم. ولی بترسید از آنکه معاونتان را که پولها از مردم می‌گیرد بپار که کشیده دنبال کنیم و پایش بخودتان برسد». بدینسان رنجش و دشمنی بیشتر گردید.

نزدیک به همان روزها خزعل بزمزمه‌هایی پرداخت و پیدا بود که بنافرمانی خواهد برخاست. شوندا این کار در نهران پیشرفت سپاهیان دولت در لرستان می‌بود. خزعل می‌دید راه خوزستان گشاده میشود و روزی خواهد رسید که سپاهیان به اینجا هم درآیند و بتلاش افتاده بسیجی میدید. لیکن در بیرون رفتار مالیه و عدلیه را بهانه نشان می‌داد. داستان مالیه این می‌بود که چون مالیات ایلهای عرب سپرده بخزعل بوده و او از سالها چیزی بدولت نپرداخته بود، میلسپو این زمان سخت گرفته از پول می‌خواست. همچنان گفتگوی زمینهای خالصه را که در دست او بود می‌کرد. خزعل اینرا بهانه گرفته و همچنان رفتار عدلیه را عنوان ساخته سرکشی‌هایی می‌نمود و کارهایی می‌کرد. از سوی دولت سرهنگ باقرخان با ثقه الملک دستور یافتند که بناصری بروند و با او بگفتگو پردازند.

پس از رفتن ایشان من گرفتار دندان درد سختی گردیدم. پس از رفتن خون از بینیم که داستان آنرا نوشته‌ام بسیاری از دندانهایم خورد شدن آغازیده و بارها مرا دچار شکنجه و درد خود می‌گردانیدند. اینهنگام نیز یکهفته سخت گرفتارم گردانید. چون در شوشتر، پزشک بماند داروخانه و دارو هم نمی‌بود، ناچار شدم بناصری روم. با خود گفتم: در آنمیان از رفتار خزعل و گفتگوی فرستادگان دولت با او آگاه خواهم بود. بویژه که بخشی از

گفتگوها درباره عدلیه است. اتومبیلی گرفته و میرزا عباس خان باز پرس عدلیه (آقای شاهیده که اکنون رییس ثبت اسپهانست) را همراه گردانیده راه افتادیم. در ناصری دیدیم تفنگچیانی در کوچه‌ها پدیدارند و ما چون رسیدیم جلو اتومبیل را گرفتند و چون پیشخدمت عدلیه در جلو اتومبیل ده تیری بکمر می‌داشت خواستند ده تیرش را بگیرند و او که نمی‌داد من دیدم کار بتپانچه بازی خواهد کشید، خودم ده تیر را گرفته دادم. دانسته نشد که شناخته این رفتار را کردند یا نشناخته، چیزیکه بود عصر همانروز ده تیر را آورده پس دادند.

فردای آنروز سراغ سرهنگ باقرخان و ثقه‌الملک و شیخ خزعل را در خانه عبدالسید (پیشکار شیخ) گرفته بآنجا رفتم. شیخ چون مرا دید بگفتگو از عدلیه پرداخت و گله‌ها کرد که چرا عدلیه بکارهای ناصری دست می‌یازد. آن دو تن خاموش می‌بودند. ولی شیخ پاپی سخن می‌گفت و گله می‌کرد، یکی از سخنانش این بود: «من شصت و دو سال زندگی کرده‌ام و بیش از چهل سال زنده نخواهم ماند ولی اگر دولت این املاک را از دست من بگیرد فرزندان من بگدایی افتند».

چند بار روی خود بمن گردانید و سخنانی گفت. یکبار گفت: «شما که سیدید، شما می‌گویید من عربم!» سپس باواز بلندتری خواند: «الاعراب اشد کفرا و نفاقا». من به این سخنش پاسخداده گفتم: «عرب جز اعراب است. اعراب بیابان نشینان را گویند که شماید». این سخن به او تلخ افتاده ولی بروی خود نیاورد.

چون نشست پایان رسید و خواستیم برخیزیم، نهاده شد که فردا شب در کشتی میهمان شیخ باشیم، فردا عصر من چون در کنار رود ایستاده رسیدن موتوری را می‌پایدم و دیدم موتوری که بیرق شوروی را می‌داشت بکنار نزدیک شد و دو تن از درون آن بیرون آمده رو بسوی من آوردند. چون رسیدند دانسته شد یکی موسیو باتمانوف کونسول شوروی و آن دیگر ترجمان اوست. ترجمان گفت: «ژنرال کونسول درود می‌گوید. می‌گوید می‌خواهم با آقای رییس عدلیه دوست شوم». من سپاس گزارده گفتم فردا خودم بدیدنشان خواهم آمد. ولی ژنرال کونسول مرا از کجا میشناخت؟ گفت: «نامتان را که شنیده بود و اکنون هم که از دور شما را دیدیم گفت: این باید رییس عدلیه باشد، و خوشنودیم که گمانمان راست درآمده». با خشنودی بهم بدرود گفتیم و او موتور خود را به اختیار ما سپرده راه افتاد.

آنشب را در کشتی گذرانیده و خوابیدیم. فردا عصر هم بدیدن کونسول شوروی رفتیم. جوانی بسیار مهربان و گرم رفتار می‌بود. میگفت:

«در میان سران اداره‌ها تنها کسی که ما میهن دوست شناخته‌ایم شماید». چون در آنمیان من دچار تب نیز شده بودم بیازگشتن شتاب کرده و همانروز اتومبیلی گرفته برای آنکه نیازی به اجازه گرفتن از شیخ نباشد پیش از سپیده دم راه افتادیم و با آنکه در راه اتومبیل شکست و سختی پیش آمد، پیش از ظهر خود را بشوشر رسانیدیم.

۲۵) نافرمانی خزعل و سختی کار ما

پس از بازگشت از اهواز چند روزی نگذشت که سرهنگ باقرخان نیز بازگردید. فرستاده بود پی من. رفتم. دانسته شد میانهاش با خزعل سخت بهم خورده. (سپس دانسته شد خزعل به او و سردار سپه دشنام داده). برخی سخنانی می گفت که می باید بگویم اندیشه‌های خام می بود. می گفت: «عده را که در دزفولست خواسته‌ام که بیاید و بناصری رفته خزعل را دستگیر خواهیم کرد». از من خواستار بود که «بیانیه» بزبان عربی برای پراکندن در میان عربها بنویسم. من چون می دانستم که بی پرگ خواستن از تهران بچنان کاری نتواند برخاست، از تهران نیز پرگ ندهند، بسختی نپرداختم. ولی «بیانیه» ای نوشته شد.

دو سه روز دیگر دانسته شد که از تهران دستور آمده که سرهنگ باقرخان بیدرنگ روانه تهران شود و یاور رضا قلیخان رییس ژاندارم بجای او رییس قشون باشد. دانسته شد دولت می خواهد تا تواند با خزعل دلجویانه راه رود و این برداشتن و گزاردن بخواهش او بوده.

بهرحال سرهنگ باقرخان خواستار شده بود، به دز رفتیم. رییس شهربانی و دیگر سران اداره‌ها میبودند. سخن از رفتن خود راند که همان ساعت راه خواهد افتاد و با بودن برخی از افسران چنین گفت: «دولت خواسته است و من می‌روم. ولی بشما می گویم یگانه کس که در اینجا مورد اعتماد دولت است آقای رییس عدلیه است. شما باید در کارهای خودتان دستور از ایشان بخواهید». سپس رو برییس شهربانی گردانیده گفت: «شما باید هر شب بخانه آقای رییس عدلیه رفته راپورت خود را بدهید و دستور بگیریید».

اینها را گفت و با همه دست داد و سوار اتومبیل شده راه افتاد. از این سخنان او و از آگاهیهای دیگری که میرسید پیدا میبود که ما آینده ناآسوده‌ای را در پیش می‌داریم که باید بیوسان آن باشیم.

یکهفته نگذشت شیخ خزعل نافرمانی خود را بی‌پرده گردانیده بگرد آوردن سپاه پرداخت. ثقه الملک که همچنان در ناصری میبود و یاور رضا قلیخان که او نیز رفت، هر دو بخزعل پیوسته از دولت رو گردانیدند. من چون داستان نافرمانی خزعل و کارهای او را در تاریخ پانصد ساله خوزستان نوشته‌ام در اینجا از آن بخش چشم پوشیده تنها سرگذشت خود را خواهم نوشت.

شیخ خزعل و همدستان او که گذشته از ثقه الملک و رضا قلیخان بسیاری از خانهای بختیاری می‌بودند، چنین وا می‌نمودند که بدولت یا بدارالشوری نافرمانی نمی‌دارند. بلکه نافرمانیشان به سردار سپه است که بقانون اساسی گردن نمی‌گزارد و شاه را از کشور دور گردانیده. اینان می‌خواهند او را از میان دور گردانند و قانون اساسی و مجلس را آزاد سازند. اینها را عنوان نموده بدسته خود نام «کمیته قیام سعادت» گزارده بودند و بدارالشوری تلگراف میفرستادند. از اینرو سران اداره‌ها در ناصری و محمره و آبادان که بیشتر بلکه همه آنان ماهانه گیر از خزعل می‌بودند، با آن کمیته همراهی می‌نمودند.

لیکن ما در شوستر خود را بکنار کشیده همچنان هواداری از دولت و سردار سپه می‌نمودیم. سران اداره‌ها جز رییس تلگراف همه بمن پیروی می‌نمودند. دویست و پنجاه سپاهی که در اینجا می‌بودند رضا قلیخان

فرمانده تازه ایشان می‌خواست اینان را هم بناصری کشاند و در میان سپاهیان خزل جا دهد. ولی اینان مردانگی نشان داده همانکه فهمیدند رضا قلیخان از دولت رو گردانیده دیگر او را فرمانده خود نشناختند و نیمه نهانی سلطان حسین آقا نامی را که جوانی بافهم و غیرت می‌بود بفرماندهی خود برگزیدند. دو سه بار هم من به دز رفته با آنان گفتگو کردم و از رفتارشان خشنودی نمودم.

چون می‌بایست پول برای عدلیه و اداره قشونی از ناصری فرستاده شود و اینهنگام نمی‌فرستادند، چه ما و چه سپاهیان و چه دیگر اداره‌ها بتنگدستی افتادیم و چون رضا قلیخان هنوز با ما رشته را نبریده پیامهایی می‌فرستاد من تلگراف درباره پول به او کردم. پاسخ داد که فرستاده خواهد شد و سپس سلطان حسین آقا را بناصری خواست. ما از رفتن او بزیانی گمان نبردیم. ولی چون رفت در ناصری دستگیرش گردانیده بزندان فیلیه فرستادند.

از این پیشامد ما نیز رشته را بریدیم. یکروز عصر به دز رفتم و با سپاهیان گفتگو کرده سید احمد خان نامی را که دکتر قشون می‌بود بفرماندهی برگزیدند. چون خزل آقایان شوشتر را بناصری خواسته و پیدا می‌بود که چون بازگردند شهر را خواهند شورانید، چنین نهادیم که هرچه غله و خواربار توانیم به دز کشانیم. رییس دارایی و دیگر سران اداره‌ها را بانجا خواسته چنین نهادیم که هرچه غله در انبار مالیه است به دز کشند.

دارایی از ترس بازخواست میلپو خرسندی نمی‌داد. من نوشته‌ای دادم و پاسخدهی را بگردن خود گرفتم. خود من و دیگر کارمندان عدلیه سخت بی‌پول میبودیم، با اینحال کار سپاهیان را جلوتر دانسته هرچه پول در صندوق دارایی میبود گرفته بانان دادیم. بدینسان کار آنان را استوار گردانیده خود بشهر بازگشتیم.

بهرتر می‌بود که من و دیگر کارمندان دولتی نیز به دز رفته در آنجا در ایمنی باشیم. ولی بودن خانواده‌ها جلو را گرفت. بهرحال من بآن خرسندی نادم و بهتر دانستم که در شهر بمانیم و اداره‌ها را نبسته تا توانیم پا فشاریم.

آقاها که بناصری رفته بودند پس از چند روزی با پول و تفنگ و فشنگ و دستورها که از خزل و ثقه الملک گرفته بودند بازگشتند. این آقاها داستان درازی داشته‌اند که در تاریخ خوزستان نوشته‌ام. پیش از درآمدن انگلیسیان بخوزستان شهر شوشتر در دست آنان می‌بوده. شهری بآن کوچکی و ویرانی هجده کوی می‌دارد که در هر کویی آقایی فرمان می‌رانده و تفنگچیان و پیرامونیان نگه می‌داشته و دیوان خانه می‌داشته و بارها کوی با کوی بجنگ برخاسته خونها می‌ریخته‌اند. انگلیسها یکی دو تن از ایشان را بدار زده و یکی را بهندوستان فرستاده تا توانسته بودند آنان را از میان بردارند. روزهاییکه من رفتم هریک از ایشان بگوشه‌ای خزیده و یا بکاری برخاسته بود. ولی اینهنگام دوباره بمیان افتادند. همانکه از ناصری بازگشتند هریکی در کوی خود دستگاه درچیدند و تفنگچیها را آراستند و دیوانخانه‌ها را باز کردند.

بدینسان نیروی اداره‌ها بیکبار از میان رفت و ایمنی برای ماها نماند. هر روزی بیم میرفت که بریزند و اداره‌ها را تاراج کنند و بما آسیب رسانند. شنیدنی آن بود که هنگام بازگشت اینان ثقه الملک برایشان گفتار رانده و از من نام برده گفته بود: «شما بروید، منم خواهم آمد و می‌دانم با آن رییس عدلیه چه خواهم کرد».

عدلیه باز می‌بود و ما هم می‌رفتیم. ولی کاری نمی‌بود و بیکار نشسته باز می‌گشتیم.

رییس شهربانی گاهی شب بخانه من آمدی و دانسته‌های خود را آگهی دادی. یکشبی گفت: «من چیزی اندیشیده‌ام». گفتم: «چه اندیشه‌ای؟». گفت: «ما هم برویم بناصری با شیخ خزعل و دیگران باشیم». گفتم: «فردا پاسخ دولت را چه خواهیم داد؟! آنگاه ما که با خزعل تاکنون دشمنی نموده‌ایم مگر ما را خواهد پذیرفت؟!». گفت: «پاسخ دولت را که میشود داد. بخزعل هم می‌گوییم خوابی دیدیم که حق بسوی شماست، آمدیم بشما پیوندیم». من نکوهش بسیار کردم. گفتم: اگر در فشار هستی برو به دز و با سپاهیان میاش. چنین وانمود که سخن مرا پذیرفته ولی فردا شنیدم که شبانه آهنگ ناصری کرده است. شب دیگر اوباش با خود پاسبانها ریختند و اداره شهربانی را تاراج کردند.

در همانروزها توشمالی از بختیاران که خزعل بفرمانروایی شوشتر فرستاده با دسته‌ای از تفنگچیان بختیاری رسید و اینان از سوی دیگر بخودنمایی و میداننداری برخاستند.

یکی از آقایان که ما در کوی او می‌نشستیم با من داستانی می‌داشت. بدینسان که چون خزعل اینان را بناصری خواسته بود، آن آقا بنزد من آمد و بگفتگو پرداخت و گفت: «من دلم نمی‌خواهد بروم. ولی اگر نروم دیگری را بجای من خواهند گذاشت. من چنین اندیشیده‌ام که بروم و پول و تفنگ بگیرم. ولی بکسی آزار نخواهم رسانید و با دولت جنگ نخواهم کرد، شما را هم نگهداری خواهم کرد. با اینحال آمده‌ام از شما اجازه بگیرم». من نوشته‌ای هم بدستش دادم و گفتم بروید. رفت و پس از بازگشت هم بما مهربانی می‌نمود. ولی دانسته شد مرد توانایی نیست که اگر شبی یا روزی بخانه ما تاخته شود بتواند تاخت را بازگرداند، بلکه چنین کاری نخواهد یارست.

در همانروزها رفتاری نیز از کاظم داود دیده شد. چنانکه نوشتم این جوان «آدمکش» خزعل می‌بود و ماهی صد تومان ازو پول می‌گرفتی. اینهنگام نیز یکی از آقایان می‌بود و در کوی خود فرمانروایی می‌داشت. ما روزی نشسته بودیم و میهمانی هم می‌داشتیم. دیدیم پسری از در رسید و سینی که بروی آن ماهی بزرگی میبود بروی زمین گذاشت، و گفت: «مرا کاظم خان فرستاد. سلام رساند و گفت: این ماهی را من خودم از شط شکار کرده‌ام. آقای رییس عدلیه نوش جان فرمایند. من مهربانی‌های ایشان را فراموش نکرده‌ام. آنروز مرا از بدزبانیهای حاجی آقا علی رها گردانید. افسوس آقای رییس عدلیه در محله من نیستند که خدمتگزاری کنم. یکی هم اجازه فرمایند من به حاجی آقا علی تنبیه کنم». گفتم: «بکاظمخان سلام رسانید و بگویید این مهربانی ایشان فراموش نشدنیست. منمهم هنگامیکه دولت فاتح شد تلافی مضایقه نخواهم کرد. درباره حاجی آقا علی نیز کاظمخان چشمپوشی کنند». اینرا گفتم و رفت. پس از زمانی بازگشت که کاظمخان سلام رسانید و گفت: «چشم، بحاجی آقا علی هم کاری ندارم».

۲۶) سفری که بمسجد سلیمان رفتم

حال ما روزبروز بدتر میشد. زیرا از یکسو سپاهیان از سوی فارس پیش آمده و با سپاه خزعل و بختیارها جنگ آغاز یافته و پادآواز آن تا بشوشتر می‌رسید و کینه‌ها را فزونتر می‌گردانید. از یکسو سپاهیان دز سلاسل که

گاهی با سیاب می‌آمدند و می‌رفتند روزی زد و خورد در میانه رخ داد و یکی از تفنگچیان شهری کشته گردید که از آن هنگام تفنگچیان گرد دز را فرا گرفته سختگیری بیشتر گردانیدند. با ما نیز رفتارشان بدتر شد.

شبی بمن آگاهی رسید که بخانه ما خواهند ریخت که بمن گزند رسانند. اگرچه سخنی استوار نمی‌بود و من ارجی نگزاردم، ولی دیگران بیم بسیار نشان می‌دادند و من ناچار شدم دستاری سفید پیچیده بسر گزاردم و فانوس انگلیسی بدست گرفته آهنگ خانه شادروان علوی کردم. تفنگچیان که در راه بآنان برخوردم مرا شناخته یکی از روضه‌خوانهایم پنداشتند و اینست بازپرسی برنخاستند. آئشب را در خانه علوی خوابیده بامدادان بازگشتم. ما می‌اندیشیدیم اگر جنگ با دز درگیرد و کسانی از آشوبگران کشته شود بیگمان کینه آنها را از ما خواهند جست. گذشته از آنکه هر روزی بیم تاراج عدلیه و اداره‌ها می‌رفت. بدتر از همه اندیشه حال زنان می‌بود که همراه می‌داشتیم. داوران عدلیه هر روز بخانه من آمدندی و در شوادن «زیرزمینی» فراهم نشسته سخنها راندیمی. سران اداره‌های پست و مالیه و دیگران نیز آمدندی و از من چاره خواستندی.

من گفتم: تنها چاره‌ای که به اندیشه می‌رسد آنست که خود را از خوزستان بیرون اندازیم، ولی از کدام راه؟! ... راه ناصری و بصره که در دست خزعلست. راه دزفول و لرستان بسته است و لشگری که فرستاده شده هنوز نتوانسته لرها را از جلو بردارد. تنها راه مسجد سلیمان و بختیارست که شاید بتوان از آنجا بیرون رفت. در نتیجه این گفتگو چنین نهاده شد که من خود بمسجد سلیمان رفته در آن باره جستجو کنم.

من آرزومند می‌بودم که بمسجد سلیمان سفری کنم و آنجا را بینم. در روزهای نخست که من بشوشر رسیده بودم، حکمران مسجد سلیمان منصور نام بختیاری می‌بود. چون با مأموران عدلیه بدرفتاری می‌نمود من فشار آوردم تا او را برداشتند. ناصرخان نامی که بجای او آمد خوشرفتاری نشان می‌داد. نامه‌ای هم بمن نوشته خواهش کرده بود که بمسجد سلیمان روم و چند روزی میهمان او باشم.

بهرحال اتومبیلی گرفته با میرزا حسین همشیره زاده حاجی شیخ محمد کاظم مجتهد که خواستار همراهی با من بود روانه گردیدیم. نزدیک نیمروز بمسجد سلیمان رسیده خانه حکمران را پرسیدیم و یکسره بآنجا رفتیم. ما را بسالونی راه نمودند که بختیاریان گرداگردش نشسته بودند. بما نیز جایی دادند. ولی منصورخان زبان باز نکرد و یک جمله سخن نگفت. کمی گذشت و ناهار آوردند که همه با هم خوردیم. پیدا بود که اندیشه پذیرایی از ما نمی‌دارند. چون با دولت نا فرمانی نموده‌اند چشم دیدن ما را نمی‌دارند.

در آنمیان آقا نصرالله مأمور عدلیه که همراهش برده بودیم از بیرون آمد و آهسته بگوش من گفت: «می‌خواهند شما را توقیف کنند. ناصرخان در بیرون با کسانی گفتگو می‌کنند».

من دانستم که آمدن ما کار خامی بوده و بهتر دانستم پیش از آنکه کاری کنند و پرده دریده شود جلو گیرم. باقا نصرالله گفتم: زود برو بنزد رییس شرکت نفت. بگو رئیس عدلیه بمسجد سلیمان آمده و آرزومند است مؤسسات شما را بگردد و ببیند. این را بگو و پاسخ بگیر.

او رفت و از رفتار ناصرخان که دور ایستاده رویش هم از ما گردانیده بود و از حال دیگران پیدا می‌بود که گرفتار ایشانیم و بزودی زنجیرها خواهند آورد که بدست و گردن ما بزنند. نیمساعتی نگذشت که دیدیم اتومبیل

رسید و در جلو سالون ایستاد و جوانی از آن بیرون آمده سلام داد و چنین گفت: «بنده محمد علی اصفهانی معاون رئیس کل شرکت نفت هستم. رئیس کل نفت سلام فرستاد، گله کرد که چرا آقای رئیس عدلیه بمنزل ایشان وارد نشده‌اند. و مرا با این اتومبیل فرستاد که هر چند روزی که در اینجا هستید در اختیارتان باشیم».

از این آمدن و از این سخن، ناصرخان و دیگران تکان خوردند و از همان دم رفتارشان بهتر گردانیدند. من برخاستم و به میرزا محمدعلیخان گفتم: «از نوازش رئیس کل نفت خوشنودیم. چون ناصرخان نامه نوشته و مرا میهمان خوانده بود بهتر میبود که بخانه ایشان بیاییم، و چون فردا بامداد راه خواهیم افتاد از دیدار رئیس کل نفت بی بهره خواهیم گردید. ولی کنون را با شما هستیم که بدیدن اداره‌ها رویم».

اینرا گفتم و با آقا حسین و دیگران در اتومبیل نشستیم و راه افتادیم. از چگونگی اداره‌های انگلیس در مسجد سلیمان در اینجا جای سخن نیست. همین اندازه میگویم که آنروز تا چند ساعت در گردش می‌بودیم. شب که بازگشتیم دیدیم شام جداگانه برای ما بسیج کرده‌اند. رختخواب ما را نیز بروی ایوانی انداختند. رفتارشان بیکباره دیگر شده بود. با اینحال شب را بی‌مناک خوابیدیم. میرزا حسین می‌گفت: «اگر نیمه شب ما را بکشند و فردا ناآگاهی نمایند، که در پی بازخواست خواهد بود؟».

آنشب را گذرانیده بامداد سوار اتومبیل شده بازگشتیم. آنچه دانسته شد از اینراه نیز ما را رهایی نیست.

۲۷) رازی نهان که بیرون افتاد

بدینسان روزهایی گذشت. چون در فشار می‌بودیم بارها به سکالش مینشستیم و گفتگو می‌کردیم. شبی اتومبیلی از ناصری رسیده بود. من گفتم: فردا پیش از دمیدن آفتاب با همان اتومبیل روانه ناصری خواهم شد که یکسر شیخ را ببینم و با او چنین گویم: «راستست که ما دشمن شمایم ولی با شما در جنگ نمی‌باشیم. ما جنگنده نیستیم. یا بما ایمنی دهید و پول دهید که زندگی بسر بریم و چشم براه پیشآمدها دوزیم و یا راه دهید ما بتهران بازگردیم». گفتم: گمان نمی‌کنم یکی از این دو درخواست را نپذیرد. اگر هم مرا بازدارند و بزندان فرستند باری بشما راه بیرون رفتن خواهند داد، با این گفتگو نشست را بپایان رسانیدیم و من بهمراهان دستورهایی دادم که دیگر بدیدن آنان نیاز نباشد.

با این آهنگ شام خوردیم و برختخواب رفتیم. نیمه شب در زده شد، دیدم میرزا عباسخان بازپرس عدلیه (آقای شاهیده کنونی) یادداشتی بامداد نوشته فرستاده که «خواهشمندم از عزیمت بناصری منصرف باشید که توطئه‌ای در میانست. تفصیل را صبح خواهم گفت».

بامداد روز میرزا عباسخان آمد و نشست و چنین آغاز سخن کرد: «دیشب که از نزد شما بیرون رفتم در راه برخوردیم با میرخان پسر قلیخان که با تفنگچه‌های خود از گشت می‌آمد. میدانید که او چون پیشخدمت ظهیرالملک را کشته بود در عدلیه پرونده‌ای می‌داشت و به اداره بازپرسی می‌آمد و می‌رفت. من چون مهربانی می‌نمودم دوستی پیدا کرده. این بود حال پرسوی کردیم. من خواهش کرده او را بخانه بردم. فرستاده شراب آوردند و دستگاهی

درچیده شد. چون سرش خوش شد در میان سخنان مستانه گفت: «خواهش می‌کنم شما با رئیس عدلیه راه نروید». پرسیدم: چرا؟ گفت: نصیحتیست که در عالم دوستی کردم جهتش را نپرسید. چون کمی گذشت و سرش گرمتر گردید. من دوباره پرسیدم: موضوع چیست؟ گفت: من که در ناصری بودم سردار اجل پسر شیخ تکلیف کرد که رئیس عدلیه را بکشم من نپذیرفتم. برای آنکار دو غلام خود را فرستاد که منتظر بهم خوردن شهرند که کار خود را انجام دهند. در بند قیر به علی سگوند و در دزفول بشیخ موسی هم دستور داده شده که شاید رئیس عدلیه بخواهد سفری کند. اینها را که امیرخان گفت من خشنود گردیدم که پیش از سفر شما بناصری از چگونگی آگاه شدیم. همانساعت آن یادداشت را نوشته بشما فرستادم. اکنون شما باید بیکبار از اندیشه سفر باز افتید. در اینجا هم باز خود را بپایید».

پس از این آگاهی کار ما دشوار گردید. چه دانسته شد کینه ژرفی در دل خزعل و پسرش پدید آمده. از آنسو جنگها که در رامهرمز و هندیجان می‌رفت و روزبروز سخت تر می‌شد، آشوبگران شوشتر را بتکان می‌آورد. بسیج افزار می‌کردند که اینان هم به دز تازند و آنجا را بگیرند. تفنگچیان تازه از بختیاری می‌رسید. شبی به اداره ژاندارم ریخته بودند. رییس ژاندارم گریخته خود را به دز رسانید اداره‌اش تاراج یافت. زنش را ما آورده با خانواده خود نگه داشتیم.

چنانکه نوشته‌ام در شوشتر خانواده های با آرم و نیکنام - ازملایان و بازرگانان - بسیار میبودند و آنان در این هنگام دلسوزی و مهربانی با ما دریغ نمی‌گفتند. از جمله حاجی سید مهدی علوی و آقا سید حسین امام و میرزا حسین (همراه سفر مسجد سلیمان) بنزد ما می‌آمدند و ما را از اندیشه و رفتار آشوبگران آگاه می‌گردانیدند. روزی یکی از آنان داستانی گفت که چون نمونه‌ای از دژرفتاری اوباش و آشوبگران است در اینجا می‌آورم: سیدی از همان خاندان امام بامداد با آواز زده شدن در، از خواب بیدار می‌شود. رخت بتن کرده و دم در آمده و آنرا باز می‌کند. ناگاه چند کس تفنگ بدوش بر سر او ریخته یکی دستهایش می‌گیرد، و دیگری دست به جیبهایش برده به تهی گردانیدن می‌پردازد، و دیگری به جیبهای بغلی دست می‌یازد، و چهارمی با مشت بسر و رویش میزند. در این میانه او لابه می‌نموده و پیای می‌پرسیده که آخر من چه کرده‌ام؟ و کسی پاسخ نمی‌داده. چون کار خود را پایان می‌رسانند یکی در پاسخش می‌گوید: «پیر سوخته، خان تونه مخو». دانسته می‌شود که خان یا حاکم شوشتر او را خواسته است.

در آغازهای آذر ماه (۱۳۰۳) که سه ماه کمابیش از آغاز گرفتاریهای ما می‌گذشت، شبی رییس دارایی با رییس پست و چند تن از داوران عدلیه باز بنزد من آمدند. رییس دارایی (میرزا حسین خان که گویا اکنون در تهرانت) بسخن پرداخته گفت: «دیشب در خانه علیمحمدخان (حکمران شوشتر) بزم باده گساری می‌بوده. بختیاریان چون مست شده‌اند سخن از جنگ هندیجان و از کشته شدگان آنجا بمیان آمده. گفته‌اند: ما باید بخون آنها این مأمورین دولت را بکشیم. یکی گفته: من برادرم کشته شده بخون او رییس عدلیه را خواهم کشت. دیگری گفته: من رییس مالیه را گرفته وارونه به خر خواهم نشاندم. بدینسان ماها را در میان خود قسمت کرده‌اند. از سوی

دیگر من آگاهم که اینان از خزععل فشنگ و افزار خواسته‌اند و همانکه رسید به دز خواهند تاخت و در چنان روزی ماها در زیر پا لگدمال خواهیم بود و باید از امروز چاره‌ای کرد».

دیگران نیز بسخانی پرداختند و راست می‌گفتند که بیم بیشتر را از رهگذر من می‌داشتند. گفتم: شما چه چاره‌ای می‌اندیشید؟ یکی گفت: «برویم در حسینه حاجی شیخ جعفر بست نشینیم». از این سخن من بدم آمد. گفتم: یکی در همان حسینه بست نشسته بود و ما فرستادیم و کشیدیم و آوردیم. اکنون چگونه خودمان بآن پناه بریم؟! آنگاه فردا که دولت فیروز خواهد شد ما به او چه پاسخ دهیم؟! در روز سختی کاری نباید کرد که سپس مایه پشیمانی گردد.

پس از سخن بسیار گفتم: چون کوی حاجی شیخ جعفر بی یکسوست و در آنجا کسی از آقاها نیست، شما بروید و در آنجا دو خانه پیدا کنید. یکی برای مردان و دیگری برای زنان، که همانکه جنگ را در پدید آمدن دیدیم برویم بآنجا و پهلوی هم باشیم، و ما چون تفنگهایی در دست مأمورین می‌داریم آنها را نیز گرفته خود را نگه می‌داریم که اگر نیازی افتاد بیکبار دست بسته نباشیم. تا جنگست با هم گذرانیم تا چه پیش آید. اینرا پذیرفتند، فردا رفتند و دو خانه‌ای دیدند، و چون می‌گفتند: «هرچه زودتر بآنجا رویم». گفتم: هنوز جنگ پدیدار نشده و ما نباید خود را تا به این اندازه بترسانیم. بدینسان آرامشان گردانیدم.

در همین روزها مدعی العموم تازه برای ما رسید. آقای افتخارالاشراف (برادر ناظم الممالک) که از تهران فرستاده بودند رسید، و من چون نیکرفتاری و مهربانی این برادران را میشناختم خشود گردیدم، او نیز در گرفتاریها با ما همراه گردید.

۲۸) جنگی که رخ داد

روز دوشنبه دهم آذر هنگام شام، من بدیدن یکی از بازرگانان رفته بودم. در بیرون آمدن، نمی‌دانم کدام یک از آقا سید حسین امام یا میرزا حسین همراه آمد و در راه گفت: «از ناصری فرمان رسیده که بقلعه حمله کنند. امشب گرد قلعه را خواهند گرفت که فردا بجنگ پردازند».

آن شب را من کمتر خوابیدم و چون اندیشیدم دیدم راهی در پیش روی ما نیست و ما باید بیوسان پیشآمدها باشیم و به هر پیشامدی در هنگام رخ دادن چاره‌ای (اگر توانیم) بکنیم. برای هر ساعتی نقشه جداگانه بکشیم. بامداد برخاسته بعدلیه رفتیم. مدعی العموم و دیگران همه می‌بودند. چگونگی را گفتم. پرسیدند: «چه باید کرد؟». گفتم: اگر جنگ برخاست باید نقشه‌ای برای نگهداری خود بکشیم. در این سخن می‌بودیم که دیدم میرزاحسین از در رسید و مرا بکنار کشیده گفت: «مرا آیت الله (حاجی شیخ محمدکاظم نوه حاجی شیخ جعفر) فرستاد. می‌فرمایند اشرار، قلعه را احاطه کرده‌اند و الان جنگ خواهد شد. ولی من وظیفه دولتخواهی خود را فراموش نکرده‌ام، جارچی خواهم فرستاد که در بازار جار کشند که محاربه با دولت حرام است. آقای رییس عدلیه گواه باشند که من بوظیفه خود عمل کردم».

در همان هنگام که این سخن میرفت آواز شلیک تفنگ برخاست و پشت سر آن تاکتاک شصت تیر شنیده گردید. دانستیم که جنگ آغاز شده. کارمندان عدلیه بهم درآمدند و رنگها از روها پرید. من کاریکه کردم پیامی بخانه فرستادم که از ما نگران نباشید و اگر ترسی پیش آمد خانه را رها کرده خود را بخانه یکی از همسایگان رسانید. سپس رو بمدعی العموم گردانیده گفتم: بزودی مژده‌ای بما خواهد رسید و این جنگ با فیروزی دولت پایان خواهد پذیرفت. پیام حاجی شیخ محمد کاظم را بر ایشان آگاهی داده گفتم: «حاجی شیخ محمد کاظم مردی دنیادار است. اگر پیشرفت دولتیان را نفهمیده بودی به این پیام برنخاستی. همانا خبری رسیده که ما نمی‌دانیم».

کوتاه سخن: جنگ با سختی می‌رفت و آواز تفنگ و شصت تیر شنیده می‌شد. ما نشسته گفتگو می‌کردیم. من می‌کوشیدم که بیم و ترس کم باشد. برخی داستانها می‌گفتم. شوخی‌ها می‌کردم. از ده تن تفنگچیان عدلیه تنها یکی آمده آنهم تفنگ خود را گزارده بیرون رفته بود. من گاهی آنرا بدست گرفته بشوخی می‌گفتم: اگر بما بتازند من با همین جنگ خواهم کرد.

در آنمیان ناگهان تاکتاک شصت تیر از نزدیکتر شنیده شد. من گفتم این نشان فیروزی است. زیرا شصت تیر را دولتیان می‌دارند، و این نزدیکی تاکتاک او می‌رساند که پیشرفت از سوی ایشانست. اینرا گفته بپا برخاستم. چند دقیقه‌ای نگذشت که غوغای بلندی از کوچه شنیده شد. کسانی پنداشتند که اوباش برای تاراج عدلیه می‌آیند و از ترس بهم برآمدند. لیکن در همان هنگام آواز مأمور عدلیه از بیرون در شنیده شد که داد میزد: «آقای رییس بیاید. تفنگچیان شکست خورده‌اند، فرار می‌کنند». اینرا که شنیدیم همه بسوی در دویدیم. چون باز کردیم دیدیم تفنگچیان دسته بدسته می‌گریزند. دانسته شد یکدسته از سپاهیان با شصت تیر از دز بیرون آمده از سوی دیگری پشت سر تفنگچیان را گرفته‌اند، و همانکه شصت تیر گشاده شده تفنگچیان سنگرها را رها کرده رو بگریز آورده‌اند. ما بیکار نایستاده چون در همان هنگام تفنگچیان عدلیه میرسیدند جلو آشوبگران را بسته تفنگشان را از دستشان گرفتیم. بیدرنگ میرزا عباس خان را برای سامان دادن بشهر و جلوگیری از آشوب برگزیده تفنگچیان عدلیه را همراه او گردانیدیم. اداره حکمرانی پر از فرش و سماور و دیگر افزار و کاجال می‌بود که بختیارها با زور از خانه‌ها گرفته بودند. میرزا عباس خان نخست بسراغ آنجا رفته برای جلوگیری از تاراج، درها را قفل کرد.

دانسته شد شب گذشته لشگری که از لرستان آهنگ خوزستان کرده بود بدزفول رسیده و آن شهر را گرفته، و در همان هنگام تلگرافی بنام من فرستاده رسیدن خود را آگاهی داده‌اند. ولی تلگرافچی که خود از نافرمانان میبود تلگراف را بمن نرسانده بنزد آقاها برده. آنان که چگونگی را دانسته‌اند با آنکه آماده جنگ شده و پیرامون دز را گرفته بودند، همان شبانه دو سه تن از سران ایشان ببهانه دیدن شیخ بناصری گریخته‌اند، و امروز که جنگ شده کم کم تفنگچیان گریختن آنها را دانسته سست گردیده‌اند و سرانجام با یک تاختی از سوی دز سنگرها را رها کرده گریخته‌اند، حاجی شیخ محمد کاظم از تلگراف آگاه میبوده که آن پیام را بمن فرستاده.

بهرحال جای خشنودی بود که جنگی که آغاز شده بود به این آسانی پایان پذیرفت و بیمهایی که ما را می‌بود همه از میان رفت. ما که روز را با آن ترس آغاز کرده بودیم، نیمه روز تازه می‌گذشت که رشته کارهای شهر را بدست خود گرفتیم.

شنیدنی بود که در همان ساعت تلگرافی رسید که چون باز کردم دیدم از میرزا احمد خان عمارلوست می‌نویسد: «به سمت حکمران خوزستان همراه اردوی فاتح بدزفول رسیده‌ایم. تا ورود اینجانب جنابعالی حکومت را کفالت کنید و انتظامات را برقرار گردانید...». من خندیدم و گفتم شهری که سه ماه در آن رنجها برده اندوه‌ها خورده‌ایم و اکنون بدینسان در دست ماست، او میخواهد با یک تلگراف بما واگزارد. آنرا دور انداختم و پاسخی ندادم.

عصر آنروز به دز رفته بسپاهیان سپاس گزاردیم و آفرینها گفتیم. چنین نهادیم که شهر همچنان در دست میرزا عباس خان باشد. فردا هم دسته‌ای از لشکر دزفول رسیدند. با مدعی العموم و دیگران بدیدنشان رفتیم. فرمانده شان سرهنگ محمد علیخان بلوچ مردی ساده میبود. نخست درشتیها می‌داشت. سپس که مرا شناخته و داستانهای گذشته را دانسته بود فروتنی می‌نمود و در هر کاری اندیشه مرا میخواست. بنام درآمدن این سپاه نخست جشنی در دز گرفته شد و شهر چراغان گردید. سپس جشن با شکوه‌تری در اداره عدلیه گرفتیم که آنشب گفتاری من درباره خوزستان و خزعل راندم و این گفتار در حبل‌المتین بچاپ رسید.

۲۹) چگونه سردار سپه بخوزستان درآمد

در آن سه ماه در شوشتر بما نامه و روزنامه و تلگراف نرسیده، از پیشامدهای ناصری و دیگر جاها بیکبار ناآگاه مانده بودیم. اینهنگام بجستجو درآمدیم و دانسته شد خزعل تلگراف زینهارخواهی به سردار سپه نموده و او که در بندر دیلم وزیدان میبوده آهنگ ناصری کرده که فردا پانزدهم آذر بناصری خواهد رسید. فردا مدعی العموم با من در اتومبیلی نشسته آهنگ ناصری کردیم. در بند قیر کار ناسنجیده‌ای از ما سر زد. و آن اینکه دیدیم تفنگچیان علی سگوند در آنجا بودند و چون مدعی العموم یکی از آنها را نشان داده گفت: «چند روز پیش که من بشوشتر می‌آمدم این چون دانست من کیستم بدولت دشنامها داد». من گفتم: مأمور عدلیه آن تفنگچی را گرفت و آورد و در جلو همراهانش شلاقهایی بسر و رویش زد.

ما از ناآگاهی چنین میپنداشتیم که سپاهیان ایران بناصری هم درآمده‌اند و در شگفت می‌بودیم که ایندسته تفنگچی خزعل در اینجا مانده‌اند. این بود در شگفت شدیم که چون بناصری رسیدیم دیدیم همه جا پر از تفنگچیان خزعلست و از سپاهیان ایران نشانی نیست. رئیس الوزراء را پرسیدیم. دانسته شد خودش با چند تن از وزیران تنها با یک اسکورت رسیده و در عمارتی جا گرفته. خزعل که روز پیش باآبادان رفته بود امروز بازگشته.

ما خود را در برابر چیستانی دیدیم. این چه رازیست؟! اینمرد چگونه تنها بمیان دشمن آمده؟! آنچه ما را بیشتر گیج گردانید این بود که دانستیم همان هنگام در رامهرمز و دیگر جاها جنگ می‌رود. زیرا امیر مجاهد بخزعل تلگراف کرده نیرو خواسته بود و آن تلگراف را آوردند و بدست سردار اسعد وزیر پست و تلگراف که همراه میبود دادند. دانستیم که داستان ساده نیست و رازهایی در کار است. میرزا عبدالحسین دهدشتی از آزادیخواهان خوزستان می‌بود و در چند ماه گزند از خزعل و پسرش دیده چوبها خورده بود. رسیدن ما را که شنیده بود، آمد و پس از

سخنانی گفت: «آمده ام شما را ببرم بخانه خودمان، شما شب را باید در خانه ما باشید». گفتم: چرا؟ گفت: «این مرد خامی کرده و تنها خود را بمیان دشمن انداخته. امشب او را گرفته نابودش می کنند. خانه ما پهلوی کنسولخانه روس است و از میانه دری هم باز است. می خواهم شما آنجا باشید که اگر خواستید، بکنسولخانه پناهنده شویم». گفتم: اینها اندیشه های خامیست. این مرد جان خود را کمتر از ما دوست نمی دارد. اگر بیمی بودی نیامدی. شما هم بیمناک نباشید. رازی در میانست و بیمی نیست.

سه روز سردار سپه در ناصری بود و جنگ بیکبار پایان پذیرفت. روز هفدهم آذر شیخ عبدالکریم پسر شیخ را نیز همراه گردانیده آهنگک شوشتر کردند. ما نیز پس از یک ساعت روانه شدیم. در شوشتر از سه روز پیش سپاهی گمارده و کارگران راه انداخته با بیل و کلنگ و پارو و جارو کوجه ها را کمی پاک گردانیده بودند. شهر را آذین بسته چراغانی کردند.

رییس الوزرا دو روز در شوشتر ماند و من چون شنیدم سپاهیان خودنماییها کرده در راپورت خود یادی از رنجها و کارهای ما نکرده اند، نزدیک نرفتم. بمیهمانی که خوانده بودند نپذیرفتم. پس از دو روز او رفت و ما نیز بکارهای خود پرداختیم. عدلیه بار دیگر توانا گردید.

پس از این پیشامد کانون خوزستان ناصری میبود و عدلیه هم بناصری بایستی رود. ولی من چیزی در اینباره بوزارت عدلیه ننوشتم و بحال خود گزارشتم. بویژه که اسبی خریده بودم و بیشتر روزها سوار می شدم و در بیرون شهر بگردش و اسب تازی می رفتم. چون شنیده بودم در ناصری اسب سواری دشوار است آرزو می کردم باری تا فروردینماه را در شوشتر بحال خود گزارند و از این گردش و اسب سواری بی بهره نگردانند. لیکن یکماه و چهل روز نگذشت که تلگراف رسید «عدلیه را بناصری انتقال دهید».

ناچار شدیم در اندیشه رفتن باشیم. من مدعی العموم را با میرزا عباسخان فرستاده گفتم که بروید و خانه ای بگیرید و زمینه را آماده گردانید تا ما نیز بیاییم. آنها رفتند و ما نیز به بسیج رفتن پرداختیم. با افسوس بسیار اسب عربی قشنگ خود را فروختم و از اسب سواری دل کندم.

سه روز دیگر میرزا عباسخان بازگشت و آگاهی آورد که سرتیب فضل الله خان که حکمران نظامی و فرمانده قشون می بود خرسندی نداده و گفته بهتر است خود رییس عدلیه بناصری بیاید و با هم گفتگو کنیم. مدعی العموم مانده است که منم بروم.

گفتم: چه او خرسندی بدهد و چه ندهد ما بناصری خواهیم رفت. همه با هم رویم و اگر گفتگویی هم بود من خواهم کرد. این بود اداره و خانه ها را تکان دادیم و راه افتادیم.

۳۰) عدلیه را در ناصری بنیاد نهادیم

در ناصری دانسته شد این افسران که رسیده اند با شتاب بسیار به پر کردن جیبهای خود می کوشند. سرتیب فضل الله خان حکمران نظامی و دستیار او میرزا احمد عمارلو خودشان محکمه ای بنیاد گزارده اند که رویهمرفته

روزی هزار تومان (۱۰۰،۰۰۰ ریال امروز) درآمد می‌دارد. زیرا صدها کسانی که از خزعل و پسرانش شکایت داشته‌اند بآن محکمه رو آورده‌اند و آنان بشیوه فراشخانه‌های کهن از یکسو دهیک و از یکسو نیم دهیک می‌گیرند. در محمره و آبادان نیز همان رفتار است.

ما دانستیم که بآسانی بعدلیه راه نخواهند داد و باید پافشاری شود. بدیدن سرتیپ که رفتن چنین آغاز سخن کرد: «چون خوزستان تازه فتح شده الان مرکز سیاست است. ما باید با عشایر از روی سیاست رفتار کنیم ولی عدلیه چون یک اداره قانونیست مجبور است ملاحظه هیچ چیز نکند و قانون را اجرا گرداند. به این جهت من افتتاح عدلیه را در ناصری صلاح نمیدانم. بدولت پیشنهاد کرده‌ام که عدلیه در شوشتر باشد». من خنده‌ام گرفت که بدلیخواه خود چه پرده‌ای می‌کشد و چه رنگی می‌دهد. تو گویی بچه را فریب می‌دهد. گفتم: «سیاست همینست که در اینجا که رعایای انگلیس و عراق فراوانند، یک عدلیه قانونی باشد که بکارها از روی قانون و عدالت رسیدگی کند و حکم دهد. هیچکس بعدلیه ایراد نخواهد گرفت. ولی بمحکمه‌های غیر قانونی مسلماً ایراد خواهند گرفت. درباره عشایر هم جای نگرانی نیست. ما عشایر اینجا را بهتر از شما می‌شناسیم. پیش از آمدن شما با آنها سروکار داشته‌ایم، با اینحال ما حاضریم بمیان عشایر مأمور نفرستیم و هرچه کار در میان عشایر باشد با دست اداره حکمرانی انجام دهیم». گفت: «بهرحال من بتهران پیشنهادهایی کرده‌ام. شما صبر کنید تا پاسخ آنها برسد». گفتم: ما بپاس خواهش شما ده روز عدلیه را باز نمیکنیم و دست نگه می‌داریم، ولی بدانید گشاده نشدن عدلیه یا بازگشتن آن بشوشتر نشدنیست. اینرا گفتم و برخاستم.

ما ده روز گذرانیده بخانه گرفتن و اینگونه کارها پرداختیم. برای عدلیه هم جای آبرومندی اجاره کردیم. پس از ده روز آگاهی‌هایی بزبانهای عربی و فارسی نوشتیم که گشایش عدلیه را با آگاهی مردم رسانیم و جشنی برای آن گرفتیم. در جشن دیده شد که حکمران و رئیس شهربانی و برخی سران اداره ها نیامدند. نسخه‌های آگاهی که برای چسبانیده شدن بدیوارها بشهربانی فرستاده شده بود، آنها را هم نچسبانیدند.

دانسته شد حکمران نظامی بدشمنی و کارشکنی برخاسته. ولی ما پروا ننموده بکار خود پرداختیم. مردم شادمانی نشان می‌دادند و از همان روزها دادخواهان بفروانی آمدند. باتمانوف کنسول روس پیام فرستاده بود: «می‌خواهم به افتخار افتتاح عدلیه میهمانی در کنسولخانه بدهم»، و من و مدعی العموم و داوران را میهمان خوانده بود.

گفته میشد: «نرویم، زیرا با آن همچشمی و دشمنی که میانه روس و انگلیس است و یکدیگر را می‌پایند، این میهمانی رفتن مایه بدگمانی کارکنان انگلیس خواهد بود و چون در خوزستان انگلیسیها بسیار نیرومندند و کنسول روس یکتن بیش نیست، ما از این میهمانی زیان خواهیم برد». من گفتم: عدلیه اداره سیاسی نیست. عدلیه یک بنیاد همه جهانیست. اگر یک نماینده بیگانه بعدلیه ارج می‌گزارد و سهشهای دوستانه نشان می‌دهد، چه شاینده است که آنرا نپذیریم؟! آنگاه موسیو باتمانوف جوانی نیک خوی و ارجمند است و من از دوستی او لذت میبرم. اگر شما هم نیاید من خود خواهم رفت.

بدینسان شبی در میهمانی رفیق باتمانوف با خوشی گذرانیدیم. جای افسوس بود که من روسی را فراموش کرده جز چند جمله‌ای در یادم نمانده بود. بهرحال سخنانی شیرین رفت. پشمک در میان می‌بود. گفته می‌شد: (عربها آنرا شعر البنات می‌نامند). من گفتم: «آن بهتر بودی اگر شعرالعجایز خواندندی». سیگارهای کلفتی در میان می‌بود. باتمانوف گفت: «در روسیه اینها را سیگار راسپوتین می‌گویند». در اینجا سخن از راسپوتین و کارهایش رفت. من نامی از تولستوی بردم. دانسته شد کمونیستها به او کم ارج می‌گزارند. یکشب با خوشیها گذشت.

باز در همانروزها خانبهادر که به اهواز آمده بود بدیدن عدلیه آمد و شبی هم میهمانی باشکوهی برای ما در خانه آقای مبصر (یکی از دوستان خانبهادر) داده شد. اینمرد ارجمند که با یک دیدن، دوستی میانه ما پدید آمده بود، این یکشب نیز با بودن او خوشیهای بسیار گذشت. چون تازه از سفر اروپا بازگشته بود از دیده‌ها و شنیده‌های خود بازگفت. چون در اندیشه چاپ گردانیدن کتاب «هفتاد و دو ملت» میرزا آقاخان می‌بود از «کافه سورات» و از ترجمه‌های گوناگون آن سخنانی رفت.

دو هفته یا بیشتر بدینسان گذشت. روزی دیدیم تلگرافی از تهران از وزارت عدلیه رسید: «آقای رییس عدلیه، عدلیه را بشوشر بازگردانید». دانسته شد کوشش حکمران نظامی ب نتیجه خود رسیده. من با تلگراف پاسخ دادم در این زمینه: «عدلیه باید در مرکز ولایت باشد، بازگردانیدن آن بشوشر خلاف قانونست. من مکلف به اجرای دستور وزارتخانه نیستم». تلگراف دیگری بخود وزیر (سمیعی) نوشتم در این زمینه: «مخالفت حکومت نظامی با عدلیه مبتنی بغرضهای شخصی است».

گروهی از مردم که تلگراف عدلیه را شنیده بودند بنزد من آمده ناخشنودی خود را از کار وزارت عدلیه آشکار آوردند. گفتند: «ما می‌خواهیم تلگرافها بتهران فرستیم». گفتم: ما نیاز نمیدانیم. ولی من جلو شما را هم نمی‌گیرم. اینها سه تلگراف درازی نوشته و پول آنها را دهمدستی رئیس آزادیخواهان داده بود. دانسته شد که با دستور سرتیپ فضل الله خان هیچیک را مخابره نکرده‌اند، دهمدستی آمد که تلگرافی نوشته‌ایم و من می‌خواهم ببصره رفته بتلگرافخانه آنجا دهم، گفتم: مگر پول مفت پیدا کرده‌اید؟! چه نیاز به این تلگرافهاست؟! بدینسان جلوش را گرفتم.

(۳۱) کشاکش و دشمنی که با افسران پیش آمد

روزهایی که ما بناصری رسیدیم، رفتار آزمندانه افسران با مردم و فشارهایی که بآنان می‌رسانیدند مرا سخت می‌آزرد. می‌دیدیم همه کوششهایی که سردار سپه کرده و زیانها و آسیبهایی که ما دیده‌ایم، اکنون نتیجه‌اش آنست که گروهی از افسران آزمند با آزادی و آسودگی مردم را لخت می‌کنند و باک از هیچ چیز نمی‌دارند. مردم نیز که آمدن مرا شنیده بودند تو گویی پناهگاهی پیدا کرده‌اند. بارها بنزد من آمده چاره می‌طلبیدند، بلکه برخی دست از دامن من بر نمی‌داشتند.

مثلاً بنی طرف یکی از ایل‌های بزرگ و نیرومند خوزستان که در سایه دشمنی با خزعل هواخواه دولت می‌بودند و در جنگ‌های خزعل نیز نافرمانی به او نمودند و زیان بسیار به او رسانیدند، حکمران نظامی بجای دلجویی و مهربانی، به انگیزش پسران شیخ باآزار آنان برخاسته بود، باینمعنی که بازمانده مالیات آنها را که بشیخ خزعل بدهکار شمرده می‌شدند، میخواست که بگیرد و بخزعل پردازد. عوفی شیخ آن ایل را با برادرزاده‌ش خزعل نام، بناصری خواسته زیر فشار گزارده بود، آن حکمران نظامی که دم از سیاست می‌زد این رفتار او با ایل‌های خوزستان می‌بود.

عوفی روزیکه رسیده بود یک کره اسب سیاه رنگ عربی را بنام ارمغان برای من فرستاد. اسب بسیار قشنگی می‌بود. من نپذیرفته پاسخ دادم که ما در ناصری جا برای نگه‌داری اسب نمی‌داریم. پس از چند روز خود عوفی و برادرزاده‌اش همراه دهدشتی بخانه من آمدند.

عوفی گفت: «خزعل که مالیات ما را از دولت پذیرفته بود، یازده برابر پرداختی بدولت را از ما می‌گرفت. مردم چون نمی‌توانستند چنین مالیات سنگین را پردازند، هر ساله بدهکار میماندند. اکنون حکومت نظامی فشار آورده آنها را از ما می‌خواهد در جای خود، که چهار هزار تومان هم برای خود و معاونش می‌طلبد، ما چون کس دیگری نمی‌شناسیم بشما پناه آورده‌ایم. می‌خواهیم اینجا بست نشینیم».

گفتم: «شما توانید میهمان من باشید. لیکن اگر من در کار شما دخالت کنم، حکمران دشمنی بیشتر خواهد کرد و شاید که شما را نافرمان قلمداد کند و آزارهای بیشتر رساند. خودتان یکسره بدولت نامه نویسد و داد خواهید». با این گفتگو برخاستند و رفتند.

اینگونه داستانها مرا آزرده می‌داشت. شبی گفتار درازی نوشتم در این زمینه: «گشادن خوزستان تنها آن نبوده که سپاهیان از کوه‌های لرستان و بختیاری گذشته به این سرزمین سرازیر گردند. اینها بتنهایی سودی نتواند داشت. گشادن خوزستان آنست که مردم این سرزمین را از عرب و ایرانی بدادگری دولت و مهربانی آن امیدمند گردانند و دل‌های آنان را بدست آورده به ایرانیگری دل بسته سازند». سپس کمی از بدرفتاریهای افسران را نوشتم و با دستینه «خداداد» که دروغ هم نمی‌بود بپایان رسانیدم. چون میرزا شمس الدین پسر عموی مدیر حبل‌المتین یکی از داوران عدلیه می‌بود. این گفتار را او بکلکته فرستاد که بچاپ رسد. چون آن شماره روزنامه بخوزستان رسید تکانی در مردم پدید آورد. آن شماره دست بدست می‌گردید.

سپس چون در تهران گفتگو از شاه شدن سردار سپه می‌رفت، گفتار دیگری هم در آن باره نوشتم در این زمینه: «سردار سپه با رفتاریکه تاکنون کرده پیداست که بمشروطه و مجلس ارجی نمی‌گزارد و پیداست که اگر بشاهی رسد این ارج نگزاردن بیشتر خواهد بود. اینست باید اندیشه آینده را کرد». اینرا نیز حبل‌المتین چاپ کرد. این شماره در خوزستان دست بدست می‌گردید.

اینها هنگامی بود که از تهران تلگراف بازگردانیدن عدلیه بشوشر رسیده و من آن پاسخها را داده بودم. حکمران نظامی که از آن باره دل آزرده می‌بود، از باره این گفتارها دل آزرده تر گردید. زیرا دانسته بودند که آنها را من نوشته‌ام.

روزی چون بعدلیه رفتم گفته شد میرزا شمس الدین نیامده، به اداره حکمرانی رفته، در همان هنگام دیدم پیشخدمت حکومت آمد و چنین گفت: «آقای سرتیپ خواهش کردند که شما با آقای مدعی العموم به اداره حکمرانی بیایید، مذاکره‌ای هست». با مدعی العموم برخاستیم و چون رسیدیم عمارلو معاون حکمرانی ما را به اطاق خود برد و سپس برخاسته به اطاق سرتیپ رفت و در بازگشت نخست شعری از فردوسی خواند که من یک مصرعش بیادم مانده: «پیام سخت آوردم ز شاه» سپس گفت: «آقای سرتیپ می‌فرماید چون می‌دانم آقای رئیس عدلیه آدم عصبانیست نمی‌خواهم با ایشان روبرو شوم، شما حرفهای مرا برسانید. ایشان چون به اهواز آمدند من خواهش کردم عدلیه را باز نکنند نپذیرفت. تلگراف از وزارت عدلیه فرستادند که اداره را بشوشر بازگرداند نپذیرفت. به اینها بس نکرد مقاله‌ای بحبل‌المتین نوشت و بمن و دیگران توهین کرد. در این آخری هم بحضرت اشرف تاخته و توهین کرده. از تهران اجازه داده‌اند که درباره ایشان هر رفتار سختی بخواهم مضایقه نکنم. ولی من به ایشان احترام می‌گزارم. باید تا دو ساعت دیگر از اهواز خارج شوند».

عمارلو با آن چهره‌گیرا و آواز درشت خود اینها را جمله به‌جمله به ما می‌شمرد. من خواستم داستان را کوچک نشان دهم و بشوخی پرداخته گفتم: «شما از کجا دانستید آن گفتارها را من نوشته‌ام؟. آنها که امضایش «خداداد» است». گفت: «از پستخانه پرسیدیم که میرزا شمس الدین دو پاکت بزرگ سفارشی بنام حبل‌المتین فرستاده. آنگاه ما در اهواز خداداد نام کسی را شناختیم. تنها یک نفر هست که آنها پیشخدمت اداره حکومتیست». گفتم: «شاید همان باشد زیرا از کارهای اداره حکومتی نیک آگاه بوده».

سپس گفتم: «با آقای سرتیپ بگویند گله‌های شما بیجاست. خواهش شما را من نتوانستم پذیرفت. من ناچار می‌بودم که عدلیه را بکشایم. اما تلگراف وزارت عدلیه، آقای سرتیپ چرا نمیداند که «قوه قضایی» مستقل است؟! چرا نمی‌داند که یک قاضی زبردست وزیر عدلیه نیست؟! دستور وزارت عدلیه مخالف قانون بود. من نپذیرفتم و آنها نیز مرا گناهکار نشمردند، آمدیم و بر سر آنکه مرا از اهواز بیرون می‌کنند، خواستشان چیست؟. اگر می‌خواهند من عدلیه را برداشته بشوشر بازگردم این نخواهد بود. اگر می‌خواهند من خودم بیرون روم بسیار خوب، من نپذیرفتم ولی نه بشوشر بلکه بصره که از آنجا بتهران تلگراف کنم و دستور خواهم. آنها دو ساعته نشود. تا فردا بامداد بسیج سفر کرده راه افتم».

عمارلو این پیام را برد. چون بازگشت گفت: «آقای سرتیپ می‌گوید الان هم آقای رئیس عدلیه عصبانیست و هم من عصبانی هستم. خواهش می‌کنم بروند و پس از دو روز دیگر باز بیایند که با هم نشینیم و قراری گزاریم». پس از این پیام خود عمارلو بسختی دلجویانه پرداخت. این کسی می‌بود که در زمان جنگهای مشروطه از سوی آخوند خراسانی از نجف بتبریز آمده و من او را با دستار و عبا دیده بودم.

این داستان که گذشت باز تلگرافی از وزارت عدلیه رسید. باز دستور داده بودند که عدلیه را بشوشر بازگردانید. دانسته شد حکمران نظامی دوباره بتهران فشار آورده. من می‌خواستم باز همان پاسخ را دهم. مدعی العموم و دیگران بترس افتاده گفتند: «اینبار شاید حکمران نظامی مأمور گزارد و زور آزمایی کند. بهتر است خودمان بشوشر بازگردیم». بدرفتاریهایی نیز از شهربانی و از افسران درباره کارمندان عدلیه آغاز یافته بود.

گفتم: «شما خودتان دانید. من نخواهم رفت، و در عدلیه که در شوشتر باشد کار نخواهم کرد». آنان مبل و دفتر و افزار بازگردانیده همه رفتند. من نیز بتهران تلگراف کرده مرخصی خواستم، و چون می‌دانستم پاسخ دیر خواهد رسید بآن شدم که با خانواده سفری بعراق کرده و در شهرهایش بگردم.

۳۲) سفری که بشهرهای عراق کردم

نوروز سال ۱۳۰۴ که فرا رسیده بود در اهواز گذرانیدیم. روز سوم فروردین اتومبیلی گرفته راه افتادیم. در محمره ناهار را میهمان آقای حاجی میرزا مهدیخان مقدم که کارگزار میبود گردیده پس از گرفتن گذرنامه آهنک بصره کردیم.

در اینجا بار دیگر بدیدن دوست خود آقای خانبهادر رفتیم. مرا چون دید از دستم گرفته سر میز ماشین نویسی برده گفتاری را نشان داد که نوشته و با ماشین پاکنویس میکند که بحبل‌المتین فرستد. گفتار درباره کشاکشهای ما با حکمران نظامی می‌بود. دانسته شد آواز آن کشاکشها ببصره افتاده و خانبهادر در این گفتار چگونگی را باز می‌نماید و پشتیبانی از ما نشان می‌دهد.

نشستیم و در پیرامون پیشامد سخنانی رانیدیم. ناهار را نیز میهمان ایشان بودیم. فردا براه آهن نشسته روانه گردیدیم. در هر یکی از کربلا و نجف چند روزی مانده آن دستگاہ بت پرستی را تماشا کردیم. در نجف شبانه چند تنی از ملایان و دیگران بدیدن من آمدند. دانسته شد آوازه کارهای نیک عدلیه خوزستان و بدرفتاریهای افسران به اینجا نیز رسیده، و این ملایان که دل بستگی بکارهای ایران می‌دارند چون رسیدن مرا بنجف شنیده‌اند خواسته‌اند بدیدنم آیند و دل بستگی خود را باز نمایند. می‌گفتند: «آقای رییس الوزراء اینجا که آمد ما بدیدنش رفتیم و سخنانی گفتیم. اکنون هم می‌خواهیم تلگرافی از زبان خود درباره شما و حکمران نظامی به او بفرستیم». گفتم: چنین تلگرافی بمن زیان خواهد داشت و نکنید.

یکی از ایشان آقای علی شرقی می‌بود که سپس دانستم شاعر بنامیست. می‌گفت: «نوشته‌های شما را در العرفان خوانده‌ام و شما را از آنجا می‌شناسم».

روزی هم بدیدن کوفه رفتیم، این شهر کهن که ویرانه شده از میان رفته بوده دوباره رو بآبادی گزارده و در کنار رود فرات آبادی نوی پدید آمده. چند ساعتی در آن آبادی و در باغهای اینسو و آنسوی فرات با خوشی بسر بردیم.

از نجف و کربلا بی‌غداد رفته بار دیگر چند روزی در آن شهر کهن بسر بردیم. در اینجا یک چیز بمن گران می‌افتاد، و آن کینه‌ای بود که از عراقیان درباره ایرانیان می‌دیدم.

در کاظمین که روزی بدیدن گنبد و بارگاه آنجا رفتیم زیارتنامه خوانان و «خدمه» در پول خواستن و پستی نمودن اندازه نمی‌شناختند. چند سال گذشته و از ایران «زوار» نیامده و اینان دچار گرسنگی می‌بودند. کسی را که

می یافتند باسانی رها نمی کردند. یکی از آنان بجلو ما آمد و می خواست زیارت بخواند و من گفتم: نمی خواهم. چندان برآشفتم که رو بدیگران گردانید و باواز بلند گفت: «این بایست ها!».

چون می خواستم همه زیارتگاهها را ببینم از بغداد آهنگ سامرا کردیم. در آنجا داستان پول خواستن زیارتنامه خوانها درست رویه گدایی می داشت. مردان بزرگ و جوانان گردن ستر، با عمامه های سبز و عبا و قبای آبرومند جلو هرکس را می گرفتند و پول می خواستند و تا نمی گرفتند رها نمی کردند. برخی تا یک روپیه خرسندی می نمودند.

یکداستان دیگر که مایه شرمندگی ما گردید دیدن آن سرداب و چاه بود که بنام آنکه امام دوازدهم در آنجا ناپیدا شده زیارتش میرفتند. ما نیز رفتیم و آن رفتار خنک و پست را دیدیم.

سامرا باروی قشنگی با چهار دروازه می دارد. گرد بارو را از بیرون نیز گردیدیم. در سوی شرقی پشته های بسیاری پدیدار است که تا چشم کار می کند چیز دیگری دیده نمی شود. پیداست که جایگاه شهر کهن است. مناره تاریخی معتصم هنوز برپاست و من بالای آن نیز رفتم و بلندی آنرا تا ۶۰ یا ۷۰ ذرع اندازه گرفتم.

از سامرا ببغداد بازگشته از آنجا با راه آهن آهنگ بصره کردیم. نمی دانم در رفتن یا در بازگشتن بود که بتمشای شهر کهن «اور» که چند تن از دانشمندان آمریکا در آنجا بکاوش می پرداختند رفتیم و چیزهای بسیاری را که از زیر خاک درآورده بودند تماشا کردیم.

در بصره بار دیگر خانبهادر را دیده و به او بدرود گفته از آنجا بمحمره و از محمره بناصری بازگشتیم. پس از بیست روز گردش و تماشا روز آدینه بیست و یکم فروردین بناصری رسیدیم.

۳۳) کشاکش که با افسران دوباره پیش آمد

پاسخی بتلگراف من از تهران نرسیده بود. از اینسو ماندن در ناصری دشوار می نمود. من که با بودن عدلیه و کارکنان آن ایمنی بجان خود نداشته بودم و اکنون در تنهایی چگونه توانستمی داشت، ناچار می بودم که بشوشتر رفته ولی بکارهای عدلیه نپردازم. با این آهنگ روانه شدیم.

در شوشتر کارکنان عدلیه شادی بسیار نمودند. ولی دانسته شد بدرفتاری افسران در اینجا کمتر از ناصری نیست. آنچه می توانند بمردم ستم می کنند و با عدلیه دشمنی سختی می نمایند. سلطان حبیب نامی که حکمران نظامی بود مردک، خود محکمه برپا گردانیده و آگهی در شهر پراکنده بود که «امور حقوقی را اهالی با اسناد صحیح به اداره حکومتی رجوع کنند».

من چون می خواستم بکارهای اداره نپردازم پروا ننمودم. خانه ای گرفته بچیز نوشتن و کتاب خواندن پرداختم. در بصره روزنامه «الاقوات العراقیه» (یا تیمز آف میزوپوتامیا) که بعربی و انگلیسی چاپ می شد، برسیدن من ارج گزارده و ستایش نوشته و آنگاه مدیر بخش عربی بدیدنم آمده خواستار شده بود که آگاهیهای درباره «اسپرائتو» به او دهم و من نوید داده بودم که خود گفتارهایی در آن زمینه نوشته بفرستم. این هنگام بنوشتن آنها پرداخته خود

دفتری بنام «حقایق عن اسپرانتو» پدید آوردم. همچنان یادداشتهایی که درباره خوزستان در آن چندگاه پدید آورده بودم بدرست گردانیدن آنها پرداختم.

هوا گرم گردیده و ما در این خانه نو، شوادنی نیک نداشته با دشواری می‌زیستیم. من پروا ننموده از کارها باز نمی‌ماندم. لیکن در آنمیان دانسته شد افسران از بازگشت من بخوزستان بتلاش افتاده‌اند و کوششهایی در پس پرده می‌رود. روزی سلطان حبیب نامه‌ای فرستاد در این زمینه: «چون در اداره حکمرانی نشست برپا خواهد شد و همه سران اداره هستند شما نیز بیاید». من پروایی ننمودم و پاسخی ندادم. فردا نامه‌ای دیگر نوشت و پیاپی نظامیانی بدر خانه فرستاد و پاسخ خواست.

من برخاستم و بعدلیه رفته پاسخی به او فرستادم. در این زمینه: «چون تو بقانون احترام نگراده‌ای، من تو را حکمران قانونی نمی‌شناسم». و در پایان نوشتم: «چنانچه حکومت نظامی به این رفتار خشونت آمیز خود ادامه دهد، در عدلیه را بسته و بیرق را پایین آورده با عموم کارکنان از اینجا رهسپار خواهم بود». و با زبان پیامهای سخت تری برایش فرستادم.

این نامه که رفت پس از چندی دانسته شد آن را بناصری فرستاده و راپورت داده که «رییس عدلیه بقشون بی احترامی نموده و بیرق اداره را خوابانیده». از ناصر می‌رزا احمد خان عمارلو با افسری برای بازجویی آمده و بی آنکه مرا ببیند و سخنی پرسند راپورت درازی بدلیخواه نوشته‌اند. سرتیپ فضل الله همان را دستاویز گرفته و بتهران تلگراف فرستاده که «رییس عدلیه اهالی و عشایر را بر علیه قشون تحریک می‌کند».

در تهران سردار سپه بوزیر عدلیه دستور داده که مرا بازخوانند و در آن میان داستانی رخ داده که دولت را از سوی من هرچه بیمناکتر گردانیده. چگونگی این بود که وزارت عدلیه تلگرافی بتاريخ هفتم ثور (اردیبهشت) فرستاده بدینسان:

«آقای میرزا سید احمد رییس عدلیه، وصول تلگراف بمرکز حرکت نموده و به امور مداخله نکنید».

این تلگراف بناصری رسیده و چون من در آنجا نمی‌بودم بمن نرسانیده‌اند. وزارت عدلیه چنین پنداشته که من سرکشی کردم و نافرمانی نمودم، و چون سردار سپه هر روز فشار می‌آورده بار دیگر در شانزدهم آن ماه تلگرافی با زبان نرمتر فرستاده‌اند بدینسان:

«آقای آقا سید احمد رییس عدلیه، برای شما مأموریت دیگری در نظر گرفته شده بمرکز حرکت نمایید».

این تلگراف در هجدهم اردیبهشت بمن رسید و چون خود خواهای سفر می‌بودم، بآمادگی پرداختم و روز بیست و دوم، پس از بدرود گفتن بکارکنان عدلیه و بدوستان شوشتری سوار اتومبیل گردیده راه افتادیم.

شب را در ناصر میهمان آقای حاجی سید محمد حسین علوی بودیم و در آنجا از داستان گرفتاری شیخ خزعل آگاه گردیدیم. اینمرد که پس از درآمدن سپاهیان بخوزستان آزاد می‌زیست و سرگذشت آینده خودش و فرزندانش دانسته نمی‌بود، در همان روزها با دستور تهران دستگیرش گردانیده و بروی استری نشاندند از راه لرستان روانه تهرانش ساخته بودند.

فردا از ناصری آهنگ محمره کرده، با آنکه راه لرستان باز شده و دولت دستور داده بود که کسی جز از آن راه سفر نکند، آقای کارگزار (حاجی میرزا مهدیخان) مرا که با خانواده می‌بودم آزاد گزارده از دادن گذرنامه باز نایستاد.

۳۴) بازگشت بتهران

همانروز بصره رسیدیم. خانبهادر که دانسته بود، نگذاشت در میهمانخانه مانیم. می‌گفت: «دانسته نیست بار دیگر بصره بیاید یا نه. باید چند روزی بمانید و با هم بگذرانیم». سه شب میهمان ایشان می‌بودیم که می‌باید بگویم از خوشترین روزهای زندگانی من بوده. سه تن از نویسندگان مصری که یکی از آنان نسیب افندی المشعلانی می‌بود و من گفتارهایی از او در مهنامه «الهلل» خوانده می‌شناختمش، برای پدید آوردن دسته «فریرماسون» بصره آمده بودند، دوشبی با آنان گذرانیدیم. کسان دیگری از نویسندگان و دانشمندان عراق نیز می‌بودند. مرا بسیار خوش می‌افتاد که گفتگو با عربی شیوا می‌رفت. یکروزی نیز نهار را با چند تنی از داوران عربی و انگلیسی بصره خوردیم. سر نهار بشیوه اروپاییان سخنان شوخی آمیز می‌رفت. چون همه داور می‌بودیم خودداری نمودیم از آنکه هرچه شعر و داستان در هجو داوران، عبری یا بفارسی یا به انگلیسی می‌دانستیم بمیان آوریم. من این شعر را خواندم:

لو انصف الناس استراح القاضي و بات کل عن اخیه راضی

(اگر مردم دادگری نمودندی داور آسوده بودی و هرکس از برادر خود خشنود گردیدی).

گفتم: من این شعر را دیگر گردانیده گفته‌ام:

لو انصف القاضي استراح الناس و لم یوسوس بینهم وسواس

(اگر داور دادگری کردی مردم آسوده بودندی و هیچ وسواسی در میانشان بوسوسه نپرداختی).

گفته شد: «این بهتر است، زیرا دادگری از داور بیوسیدن سزنده‌تر است تا از مردم بیوسیدن». گفته شد: «وسواس با الف و لام است: الوسواس» گفتم: من آنرا «نام ویژه» (یا علم) نیآورده‌ام بمعنی همگی آورده‌ام (هر وسوسه کننده).

از اینگونه سخنان بسیار می‌رفت، و هرچه گفته می‌شد به انگلیسی ترجمه می‌یافت. چون گفتارهایی که درباره «اسپرائتو» نوشته و به «الاقوات» فرستاده بودم همانروزها بچاپ می‌رسید، در بیشتر نشستها پرسشها از باره آن می‌رفتی و گفتگوها بمیان آمدی.

روزی با خانبهادر دو تنی نشسته بودیم. گفت: می‌خواهم سخنی هم بگویم: گمان می‌کنم ندانسته‌اید که آنچه مرا چندین دل بسته شما گردانیده و این دوستی را در میانه پدید آورده چه بوده؟! شاید گمان کرده‌اید چون نویسنده‌اید و من نیز نویسنده می‌باشم خواسته‌ام با هم دوست باشیم. این هست. ولی آنچه مرا تا به این اندازه دل بسته شما گردانیده آنست که سران اداره‌ها و نمایندگان دولت که در خوزستان می‌بودند، شیخ خزعل ماهانه‌ای به هریک از آنان می‌پرداخت. و چون من پیشکار شیخ می‌بودم و از این رشته کارهای او آگاهی درست می‌داشتم تنها کسیکه

نامش را در آن دفتر ندیدم شما بودید، و این داستان است که شوند دل بستگی من بشما بوده. چون اکنون از هم دور می گردیم خواستم این را بگویم و سهشهای خود را پوشیده ندارم».

گفتم: «خدا را سپاس که پانزده ماه کمابیش که من در خوزستان می بودم، با آن پیشامدهای بیم آور گزندگی بتن ندیدم و با آن زمینه که برای پول گرفتن و اینگونه ناپاکی ها آماده می بود من پاک بیرون آمدم. این هم از نیکی شماست که بنیکی ارج می گزارید. از نیکی شماست که با بستگی بشیخ از دوستی با من باز نایستادید».

پس از سه روز بخانبهادر و دیگران بدرود گفته با راه آهن از بصره روانه گردیدیم. در بغداد نیز یکروز مانده از آنجا بخانقین، و از خانقین با اتومبیل خود را بتهران رسانیدیم.

چون خانه گرفتیم و کمی آسودیم من بوزارت عدلیه رفتم. ادیب السلطنه (آقای حسین سمیعی) وزیر عدلیه بود و همانکه مرا دید گفت: «خوب شد آمدید. هر روز حضرت اشرف تأکید می فرمود که شما را بخواهیم، داستان چه بود؟». من چون بسخن پرداخته بخشی از داستان را باز نمودم، در شگفت شده گفتم: «آنها چیزهای دیگر نوشته اند. وزارت جنگ می خواهد شما را بمحاكمه كشد». گفتم: محاکمه زیانی نخواهد داشت و من خواهم توانست رفتار زشت سرتیب فضل الله خان و دیگران را نیک روشن گردانم. گفت: «ولی من باید تفصیل را به حضرت اشرف بگویم». گفتگو در اینجا پایان پذیرفت.

پس از چندی، روزی شادروان ناصر ندامانی که با سلیمان میرزا و صوراسرافیل همحزب میبودند و آقای صور داستان رفتن مرا بخوزستان و کارهایم را در آنجا به او گفته بوده مرا در خیابان دید و پس از حالپرسی و مهربانی گفت: «چند روز پیش که نزد حضرت اشرف بودیم نام شما بمیان آمد. ما گفتیم او درباره خوزستان زحمت بسیار کشیده بود و قدردانی نشد. اخیراً هم با سرتیب فضل الله خان بهم زده اند و او را بتهران خواسته اند. حضرت اشرف گفت: بلی او کارهای خوبی کرد. ولی بایستی با نظامیها هم راه برود. سپس فرمود: او را بیاورند من خودم دلجویی کنم. حالا شما یکروز بیایید با من برویم نزد حضرت اشرف».

گفتم: من خشنود گردیدم که کسانی همچون شما از کارهای من در خوزستان آگاهید. دیدن آقای رئیس الوزراء را هم خواهیم. اگرچه فرصت گفتگو از خوزستان و کارهای آنجا نخواهد بود.

چون محرم فرا رسید و سردار سپه در وزارت جنگ روضه خوانی می کرد، چنین نهادیم که بآنجا رویم و او را در آنجا ببینیم. فردا با هم رفتیم. سردار سپه با برخی از افسران و وزیران روی سکویی نشسته بودند. ما را پذیرفتند. سردار سپه از من حالپرسی کرد و دیگر سخنی نرفت و نتیجه آن بود که داستان محاکمه خواستن وزارت جنگ از میان رفت.

۳۵) بیکاری و سختی

پس از پیشامدهای خوزستان من بر آن بودم که دیگر بشهرستانها نروم. وزارت عدلیه نیز همان اندیشه را می داشت و چون در تهران جای باز نمی بود بیکار مانده بودم. پس از سمیعی، نصرت الدوله و فاطمی و وثوق الدوله

بوزارت عدلیه رسیدند. و هریکی از ایشان در نوبت خود ارجحناسی بمن می نمود. ولی کاری نمی توانست داد. نصرت الدوله روزی مرا خواسته بود. رفتم. گفتم: «از خوزستان شکایتهای بسیاری رسیده. می گویند رییس عدلیه که بجای شما رفته علنی پول می گیرد. بعضی اعضا را نیز نوشته که پول می گیرند. مگر این اعضا در زمان شما نبودند؟». گفتم: چرا، می بودند. گفتم: «پس چرا آنوقت شکایت نمیشد؟». گفتم: با بودن من که نتوانستندی رشوه گیرند و یا ناراستی کنند. گفتم: «در این کاغذها درخواست کرده اند که باز شما را بفرستیم. ما که نمی توانیم شما را بفرستیم». گفتم: خود من هم نتوانم رفت.

بدینسان بیکار میبودم. «حقوق انتظار خدمت» که می بایست بدهند آنهم بجلوگیری برخوردار بود. میلسپو که «قانون استخدام» را گذرانید، دستور داده بود به هر کس «تعرفه خدمت» داده شود، و تا آن داده نشود «حقوق انتظار» نپردازند، و سررشته این کار در وزارت مالیه بدست چند تنی می بود که بدرد خودنمایی گرفتار می بودند و تا کسی بارها بنزدشان نرفتی و نیامدی کارش بجایی نرسیدی. صد هزارها «تعرفه» که می بود کمتر یکی پذیرفته نشد و کمتر یکی بدشواریها برنخورد و زودتر از یک سال پایان یافت.

«تعرفه» من ماهها می خواست که بروم و بیایم و پایان پذیرد. از اینرو «حقوق انتظار» نمی توانستم گرفت و باز بتنگدستی و سختی افتاده بودیم. این داستان چون نمونه آلودگی توده است می نویسم:

در سال ۱۳۰۲ که بخوزستان می رفتیم در کرمانشاهان بعضی برخوردم. چون دانست که رییس عدلیه خوزستان می باشم بمن فهمانید که از کارکنان نهانی خزعل است و آنگاه دلسوزانه برانمایی پرداخت و گفت: «اگر میخواهید در آنجا با عزت و احترام زندگی کنید نسبت بشیخ صمیمیت نشان دهید. فلان افندی در بصره که اخیراً وکیل پارلمان عراق شده از محارم اسرار شیخ است. من شما را به او معرفی می کنم. او را ببینید و علاقه خود را بشیخ به او اظهار دارید. چند روز پیش هم یاور رضا قلیخان هم بخوزستان می رفت. من او را بفلان افندی معرفی کردم». سپس بفلسفه بافیهای درازی پرداخت در زمینه آنکه آدم باید در اندیشه زندگانی باشد و هوشیار بوده بداند که از هر کس چسودی توان جست.

من هیچ پاسخی ندادم و سخنان او فراموش گردیده بود تا در این روزگار تنگدستی در تهران، روزی که به اندیشه گرو گزاردن و وام گرفتن آهنگ یکی از بنگاه های کارگشایی کرده و می خواستم از در آن بدرون روم ناگهان کسی در برابرم ایستاد و سلامی داد. چون نگریستم همان مرد عرب می بود. حال یکدیگر پرسیدیم و او با من تا درون بنگاه آمد. چون دارنده بنگاه که یک جهود میبود سختی از خود می نمود و من وام گرفتن نتوانستم و بیرون آمدم، در میان راه آقای عرب فرصت بدست آورده بسخن پرداخت: «آخر جان من، چرا بنصیحت من گوش ندادی؟! اگر گوش داده بودی اکنون در تهران خانه ملکی داشتی، پول در بانک داشتی...» سخنان بسیاری گفت که من نیز همه را با خاموشی گذرانیدم.

در چنان هنگام تنگدستی یکچیز بکار ما خورد، و آن اینکه در خوزستان که می بایست بمن «حقوق رتبه شش» (ریاست بدایت تهران) را دهند، وزارت عدلیه دستور آنرا فرستاده بود. مالیه پذیرفت. حقوق رتبه چهار را پرداخته و ما در شوشتر دررفت بسیار کم داشته با آن ساخته بودیم، اکنون بازمانده آنرا طلبیدم و با فشار وزارت

عدلیه بخشی از آنرا (نزدیک به نهصد تومان) گرفتم که چند ماه ما را راه توانستی برد. این یک گشایشی برای ما بود.

۳۶) روزهای بیکاری را با چه می گذرانیدم

در همان هنگامها بیشتر ساعتهای خود را با خواندن و نوشتن بسر می بردم. یادداشتهایی که از خوزستان همراه آورده بودم، در تهران فرصت داشتم که بکتابخانه‌ها روم و دانسته های خود را درستر گردانم و کتابها پدید آورم. نخست چیزی که نوشتم و بچاپ رسانیدم دفتر «آذری یا زبان باستان آذربایجان» بود. داستانش آنکه چون در عثمانی مشروطه شد و دسته «ژن ترک» رشته کارهای آن کشور را بدست گرفتند، آنان سیاست خود را به «پان ترکیزم» نهاده بر آن کوشیدند که هرچه ترکست بسر خود گرد آورند و یک توده بزرگ با فرمانروایی نیرومند بنیاد گزارند، و از جمله چشمشان را با آذربایجان و دیگر بخشهای ایران که بترکی سخن گفته می شود برگردانیدند، چون در آن باره گفتارها می نوشتند، روزنامه‌های ایران بزبان آمدند و چند رشته کشاکشهایی در میانه رخ داد. آنها می نوشتند آذربایجانیان ترکند و اینان پاسخ می دادند که نیستند. نه آنان دلیلی می آوردند و نه اینان، گاهی نیز سخنان تلخی بهم دیگر می زدند.

هنگامیکه من از آذربایجان بتهران آمدم باز چنین کشاکشی در میان می بود و روزنامه ایران و دیگر روزنامه‌ها گفتارهایی می نوشتند. از آن هنگام در اندیشه من بود که بجستجوهای تاریخی پردازم و زمینه را از راه دانش روشن گردانم. بویژه که آذربایجانی میبودم و خود می خواستم تبار آذربایجانیان را بشناسم.

این کتاب با همه کوچکی چون زمینه ارجداری را دنبال می کرد و نخست بار بود که در ایران کتابی بشیوه دانشمندانه بیرون می آمد، آوازه بزرگی پیدا کرد و همبستگی من با انجمنهای دانشی از همانجا آغاز گردید.

چون چاپ کتاب در چاپخانه شوروی می بود، نخست دانشمندان روسی خواهان آن گردیدند و سفارت شوروی ده نسخه از آن خرید. مسیو چایگین شرقشناس روسی که در تهران می بود، خواستار دیدار من گردید. سپس دوست ما آقای محمد احمد «تقریظی» آن را در بخش انگلیسی «تایمز» عراق بچاپ رسانید و نسخه‌های کتاب را که به انجمنهای دانشی لندن فرستاده بود، سر دینسن راس رییس دانشکده زبانهای شرقی، کوتاه شده آنرا به انگلیسی ترجمه کرد. با پیشنهاد آقای محمد احمد و سر دینسن راس مرا به اندامی در انجمن آسیایی همایونی و در انجمن جغرافیایی آسیایی برگزیدند. همچنان به دو انجمنی در آمریکا برگزیده شدم. پس از همه آکادمی آمریکا مرا از اندامان خود گردانید. اینها بدستاویز آن کتاب و خود نتیجه مهربانی دوست دانشمند ما خانبهادر (یا محمد احمد) بود.

باز در همان هنگام تاریخ پانصد ساله خوزستان را نوشته بپایان رسانیدم، و چون دکتر افشار که می باید او را نیز از دوستان دانشمند خود شمارم مهنامه «آینده» را بنیاد گزارده از من نیز گفتار خواسته بود، کوتاهشده آنرا در چند گفتار در آن مهنامه بچاپ رسانیدم.

در میان جستجو از زبان آذری بیک داستان شگفت برخورده بودم. و آن اینکه صفویان سید نبوده‌اند و تبار «سیادت» درباره آنها راست نیست. چون در دفتر (آذری) در حاشیه‌ای این را نوشتم، پس از پراکنده شدن آندفتر میرزا محمد خان قزوینی از پاریس و کسان بسیاری از تهران بخرده‌گیریها پرداختند. بلکه کسانی از راه دشمنی پیش آمدند. از اینرو کوتاهشده دانسته‌های خود را در آن باره هم گفتارهایی کرده به «آینده» دادم که چون چاپ شد آوازه‌اش تا به اروپا رسید و برخی هابهوی‌ها پدید آورد. ولی کمی نگذشت که همه آنرا پذیرفتند.

بدینسان روزهای بیکاری خود را با خواندن و نوشتن می‌گذرانیدم. اینها در زمینه تاریخ میبود. جستجوهای نیز درباره زبان می‌داشتم. گذشته از نیمزبانهای مازندرانی و شوشتری و دزفولی که پرداخته بودم، جستجو از آذری که خود نیمزبان دیگری می‌بوده مرا بزمینه زبانشناسی هرچه نزدیکتر گردانیده بود. جستجو از نیمزبانها را در تهران نیز دنبال می‌کردم.

یکداستان شیرینتر آن بود که آقای ملک نژاد که این زمان در تهران می‌بود و هر روز همدیگر را می‌دیدیم در این باره بتکان سختی افتاده کمکهای سودمندی بمن می‌کرد. چون همسرش دماوندیست واژه‌های دماوندی را گرد آورده برای من می‌آورد. سفری به خوار رفت و در آنجا زبانهای سرخه‌ای و الیکایی را دنبال کرد و یادداشتهای سودمندی را پدید آورد و فرستاد. شنیده بود در سمنان جوانی بنام محمد باقر نیری هست که نصابی با شعر درباره نیمزبان سمنانی ساخته. با او بنامه نویسیها پرداخت و یادداشتهای از زبان و از شعرهای سمنانی، و همچنین از نصاب آقای نیری بدست آورد. آشنایی من با آقای نیری (که اکنون یکی از ارجمندترین یاران ماست) از همینجا آغاز شده.



آقای نیری

از این دنبال کردن و جستجو، من گذشته از آنکه با آگاهیهای ژرفی درباره زبان فارسی رسیدم و نتیجه‌های تاریخی و دانشی بسیار بدست آوردم، این نتیجه هم پیدا شد که دانستیم در ایران، گذشته از نیمزبانهای مازندرانی و گیلکی و تالش و کردی و خوزستانی و سمنانی که شناخته است، نیمزبانهای ناشناخته دیگر بسیار است. مثلاً سرخه که دیهی در خوارست، ما در آنجا نیمزبانی پیدا کردیم. جهودان همدان که زبان نژادی خود را فراموش کرده و از

دست داده، یک نیمزبان ویژه می‌دارند. جوانی از خود آنان که در تهران درس می‌خواند چون جستجوی مرا از نیمزبانها شنیده بود بنزد من آمد و چند بار با هم نشستیم و من یادداشتها از آن نیمزبان کردم. دانسته شد این جهودان که همانا از فرزندان آندسته جهودانند که در کلدی دستگیر می‌بوده‌اند و از زمان هخامنشیان به ایران آمده جا گزیده‌اند، از همان زمانها زبان جهودی را از دست داده و زبان ایرانی یاد گرفته‌اند. ولی آنزبان را به همان حال دو هزار سال پیش نگه داشته‌اند که اکنون نیمزبانی شمرده می‌شود. چون در این کتاب از نیمزبانهای مازندرانی و شوشتری نمونه‌هایی یاد کرده‌ام از سمنانی نیز نمونه می‌آورم. نعیمانامی در این زبان شعرهایی گفته و این دو بیت ازوست:

آنروز که کاروان جون بارکرن
در راه عدم قافله ایوار کرن
اشتر لاغرون و موبار پره
ترسن که سر صراطی وادار کرن

(آنروز که کاروان جان بار کنند، در راه نیستی قافله ایوار کنند. من شتر لاغری هستم و بار من بسیار است. می‌ترسم که سر صراط باز دارند).

این بیت نیز ازوست:

اسر بریده گرگون موگل پی پشترایشه
پرپر مکرون خین میاشون اسریره

(من ماکیان سر بریده‌ام از نزد من پستر رو پرپر می‌کنم و خون می‌پاشم از سرم).

چنانکه در این شعرها نیز دیده می‌شود در سمنانی بجای «من» «ا» آورده می‌شود (همزه زبر دار) و این یادگار «ازم» اوستایی و «ادم» هخامنشی است که بازمانده.

یک چیز دانستی آن که در این نیمزبان (همچون انگلیسی و برخی زبانهای دیگر) در «ضمیر» جدایی میانه زن و مرد گزارده می‌شود بدینسان:

ژین : او (در زن)
ژو : او (در مرد)

ژینه : او را (در زن)
ژوره : او را (در مرد)

کوتاه سخن: بیکاریهای سال ۱۳۰۴ مرا به این کارها واداشت. بویژه که بمیهمانی نمی‌رفتم و جز با ملک نژاد که دوستیمان با او رویه برادری گرفته بود با کسی آمیزش نمی‌داشتم. روزهایی که از خوزستان بازگشته بودم، دسته‌ای که خود را نویسنده و «ادیب» می‌شناختند، چون مرا نیز از خودشان می‌شمردند بمیهمانی‌ها می‌خواندند. گاهی نیز بخانه من می‌آمدند. ولی چون دیدم مرا با آنان سازشی نتواند بود، رها کردم و پا کشیدم.

در این هنگام در تهران داستان تاریخی بزرگ رخ می‌داد، و آن اینکه پادشاهی خاندان قاجاری پایان پذیرفته خاندان پهلوی بروی کار می‌آمد. من چندان سرگرم کارهای خود می‌بودم که از پیشامد آگاهی نیافته بودم، و چون روز نهم آبان آوای توپی برخاست پرسیدم: «چه توپیست؟!». گفتند: «مگر شما در این شهر نبودید؟». قاجاریه برافتاد. سردار سپه رئیس موقتی دولت گردید. در مدرسه نظام هنگامه است. این را شنیده من نیز نیم ساعت برای تماشا رفتم. سپس هم یکروز بتماشای «مجلس مبعوثان» که برپا گردیده بود رفتم. بیش از اینها بهره نداشتم.

۳۷) داستان شگفتی که رخ داد

چنانکه نوشتم وزارت عدلیه با آنکه بمن کاری نمی‌داد پاس بسیار می‌داشت. پس از گذشتن تعرفه «حقوق انتظار خدمت» هم پرداخته میشد. گاهی نیز خواهشهایی از من می‌کردند. مثلاً در همان پاییز در دماوند میرزا علی آقا نام امین صلح (گویا همان تقوی که چند ماه پیش کشته شدنش را در روزنامه‌ها نوشتند) بوزارت عدلیه نافرمانی می‌نموده. بتهران خوانده بودند نمی‌آمده و نامه‌های تند مینوشته.

وزیر عدلیه (آقای فاطمی) خشمناک شده گفته بود: «به این چه کار کنیم؟! آیا بگوییم ژاندارمها تحت الحفظ بتهران بیاورند؟!». مدیر کل (میرزا کاظمخان) گفته بود: «اگر آقای کسروی قبول کند این کار اوست که برود و او را بیاورد».

وزیر عدلیه فرستاده بود پی من. چون رفتم گفت: «خواهش می‌کنم همین امروز اتومبیلی بگیری و بروید و به هر نحوی که صلاح می‌دانید او را بتهران بیاورید».

من همانروز اتومبیلی گرفته روانه گردیدم. شب که رسیده بودم میرزا علی آقا بدیدنم آمد. گله‌اش از این میبود که حاکم به او توهین کرده و وزارت عدلیه بجای هواداری و پشتیبانی، او را از سر کار برداشته و بتهران خواسته که این خود توهین دیگری بوده. میگفت: «من چاره ندارم جز آنکه خودم انتقام بگیرم».

گفتم: این سخنها پوچست. شما چکار توانید کرد؟! آنگاه همین حاکم چند سال پیش در زمان من میبوده. پس چرا با من آن همه نیکورفتاری کرد؟!.

پس از گفتگو چنین نهادیم که با من بتهران بیاید. چون در خانه میرزا ابراهیم خان، امین صلح نوین میبودیم، فردا را نیز میهمان او بوده پس فردا با اتومبیل بازگشتیم. هنگامیکه رسیدیم چون نزدیک شب و عدلیه بسته میبود او را با خود بخانه وزیر بردم. گفتم: من او را آوردم. ولی وزارتخانه باید گنااهش را نادیده گیرد. وزیر خشنودی نمود و به او نوید مهربانی داد.

بدینسان می‌گذشت تا اسفندماه رسید که می‌بایست بشیوه همه ساله «کمیسیون ترفیع» برپا شود، وزارت عدلیه برای دلجویی از من درخواست «ترفیع» برایم کرد.

اینرا بنویسم که منکه در تبریز بعدلیه رفتم، چون عنوان «عضو بدایت» می‌داشتم رتبه دو میبودم. سپس که «عضو استیناف» شدم رتبه سه گردیدم. سپس که «رییس بدایت» زنجان شدم برتبه چهار رسیدم. سپس که بخوزستان می‌رفتم چون شرط کرده بودم، وزارت عدلیه مرا برتبه شش برد، و چنانکه نوشتم بخشی از حقوق آنها نیز گرفتم. آن زمان وزارت عدلیه اختیار چنین کارهایی می‌داشت.

بهرحال وزارت عدلیه مرا در رتبه شش می‌شناخت و بکمیسیون پیشنهاد کرد که برتبه هفت «ترفیع» دهند. من نتیجه این پیشنهاد امید نمی‌داشتم. زیرا «کمیسیون ترفیع» در دست آقایان حاجی سید نصرالله رییس تمیز و سیدحبیب الله مدعی العموم تمیز و صدراالاشراف و دیگران می‌بود، و من با آنان «سلام علیک» هم نمی‌داشتم و همیشه دوری گزیده بودم. آنگاه چنین شناخته می‌بود که آنان از کسان بافهم و دانش بسیار بدشان آید و تا توانند

جلو پیشرفت آنان را در کارهای وزارت عدلیه گیرند که مباد آنکه روزی بیاید و پایه آنان رسند و بهمچشمی پردازند. از این گذشته چون آنان در دیوان تمیز دسته‌ای می‌بودند و هر یکی فرزندان و خویشان خود را در دادگاهها و اداره‌های عدلیه جا داده بودند، در ترفیع‌هایی که بایستی داد نخست این خویشان و بستگان خود را بدیده گرفتندی و بدیگران کمتر نوبت رسیدی.

اینها را دانسته بودم و یک چیز که سپس دانسته‌ام آنست که این آقایان از پیرامونیان فروغی و خود از «دسته بدخواه» می‌بوده‌اند. و این از پرگرام کار آنان می‌بود که تا توانند کسان بافهم و جربزه را خوار داشته جلو پیشرفتشان گرفته دچار نومیدی سازند.

بهرحال کمیسیون کار خود را کرد، و چون فهرستش بیرون آمد دیده شد که درباره من چنین نوشته‌اند: «واجد رتبه ۵ است. ترفیع او برتبه ۶ محول بسال آینده میشود». از دیدن این، چه من و چه وزارتخانه در شگفت شدیم. این کمیسیون برای «ترفیع» بود نه برای «تنزیل». مرا بالا نبرده‌اند، پایین آوردن بهر چه بوده؟! پیدا میبود که دشمنی بسیار با من می‌دارند.

بآنانکه «ترفیع» داده بودند بیشترشان کسان بی‌دانش و بدنام می‌بودند، و چهار تن از آنان پرونده‌های جزایی نیز می‌داشتند. یکی از ایشان ملا باقر می‌بود که در پیش نامش را برده نوشته‌ام که در قزوین از آزمایش گریزان می‌بود. از قزوین بمشهد رفته و «وکیل عمومی» پار که شده و بیک دزدی برخاسته بود که سپس داستانش را خواهم نوشت. به آن بی‌دانشی و این دزدی کمیسیون او را شاینده «ترفیع» شناخته بود. از سه تن دیگر در اینجا نام نمی‌برم. این رفتار کمیسیون بمن بسیار گران افتاد. بوزارتخانه رفته گفتم: «من آنرا متهم بخیانته خواهم گردانید و از وزارت عدلیه رسیدگی خواهم خواست». گفتند: «بهرتر است خودمان ایشان را بخوانیم و گفتگو کنیم».

بهمین خواست نشستیم برپا گردانیدند. چون پاسخ دیگر نمی‌داشتند گفته بودند: «اشتباه شده»، و فهرست را خواسته و دیگر گردانیده بودند. من نیز به همان اندازه بس نموده سخنی نگفتم. دهسال که در عدلیه می‌بودم یکبار نامم به «کمیسیون ترفیع» رفت، و آن داستانی چنین پیدا کرد.

(۳۸) کار بازرسی که بمن دادند

در پایان سال ۱۳۰۴ وزارت عدلیه تکانی بخود داده اداره «مستشاری» را برانداخت. این داستان درازی می‌دارد که در سالهای نخست مشروطه که در ایران عدلیه بنیاد نهادند، میرزا حسن خان مشیرالدوله و برادرش مؤتمن الملک «اصول محاکمات» عثمانی را که از فرانسه ترجمه شده بود از روی نسخه عربی ترجمه کردند، و از روی شیفتگی که به اروپاییان می‌داشتند، «مستشاری» از فرانسه بنام مسیو پرنی با ماهانه گزاف به ایران آوردند و همان ترجمه را دوباره بفرانسه بازگردانیدند که او ببیند و پسندد و دستینه گزارد. این کار بیهوده که کرده شد و انجام یافت «مستشار» را رها نکردند و اداره‌ای در عدلیه با یک ترجمان و پیشخدمت و منشی برایش بنیاد گذارده نگه داشتند که تا آنسال همچنان باز می‌ماند.

بارها در آن باره ایراد گرفته شده بود. ولی وزارت عدلیه پروا نمیداشت تا اینسال تکانی بخود داده «مستشار» را رها کرد و اداره‌اش را بهمزد، و از جایگاه بودجه آن، یک اداره «بازرسی عالی» برپا گردانید که چهار تن بازرس بودند و من یکی از ایشان بودم. این بیش از همه برای کار دادن بما بود.

بدینسان از آغاز سال ۱۳۰۵ نام بازرس می‌داشتم. در همانروزها کار دیگری نیز بمن واگذار شد. چگونگی آنکه از سالها وزارت عدلیه «محکمه انتظامی» نداشته و هرچه شکایت از داوران شده بود همچنان نارسیده می‌ماند. نزدیک بصد پرونده رویهم چیده شده بود. از اینرو وزارتخانه چهار دادگاه انتظامی برپا گردانید که رییس یکی از آنها من می‌بودم. یکرشته پرونده‌ها بنزد ما فرستاده شد.

این داستان چون شنیدنیست می‌نویسم: میرزا محمود نامی که بازپرس مشهد می‌بوده و با کیسه پر از آنجا بازگشته بود، چهار پرونده می‌داشت. مثلاً دزد بنامی را که ژاندارم پس از چندگاه دنبال کردن دستگیر گردانیده بعدلیه آورده بود، این بازپرس شبانه او را بشهربانی نفرستاده و در عدلیه آزاد گزارده و او کفشهای سرایدار را نیز دزدیده گریخته بود. گمان بسیار می‌رفت که پول گرفته و آن کار را کرده.

مردی با چنین آلودگیها، ما گفتگو کرده برآن نهاده بودیم که حکم بیرون کردنش از عدلیه بدهیم. همانروز دیدیم معاون که کفیل وزارت نیز می‌بود، میرزا محمود را پیشتر سرش انداخته بدادگاه درآمد و سرپا رو بمن گرفته با نیم خند گفت: «آقای کسروی، به این میرزا محمود خان کاری داده‌ایم و باید برود. منتظر تمام شدن پرونده‌هاست. آنها را زودتر تمام کنید».

خواست او پیدا می‌بود و من نیک می‌دانستم که از پولهای رشوه که کارمندان عدلیه می‌گیرند بخشی به این معاون می‌رسید. لیکن خود را بآن راه نزده گفتم: «ولی باید به او کاری داده نشود». اینرا که شنید رو ترش کرد و بازگردید. از اینسو فردا که خواستیم رأی دهیم، دو تن اندام که با من می‌بودند از اندیشه خود بازگشته رأی بیک درجه «تنزیل» دادند و من در رأی خود تنها ماندم.

اما بازرسی، یکسفر بعنوان آن بقم رفتم و بس. برخی پرونده‌ها نیز دیدم که داستان درازی می‌دارد. نه ماه با این می‌بودم، و چون بودجه سال نگذشته بود، دانسته نشد به چه شوندی هنگام گذرانیدن آن، اداره بازرسی را از میان بردند، و چون ما حقوق شش ماه گرفته بودیم تنها آنرا «تصویب» کرده بازمانده را از میان بردند.

چنین نهاده شد که بآن سه ماه هم «حقوق انتظار خدمت» دهند. لیکن در همانروزها داور وزیر شد و عدلیه را بیکبار از میان برد و آن نیز بما داده نشد.

این بمن گران افتاد. زیرا چنین زیانی رسیده، از آنسو یکدور بیکاری که دانسته نبود کی پایان پذیرد برویمان باز می‌شد. اینست سستی را سزا ندیدم و چون با داور هیچگونه آشنایی نمی‌داشتم و از نام او بدم می‌آمد، یاسایی را که از نزدیکان داور و با من نیز آشنا می‌بود دیده چگونگی را گفتم. و چون آن سه تن بازرس دیگر هم می‌کوشیدند نتیجه آن شد که داور قانونی گذرانید و آن حقوق را بما داد.

۳۹ چگونه مدعی العموم تهران گردیدم

بهمزدن داور عدلیه را داستان دراز می‌دارد. این مرد عدلیه را بهمزد و چند ماه سراسر کشور را بی‌عدلیه گذاشت بعنوان آنکه دستگاه آبرومندتری پدید آورد. پدید هم آورد ولی در آنمیان هوسبازیهای پستی ازو سر زد که خود را هرچه بی‌آبروتر گردانید.

این خود داستان درازست، و چون داور از «دسته بدخواهان» و بلکه از سردسته‌های آنان می‌بوده در اینجا گفتگو ازو بیجاست.

در اینجا آنچه باید گفت آنست که چون عدلیه بهمزده شد من از بیکاری سود جسته در خانه نشسته بخواندن و نوشتن بیشتر پرداختم. بمهنامه «آینده» همچنان گفتارها می‌نوشتم. درباره شیر و خورشید آگاهی‌هایی بدست آورده می‌کوشیدم آنها را درست‌تر گردانم و کتابی سازم. آنچه امید نمی‌داشتم این میبود که دوباره بعدلیه بازگردم. زیرا چنانکه گفتم با داور آشنایی نمی‌داشتم، و چون بدنامیهای زمان جوانیش را شنیده بودم ننگم می‌آمد که بدیدنش روم و خود را به او بشناسانم. از سوی دیگر شنیده می‌شد جز «لیسانسیه‌ها» بکسی کار نخواهد داد و من چون «لیسانسیه» نمی‌بودم می‌بایست بیکبار نومید باشم. با همه فشار تهیدستی که بار دیگر رو آورده بود کمتر پروایی می‌نمودم.

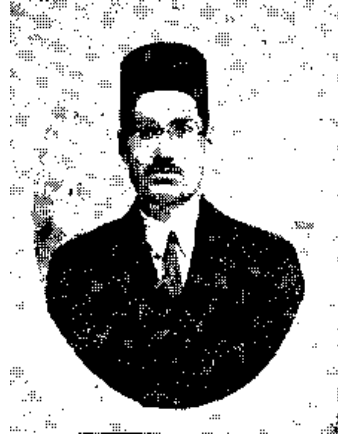
در همان هنگامها (گویا فروردین سال ۱۳۰۶) هرتسفلد نامی از ایران شناسان که دولت او را بنام «عتیقه شناس» به ایران خواسته بود کلاسی برای آموختن خط و زبان پهلوی بنیاد گزارد و یکی از کسانیکه بآن درس می‌رفت من بودم. من کمی از زبان پهلوی بی‌آموزگار یاد گرفته بودم. ولی نتیجه از آن نتوانستمی بود. از اینرو درس هرتسفلد را ارجمند شناخته با دلخوشی بسیار بآن می‌رفتم و می‌باید بگویم که بسیار بهره می‌یافتم.

در این سرگرمیها روزی دیدم آقا جواد حیدری (که اکنون در تهران رییس دادگاههای بخش می‌باشد) بخانه ما آمد و گفت: «امروز مرا داور خواسته بود. چون رفتم پرسید: در کجاها بوده‌اید؟. گفتم پیش از همه در زنجان بوده‌ام. گفت: رییس عدلیه‌تان که بود؟. گفتم آقای سید احمد کسروی. گفت: او اکنون در کجاست؟. گفتم: در تهرانت. گفت: اگر خانه شان میشناسید به پیشش روید و از من پیام برید که امروز عصر بیایند و مرا ببینند».

از این پیام من در شگفت شدم و باز امید نیکی نبستم. عصر که رفتم داور در اتاق سرپا ایستاده ساعتش را بدست گرفته بود. منکه رسیدم چنین گفت: «سه دقیقه بیشتر وقت ندارم. با شما باید سرپا صحبت کنم». گفتم: «بفرمایید». گفت: «من از هرکه پرسیده‌ام از شما تعریف کرده‌اند. برای شما کاری در پارک بنظر گرفته شده. ولی با عمامه نمی‌شود». گفتم: «من بعمامه دلبستگی نداشته‌ام». گفت: «اگر اینطور است عمامه را تغییر دهید و عکس برداشته برای من بفرستید». گفتم: «بسیار خوب» و باز گشتم.

خازن زاده همراه میبود. با او بازار رفته کلاهی با یخه و کروات خریده و خود را درست گردانیده پیکر برداشته همانروز برای داور فرستادم.

آنشب میهمانی داشتم و بیشتر گفتگو از کلاهی شدن من می‌رفت و برخی ایراد گرفتند. گفتم: ما که از کفش پا آغاز کرده یکایک پوشاکها را دیگر گردانیده بودیم، از نگاهداشتن عمامه تنها چسود توانستی بود؟! چند گز تنزیف سیاه یا سفید چه ارجی داشته که در پیرامون آن سخنی رود؟. شما اگر سخن می‌رانید از آن برانید که داور بهر چه مرا برگزیده؟. آیا راستست که چون نیکی مرا شنیده بآن ارج گزارده؟! آیا بداور چنین گمانی توان برد؟!.



نویسنده کتاب

راستی را این خود چیستانی میبود و سپس که دانسته شد داستانش این بوده: سردار معظم یا تیمور تاش که این زمان وزیر دربار می‌بود، چنانکه نوشته‌ام از زمان وزارت عدلیه‌اش مرا میشناخت. چندی پیش هم بدیدنش رفته یک نسخه از کتاب آذری برایش برده بودم که آنرا پسندیده و ستایشها نمود. در این میان که داور عدلیه را بهمزده از نو می‌ساخت او چند تنی را پیشنهاد کرده که یکی از آنها من بوده‌ام. راستست که داور از هر که پرسیده جز نیکی مرا نشنیده. ولی آنچه کارگر افتاده پیشنهاد وزیر دربار بوده. اینرا سپس خود تیمور تاش با من گفت.

بهر حال دو سه روز نگذشت که عدلیه نوین (بگفته داور: عدلیه دنیاپسند) با شکوه بسیار در پیشگاه شاه نوین (رضا شاه) گشایش یافت و من «مدعی العموم» تهران می‌بودم.

پارکه بسیار آبرومند شده بود، چند تنی از جوانان آراسته و زیرک، از جمله اللهیارخان صالح و میرزا احمد مقبل و میرزا کاظمخان (پسر صدر الاشراف) «وکیل عمومی» می‌بودند.

از همانروز ما بکار پرداختیم. پرونده‌های پس افتاده با زندانیهای پا در هوا بسیار میداشتیم. از روز دوم یا سوم درد دندان سختی مرا گرفتار گردانید. با آنحال تا توانستم از کار باز نماندم.

لیکن جای سخن میبود که آیا خواهم توانست در مدعی العمومی بمانم؟. زیرا مدعی العموم کسی بایست بود که از یکسو دستورهای داور و از سوی دیگر خواهشهای شهربانی را از قانون جلوتر گیرد و آنها را خشنود گرداند. چنین کاری از من بر نیامدی. آنگاه چنانکه سپس دانسته شد میرزا کاظمخان خواهان جایگاه من می‌بوده و از گام نخست می‌کوشیده که با تیره گردانیدن اندیشه داور درباره من بآرزوی خود رسد. پدرش بهمراهی حاجی سید نصرالله و دیگران بدگوییهای از من می‌کرده‌اند.

همان روز دوم یا سوم بود که پرونده‌ای از شهربانی رسید که کسی را بی آنکه گنااهش شوند بازداشتن باشد بعنوان «حسب الامر» بازداشته و پرونده را فرستاده بودند که ما همداستانی نماییم و «قرار بازداشت» دهیم. من همداستانی ننمودم و گفتم آزادش کنند. دو روز دیگر نقیب زاده تبریزی که یکی از وکلای عدلیه و خود مرد خامیست، نامه‌ای آورد که بداور و عدلیه بد گفته و از جمله نوشته بود داور این عدلیه را بخواهد انگلیسها بنیاد گزارده. من چون نخواستم بکار ناسنجیده و بیهوده او ارجی گزارم نامه را بجریان نینداخته در کشو میز نگه داشتم و میباید بگویم سود عدلیه را در آن دیدم. میرزا کاظمخان به این دو کار رنگ و روی دیگر داده بداور گفته بود. از همانجا رمیدگی میانه من با داور آغاز شد. داور با زبان معاون «میرزا مصطفی خان کاظمی» پیام گله آمیز فرستاد و من پاسخهای نرمخویانه دادم. لیکن چاره نپذیرفت و نیرنگ کار خود را کرد.

۴۰) چگونه از تهران دورم راندند

هنوز بیست روز از گشایش عدلیه نمی گذشت که روزی دیدم مرا با تلفون بوزارتخانه خواستند و چون رفتم معاون بسخن پرداخته داستانی سرود که در خراسان کاری دلگداز پیش آمده. سواری از گمرک کشته شده. رییس گمرک با کسانی بنام جستجو از جنازه او بدیهی ریخته‌اند و تاراج کرده‌اند و دسته‌ای را از روستایان گرفته بشکنجه کشیده‌اند. چنانکه یکی از ایشان سر خود را بریده، و چون اعلیحضرت از این داستان بسیار خشمناکند و از سوی دیگر عدلیه خراسان بسته است از دیوان تمیز درخواست کردیم که رسیدگی قضیه را بحوزه تهران احاله دهد و شما باید همین امروز آهنگ خراسان کنید و قضیه را سخت دنبال کنید و مقصرین را هر که باشد بتوقیف آورید. برخی دوسیه های دیگر نیز هست که فهرست آنها بشما داده خواهد شد. همین اکنون بروید از بانک ششصد تومان بگیرید. اتومبیلی هم برای شما آماده شده. یکتن بازپرس و یک مأمور ژاندارم همراه شما خواهند بود.

اینها را چنان می گفت که من گمان دیگری نبردم. با آنکه کسی را در تهران برای سرکشی بخانه نمیداشتم از پذیرفتن خواهش وزارتخانه سرنیچیدم. همانساعت برخاسته رفتم و از بانک پول گرفتم و بخانه آمده چیزهای خریدنی را خریدم و به اندازه دررفت بیست روز پول دادم. رویهمرفته کارهای خود را انجام داده هنگام عصر با همراهان سوار اتومبیل شده روانه گردیدیم.

سه شب در راه بودیم تا بمشهد رسیدیم و یکسره بعمارت عدلیه رفته نشیمن گزیدیم. فردا برخاسته بجستجو پرداختیم. دانسته شد آن داستان دلگداز که گفته می شود هشت و نه ماه پیش بوده که از سوی مدعی العموم مشهد دنبال شده و پرونده پدید آمده و بدیوان جنایی فرستاده شده که چون در آن میان عدلیه بهمزده شده همچنان بازمانده.

از دفتر پرونده را جسته و بدست آورده خواندیم. راستی را داستان دلگدازی بود. کوتاهشده آن اینست که قاسم نام سوار گمرک با دست قاچاقچیان کشته شده، و چون جنازه او بدست نیامده میرزا تقی ایلچی رییس گمرک که گمانش بروستایان «باغ سنگان» می رفته با رییس مالیه تربت جام و دیگران دسته‌ای بسته و سوار اسبها گردیده

بآن دیه تاخته‌اند و کسانی را گرفته و آورده ببازپرس کشیده‌اند و فشارها داده‌اند و چون چیزی بدست نیامده بار دیگر بدیه تاخته و اینبار شلیکها کرده‌اند که چند زنی ترسیده و بچه انداخته‌اند. این بار هم کسانی را دستگیر کرده برده‌اند و شبانه بزمی گسترده سیزده تن از کارکنان دولت فراهم نشستند بامداد از دستگیران بازپرسها کرده‌اند و شکنجه‌های گوناگون بآنان رسانیده‌اند. یکی از ایشان عبدالرحمن صوفی نام که ملا نیز می‌بوده پس از شکنجه که بی‌تاب شده بوده او را کشیده در حیاط بروی خاکها انداخته‌اند و پس از زمانی دیده‌اند که سرش بریده شده. میگفته‌اند خودش بریده. ولی باور کردنی نمی‌بود.

از بزهکاران تنها تقی‌خان ایلچی در زندان میبود. دیگران آزاد مانده در اداره‌ها بسر کار می‌بودند. من نوشتم که آنها را بیکار گردانند. پیشکار ما که آمریکایی میبود بقانون پروایی ننمود. ناچار شدم یادآوریش کنم که یک شرط کترات او گردن گزاردن بقانونهای ایران بوده و این یادآوری درو هنایید و بزهکاران را از اداره بیرون راند. سپس چگونگی را بتهران نوشته پاسخ را می‌بوسیدم، پرونده‌هایی که فهرست داده بودند درآوردم. یکی پرونده ملا باقر می‌بود که نامش برده گفته‌ام «کمیسیون ترفیع» یکرته بالایش برده بود. این در مشهد «وکیل عمومی» می‌بوده. سید بی بی نام زنی می‌میرد و چون توانگر می‌بوده و کسی را نمی‌داشته، او فرستاده میشود که داراکش را فهرست کند و به «مخزن» بیاورد. آخوند آزمند خودداری نتوانسته دو رشته ناراستی کرده و هر دو دانسته شده بود. این پرونده‌ها را نیز بتهران فرستادیم. چون دیگر کار نمی‌داشتیم بگردش و تماشا پرداختیم. بارها بصحن و حرم می‌رفتیم و رفتار مردم را تماشا می‌کردیم و شیوه بت پرستی ایرانیان را تماشا میکردیم. در اینجا سالوسکاری بیش از اندازه می‌بود. بسیاری از کارکنان عدلیه پیش که در آنجا می‌بودند بدیدن ما می‌آمدند و در میان گفتگو بیش از هر چیزی می‌خواستند دل بستگی خود را به «آستان قدس حضرت ثامن الائمه» بما بفهمانند. برخی از ایشان بستگی بآن آستان پیدا کرده سمت «جارو کشی» می‌داشتند. روزی پزشک شهربانی بدیدن آمد و پس از سالوسکاریها پرسید: «راستی شما نماز را قصر می‌خوانید یا تمام؟!». گفتم: «اگر مسئله می‌پرسید ما چون نمی‌دانیم چند روز خواهیم ماند بایستی نماز را قصر بخوانیم. ولی ما که نمازی نمی‌خوانیم». خواستم بدش بیاید و لب از سالوسکاری ببندد. سپس گفتم: شما مگر ملایید که سخن از نماز می‌رانید؟! شما باید بما از تندرستی گفتگو کنید و دستورهایی بما دهید. این را که گفتم بیکبار خاموش گردید.

والی خراسان شریف الدوله که از تبریز همدیگر را می‌شناختیم بما مهربانی بسیار می‌کرد. آقای کیا مدعی العموم پیش پذیراییهای بسیاری می‌نمود. من فرصت یافته یک روز بدیدن کتابخانه آستانه رفتم و بسیاری از کتابهای آنجا را دیدم. حاجی حسین آقا ملک بدیدن آمد و ما را بوکیل آباد که دیه خودشانست میهمان برد. در آنجا نیز کتابخانه می‌داشت و دو روز که ماندیم من سودجویی کرده یادداشتها برداشتم.



پیکره نادر قلی (تهماسب قلی خان) که در زمان خودش کشیده شده

بدیدن گور نادرشاه نیز رفته خشنود گردیدم که از آنحال بد بیرون آورده شده. ممتازالدوله «رییس مجلس یکم» در مشهد می‌بود. روزی هم با او بتوس رفته گردیدیم. گور فردوسی را در باغی نشان می‌دادند. بسر او رفته یادی ازو کردیم و از زردآلوه‌های شیرینی که در پیرامونش بزمین ریخته بود چند تا برداشته خوردیم. در توس زنها را دیدیم که کفشهای زرد آخوندانه (کفشهای پوست خربزه‌ای) بپا می‌کنند. بشوخی برخاستیم و گفتیم: «خراسانیان چنانکه مردانشان دستار می‌بندند و همه علمایند، زنانشان هم کفش زرد می‌پوشند و همه علمایند».

در مشهد آنچه بسیار می‌شنیدیم سخن از کلنل محمد تقیخان و ستایش از دلیری و کوشایی و پاکدامنی آن افسر جوان می‌بود. دانسته شد داستان جایی ژرف در دل‌های بسیاری باز کرده. چنانکه نوشته‌ام هنگامیکه داستان کلنل در خراسان رخ می‌داده من در راه تبریز و تهران می‌بودم و از داستان آگاهی نیکی نیافته بودم. در اینجا آه‌ها و افسوسهایی که میشنیدم در من نیز می‌هنایید و به سرگذشت آن جوان دلیر و کوشا که می‌باید او را از شمار

جلال الدین خوارزمشاه و لطفعلیخان زند گرفت، دلبستگی پیدا می‌کردم. بارها به ناآزمودگی او که مفت خود را بکشتن داده افسوس می‌خوردم.



کلنل محمد تقیخان

۴۱) سفر شیروان

دو هفته کمابیش پاسخ تهران را می‌بیوسیدیم. شبی تلگراف رمزی رسید. چون کشف کردیم در این زمینه میبود: «چنانکه آگاهی رسیده در شیروان کارکنان دارایی و شهربانی زنی را شکنجه کرده‌اند و او خود را بچاه انداخته و کشته. در مجلس از دولت استیضاح کرده‌اند. چون چگونگی دانسته نیست، بیدرننگ بشیروان روید و داستان را دنبال کنید و راپورتی با تلگراف بفرستید. قرار احاله از دیوان تمیز صادر شده».

چون تلگراف را خواندیم همان شبانه فرستادیم اتومبیل گرفتیم و برییس شهربانی نوشته، پایوری ازو خواستیم که نایب علی اصغر نامی را فرستادند. بامداد آماده بودیم و راه افتادیم. در میان راه نایب علی اصغر که با بازپرس در پشت سر من نشسته بودند، سخن از کلنل محمد تقی خان می‌راند. ستایشها می‌کرد و افسوسها می‌خورد. چون راه مشهد و قوچان را می‌پیمودیم، تپه‌های سر راه را نشان می‌داد و می‌گفت: «در اینجا کلنل فلان جنگ را کرد، در

آنجا فلان داستان رخ داد.» تا به یکجا رسید و آهی از دل برآورد و گفت: «در اینجا بود که کلنل را کشتند. بروی آن تپه سرش را بریدند.»

این رفتار او مرا سخت سهانید. خودم که از درون ناآسوده می‌بودم، این گفتار و رفتار او ناآسوده‌ترم گردانید. دانستم جوان باغیرت‌یست و ارجش شناختم.

نیمه روز بقوچان رسیدیم. اتومبیل در جلو اداره حکمرانی ایستاد و من بدرون رفتم. گفته شد: «حضرت حکمران به اندرون رفته.» گفتم: با او کاری نمی‌دارم. زنی که در شیروان خود را بچاه انداخته و کشته در اینجا دوسیه نمی‌دارد؟ مدیر دفتر گفت: «آن موضوع هشتاد تومان را می‌فرمایید؟». من در شگفت شدم و گفتم: «هرچه هست دوسیه‌اش در بیار بینم.» پرونده‌ای درآورد و همان سرپا نگریسته دیدیم داستان بر سر هشتاد تومان بوده که از صندوق مالیه دزدیده شده و آن شکنجه‌ها که رفته و آن زن بدبختی که ناچار شده و خود را کشته، سی و شش روز گذشته و فراموش شده. ولی آن هشتاد تومان فراموش نشده و رییس مالیه شیروان پیاپی نامه‌ها بحکومت نوشته و دنبال کرده.

گفتم: من این دوسیه را می‌برم. با‌آقای حکمران بگویند مدعی العموم تهران می‌بود و بشیروان میرفت. گفت: «چند روز پیش حکمران خودش بشیروان رفته بود. زندانبان آنجا را همراه آورده همینجاست.»

گفتم: او را بخوانید. خواندند دیدیم جوانی ژولیده است. چون در اتومبیل جا می‌داشتیم او را نیز گزارده راه افتادیم.

شبانه بشیروان رسیده چون جایی را نمی‌شناختیم، بتلگرافخانه رفتیم. رییس تلگراف پیش آمد. گفتم: از کارمندان دولتی و امشب را در اینجا خواهیم ماند. در را باز کرد و نه تنها بما جا داد، بمیزبانی و میهمانداری نیز پرداخت. کمی نگذشت که نایب شکرالله خان «فراشباشی نایب الحکمه» بسراغ ما رسید: «حضرت حکمران سلام رسانید. فرمود آقایان کیستند و از کجا تشریف آورده‌اند؟». گفتم: «بنایب الحکومه سلام رسانید. مسافرانیم و به اینجا رسیده‌ایم و کارمان فردا دانسته خواهد شد.»

چون داستان را بیش و کم دانسته و نامهای بزهکاران را شناخته بودیم، همان شبانه من «اقامه دعوی» کردم و بازپرس قرار بازداشت چهار تن را که رئیس دارایی و رئیس شهربانی و نایب صادق و حسین زندانبان می‌بودند نوشت، و آنرا بدست نایب علی اصغر خان داده آقا نصرالله ژاندارم را نیز در زیردست او نهادیم. خانه‌ای نیز گرفتیم که سه روزه در دست ما باشد و اداره‌اش گردانیم.

بامداد هنوز آفتاب نزده بود که آواز نایب علی اصغر خان مرا از خواب بیدار گردانید: «آقای مدعی العموم هر چهارتاشان توقیف کردم. بیایید بینید: رئیس مالیه مثل اینکه از پاریس آمده از توقیف خود بسیار ناراضیست. می‌غرد و تهدید می‌کند.»

برخاسته رو شستیم و رخت پوشیدیم و روانه شدیم. صارمی رئیس دارایی چنانکه نایب علی اصغر گفته بود کفش برقی در پا و رخت بسیار شیک در تن می‌داشت و خود جوان نافهم و تندی می‌بود. گفتم: تو را بنام قانون

بازداشته‌ایم، ولی شما توانید با تلگراف به «استیناف تهران» شکایت کنید. گفت: «می‌خواهم به میلسپو هم تلگراف کنم».

گفتم: در آنهم آزادید و هر تلگرافی نویسد فرستاده خواهد شد. میرزا حسنخان رئیس شهربانی جوان بافهم و بیچاره‌ای می‌بود. با نداشتن هیچ بودجه‌ای میبایسته ایمنی شهری را بگردن گیرد. او از در فروتنی درآمد و خود را بما سپرد. نایب صادق که بزهکارتر از همه می‌بود مرد سالخورده و پستی می‌بود و قانون نمی‌فهمید. زندانبان که از قوچان با خود آورده بودیم، ازو پست‌تر می‌بود.

بیدرنگ اطاقی را برگزیده و میز و نیمکت گزارده بازپرس را در پشت آن نشانیدیم و بازپرسی آغاز یافت. هنوز مردم از خانه‌های خود بیرون نیامده بودند که ما پارکه را برپا گردانیده بکار پرداختیم. من دلم ناآرام می‌بود. خودداری نتوانستم. راهنمایی برداشته با نایب علی اصغر بسرخاک «شهربانو» رفتم. شهربانوی ستم‌دیده، شهربانوی بیچاره. بالای سرش ایستاده اشک‌هایی از دیده ریختم. بازگشته به اداره نایب الحکومه رفتم و علی اکبر شوهر او را که پس از سی و شش روز هنوز در زندان می‌خواهید، با دست خود زنجیرش باز نمودم و آزاد گردانیدم. نایب الحکومه هنوز نیامده بود.

نایب علی اصغرخان که او نیز همچو من سخت سهیده، و ناآسوده می‌بود گاهی‌که می‌خواست رفتار مرا بستاید و سهش خود را باز نماید، رو بهمراهان گردانیده چنین می‌گفت: «بعینه مثل مرحوم کلنل».

(۴۲) داستان دلسوزان شهربانو

در اینجا می‌باید داستان دلگداز شهربانو را بنویسم. این داستان نمونه‌ای از بدبختیهای این توده است. صارمی رئیس دارایی شیروان که یکی از جوانان درس خوانده تهران می‌بود، با بیست و پنج تومان ماهانه زندگانی با شکوه و بسیار خوشی برای خود بسیجیده بود. از جمله دوتن نوکر می‌داشته که یکی نامش علی اکبر می‌بوده. این علی اکبر زنی بنام شهربانو می‌داشته که دختری هیجده ساله و خوش روی کرمانی و خود آبتن می‌بوده.

صارمی که خود با دزدی زندگی بسر می‌برده بنوکرها هم چیزی نداده آزادشان گزارده بود که از انبار بدزدند و بفروشند. در جایکه دولت بنایب الحکومه و رئیس شهربانی بودجه نداده آنانرا در دزدی و ستمگری آزاد گزارده بود، از صارمی چه شگفتی داشته که چنان کاری کند.

بهرحال نوکرها که از انبار می‌دزدیده‌اند یکبار هم گستاخی نموده دست بصندوق برده هشتاد تومان پول نقد دزدیده‌اند. صارمی این گناه را بآنان نبخشاییده و سخت دنبال کرده، با دستور او رئیس شهربانی سه پایه را به اداره دارایی آورده که یکایک آنانرا به سه پایه بسته تازیانه زده‌اند و شکنجه‌های دیگری نیز کرده‌اند. ولی نتیجه‌ای نشده. زن علی اکبر که در خانه صارمی و آشپز آنجا می‌بوده صارمی گفته او جای پول را می‌داند، بیاورید او را هم به سه پایه بندید. شهربانو را می‌آوردند و توبره‌ای بسرش می‌اندازند که به سه پایه بندند. بدبخت زن از بس لابه و زاری نموده رهایش کرده‌اند. صارمی گفته: «اینها را ببرید شهربانی و شب شکنجه کنید تا جای پول را بگویند». هر سه را

برده‌اند بشهربانی و هر کدام را در اتاقی جداگانه جا داده‌اند و برای نگهبانی بشهربانو، زن زندانبان پیش را که مرده بود بآنجا خوانده‌اند.

از آنسو صارمی نایب صادق نامی را از فراشان کهن برگزیده که شب رود و آنها را شکنجه کند، و این صادق چون دل‌باخته شهربانو می‌بوده پیش‌آمد را بفال نیک گرفته و هنگام غروب بخانه ارمنی می‌فروش رفته و در آنجا نوشابه خورده و در مستی راز خود بیرون ریخته که «امشب شکار خوبی دارم، زنی را که می‌خواستم امشب بمن سپرده‌اند که شکنجه کنم». بدینسان خود را آماده گردانیده و روانه شده.

شهربانو که نام صادق را شنیده بود بیتابی بسیار می‌نموده. از زن نگهبان پرسیده: «در اینجا چاهی نیست من خود را بیندازم؟». گفته: «نیست». سپس گفته: «من یلی دارم سه تومان خریده‌ام. آن را بشما می‌دهم، کمی برای من شیرۀ تریاک بخريد و بیاورید که بخورم و بمیرم». آن زن این را نیز نپذیرفته.

با این بیمناکی و بیتابی چهار ساعت از شب گذشته صادق به اتاق او آمده. و چون در میان بازپرس، دست بسینه او می‌زده، زن با آزرمت بیش از آن خودداری نتوانسته و چنین گفته: «با من کار نداشته باشید. برخیزید برویم جای پول را بشما نشان دهیم». اینرا گفته و برخاسته. حسین زندانبان و صادق با فانوسی همراه او رفته‌اند.

شب سرد بهار و باران نیز آمده بوده. یکساعت بیشتر گردیده‌اند و دانسته نیست در آن یکساعت چه رفتاری با او رفته. این دانسته است که سرانجام شهربانو در جلو دری ایستاده و گفته: «اینجاست. پول در اینجاست». جای شگفت است که در باز می‌بوده. همانکه تکان داده‌اند گشاده شده. شهربانو یکسر بسر چاه آب رفته و گرومب خود را بچاه انداخته (چاهیکه اندازه گرفتیم بیست و چهار متر بیشتر ژرفایش می‌بود).

به آواز پا، دارنده خانه و زنش بیدار شده بیرون آمده‌اند و چون داستانا دانسته‌اند آن زن هم که آبتن می‌بوده از ترس بچه انداخته. هابھوی بزرگی برخاسته. پس از چندی رئیس شهربانی رسیده و دنبال چاه کنی فرستاده. یکی که آمده ترسیده و نتوانسته پایین رود. تا دیگری را بیاورند دو ساعت در میانه گذشته. و این چاه کن که پایین رفته از نافهمی یا از خود باختگی، ریسمان را به گردنش بسته که چون با رنج بسیار بالا کشیده‌اند دانسته نشده که از پیش مرده و یا از فشار ریسمان مرده.

بهرحال جنازه را شسته و کفن کرده بخاک سپارده‌اند. او مرده و رفته و فراموش گردیده ولی هشتادتومان فراموش نشده و در میان شهربانی و حکمرانی و دارایی پیاپی نامه نویسیها می‌شده.

این می‌بود سرگذشت شهربانو، این می‌بود داستانی که مرا بگریستن وا داشت. در مشهد شاعری برای خوشایند من شعرهایی سرود که یک مصرعش چنین می‌بود: «شهید راه عفت شهربانو». گفتم: «این مصرع بسیار بجا افتاده و من آنرا بیاد خواهم سپرد». اکنون بسر کارهای خود می‌روم.

۴۳) سه روزیکه در شیروان ماندیم

باز پرس بکار خود می‌پرداخت. من نیز تلگرافی با رمز آماده گردانیده بعنوان راپورت بوزارت عدلیه فرستادم. شیروان بتکان آمده بود و دسته دسته بدیدن ما می‌آمدند. نخست نایب الحکومه اجازه خواسته بود. گفتم: بیاید. مردیکه بودجه از دولت نمیداشت ده دوازده تن را هم پشت سر خود انداخته بود. سپس اعیانها و سران ایلها می‌آمدند. یکی ضرغام نامی می‌بود. نایب علی اصغر خان گفت: «از کشندگان کلنل است». گفتم: «از در بازگرداند». هیئت تجار آذربایجان نامه نوشته بودند. چون آمدند دانسته شد پس از شورش بالشویکی از عشق آباد کوچیده بآنجا آمده‌اند. می‌گفتند: «معجزه است. زنی بیکس در آخرین گوشه کشور ستم دیده و شما از تهران برای خونخواهی او آمده‌اید». سپس گفتند: «زنهای ما بارها خواسته بودند به این زن عزایی برپا گردانند. ولی می‌ترسیدند. اکنون اجازه دهید بزم عزای باشکوهی برپا گردانیم». گفتم: این زن که در راه پاکدامنی جان خود داده من دوست می‌دارم با او پاسداریها رود. ولی تا ما در اینجا نیکست. ما سه روز بیشتر نخواهیم ماند. روز چهارم که روز چهل آن زن نیز هست، ما بامداد راه خواهیم افتاد. زنهای شما بر سرخاک او روند و پاسداریها نمایند. گفتند: «چادری فرستیم، شیرینی و حلوا آماده گردانیم».

سپس نمایندگانی از خود شیروانیان آمدند. گله‌مند می‌بودند که من بزنان آذربایجانی اجازه سوگواری داده و بزنهاش ایشان نداده‌ام. گفتم: زنهای شما نیز هرچه پاسداری توانند بکنند. جدایی در میانه نیست. ارمنی نوشابه فروش که برای گواهی خوانده بودیم می‌گفت: «آنشب که صادق آمد و مست کرد و آن سخنان را گفت من پندش دادم. گفتم: شما مسلمانها چه سنگدلید، مگر آدم را هم شکنجه کنند، ولی پند من گوش نداد». سپس گفت: «ما هم تبریزی هستیم. زخم و بچه‌هایم می‌خواهند دست شما را بیوسند. باید بخانه ما بیایید. زخم مربا پخته». بشوخی پاسخ دادم: «ما اگر بخانه شما بیاییم مردم خواهند پنداشت برای نوشابه خوردن آمده‌ایم».

همانروز داستان دلسوز دیگری رخ داد، و آن اینکه همسر رئیس شهربانی که زن جوان کمسالی می‌بوده، به دم در آمد و چون از حال شوهرش آگاه شد جیغی کشید و افتاد و از خود رفت. من دلم بسیار سوخت. شوهرش را بالا سرش فرستادیم و زنهایی نیز آمدند و بحالش آوردند و بپاس حال او چنان نهادیم که شوهرش را در خانه‌اش بازدارند. آقا نصرالله ژاندارم را که جوانی نیک نهاد می‌بود همراه او فرستادیم. چون دانسته شد تهیدست نیز هستند، گفتم شام و ناهارشان را از ما ببرند.

سه روز با این کارها گذرانیدیم. روز چهارم بامدادان صارمی و حسین را بژاندارمها سپردیم که پست به پست بمشهد آورند. از صادق که عنوان قانونی بزه‌اش کمتر می‌بود «کفیل» گرفتیم و رها کردیم. میرزا حسنخان را با زن آشفته حالش در اتومبیل خود نشانده راه افتادیم.

نزدیک به نیمه روز که بقوچان میرسیدیم آقای دبیر سهرابی اتومبیلی بجلو ما فرستاده پیام داده بود که «آمدن شما آوازه‌اش بدیه‌ها افتاده. روستاییان دسته دسته بقوچان ریخته‌اند که در بازگشت جلو شما را گیرند. من برای آنکه

به رنج نیفتید در باغ خود در کنار شهر نشینم برای شما آماده گردانیده‌ام، یکسر بآنجا بیایید». از پذیرایی و مهربانی او خوشنود شدیم و خواهشش را پذیرفتیم.

ولی تازه باغ رسیده بودیم و ناهار آماده نشده بود که گفته شد مردم در بیرون در، انبوه شده‌اند. من خود بیرون آمدم، یکدسته از حال و بدبختی که می‌داشتند و از ستمهای ستمگران که در این کشور فراوانند می‌نالیدند. یکدسته از نبودن عدلیه شکایت کرده می‌گفتند: «عدلیه که بسته شده پیش از آمدن شما باز اداره حکمرانی یا ژاندارمری بدادخواهیها می‌رسیدند. از هنگامیکه شما آمده‌اید می‌ترسند و آنها نیز نمی‌رسند. پس ما چکار کنیم؟!». از دیهی هم کشته‌ای را که روز پیش کشته شده بود آورده بودند و کسانش فریاد و ناله می‌کردند. همه شان را آرام گردانیده گفتم: «من مدعی العموم خراسان نیستم که بتوانم بشکایت‌های شما برسم. درباره نبودن عدلیه همین امروز تلگرافی از زبان شما فرستم. پس از همه اینها شما شکایت‌ها تن بنویسید. من هر کدام را ب نتیجه‌ای رسانم». درباره کشته هم دستوری به اداره ژاندارم دادم.

چون بازگشتم و بسر ناهار نشستیم گفتگو شد که چرا داور عدلیه‌های شهرستانها را باز نمی‌کند و مردم را بدینسان در فشار گزارده؟. گفتم: «داور در تهران سرگرم هوسبازیست و مردم می‌باید بآتش بدبختی سوزند. چون برای عدلیه تهران دستگاہ پهنآوری چیده و همه دوستان و آشنایان خود را با ماهانه‌های گزاف در آن جا داده، برای آنکه سرسال بودجه کم نیاید ناچار شده عدلیه‌های شهرستانها را تا تواند دیرتر باز کند. روزیکه ما بخراسان رسیدیم رییس شهربانی می‌گفت هفتصد تن زندانی می‌داریم که همه «بلا تکلیف» می‌باشند. می‌پرسید: پس عدلیه کی باز خواهد شد؟».

دبیر سهرابی گفت: «راستی داور عدلیه را اصلاح کرده؟». گفتم: «رویه‌اش را آبرومندتر گردانیده. ولی برای آنکه از کارهای او آگاه باشید یک مثل یاد می‌کنم: وحید دستگردی که می‌شناسید شاعر است. محمد هاشم میرزا برای او از داور کار خواسته. داور «ابلاغ ریاست محکمه جنحه» را با رتبه شش برایش فرستاده. کسی را که کوچکترین آگاهی از قانون و فقه نمی‌دارد، بچنان کار ارجدار و دشواری برگزیده. اینکار چندان بی‌معنی بوده که خود وحید نپذیرفته و چنین پیام داده: منکه قضاوت نمی‌دانم. من گفتم کاری بمن بدهید که حقوقش را بگیرم و بنشینم و به ادبیات خدمت کنم. اینهم پیام او بوده. صد از اینگونه کارها از داور سرزده».

شب را نیز میهمان دبیر سهرابی می‌بودیم. نوشته‌های بسیاری از مردم رسید که خود پرونده بزرگی شد. فردا بامداد راه افتاده بمشهد بازگشتیم.

۴۴) سفر قوچان

از تهران پاسخی بنوشته‌های من نرسیده بود. دانسته شد وزارت عدلیه نمی‌خواهد من بتهران بازگردم. پسر صدرالاشراف نقشه خود را پیش برده. دانسته شد بازپرسی که همراه من آمده بیش از همه برای جاسوسی بوده. برای آن بوده که اگر کارهای ناستوده‌ای از من دید رنگ و رویی دهد و بوزات عدلیه نویسد و کارهای ناستوده‌ای که از

من دیده آن بوده که بر سر خاک شهربانو رفته‌ام، علی اکبر را خودم از زندان بیرون آورده‌ام. اینگونه چیزها را برنگهای دیگری بتهران نوشته. با مهربانیها که از من دیده شکایت کرده که به او سخت می‌گیرم.

من تلگرافی فرستادم که کارهای ما در خراسان پایان پذیرفت و اینک آماده بازگشتیم. فردایش پاسخ رسید که کارهای دیگری هست و بشما «ارجاع» خواهد شد. همانروز تلگراف دیگری رسید در این زمینه: «علمای قوچان در تلگرافخانه نشسته از حکمران آنجا شکایت می‌کنند. شما بقوچان رفته رسیدگی کنید».

این تلگراف نیک می‌رسانید که رفتار وزارت عدلیه چیست؟. من که مدعی العموم تهران می‌بودم ببازرسی در قوچانم می‌فرستاد. جا می‌داشت که سختی نشان دهم و نپذیرم ولی خواستم نرمخویی نمایم. از آنسو قوچان را که شهر تازه و خوش هوایست دوست داشته بدم نمی‌آمد که یکی دو هفته در آنجا بمانم. نامه‌ای بوزارت نوشته رنجش خود را از آن رفتار باز نمودم، و در همان حال نایب علی اصغر خان را با پسرش همراه برداشته روانه قوچان شدم. باز پرس را در مشهد گزاردم که راپورتهای بدخواهانه خود را نویسد.

در قوچان میرزا محمود خان کسرابی (اکنون در تهران دستیار دادسراست) که مدیر دفتر عدلیه پیش می‌بود، چون آگاهی داده بودیم خانه‌ای برای ما گسترده و میز و صندلی فراوان گزارده و آشپزخانه راه انداخته دستگاه باشکوهی در چیده بود. علما که شنیده بودند آمدند. دانسته شد عون السلطنه حکمران قوچان بدرد صارمی گرفتار است. ماهانه‌ای که از دولت می‌گیرد ده برابر آن دررفت زندگانی می‌دارد. بنام آنکه زنم شاهزاده است در جایی همچون قوچان دو یا سه کالسکه نگه می‌دارد. اندرونی و بیرونی باشکوهی درست گردانیده. نوکر و کلفت فراوان می‌دارد. این بوده ناچار شده دست ستم باز کند و از مردم پولها گیرد.

خودش پیام داده بود در این زمینه: «من دلال بانک روس می‌بودم و درآمد بسیار می‌داشتم. بانک از میان رفت و من ناچار شدم که کارمند دولت باشم. ولی من آبرو می‌دارم، زنم شاهزاده است. من که نمی‌توانم با ماهی صد تومان و اندی زندگی کنم. بپاس آبروی خود پولهایی گرفته‌ام». گفتم: «این فلسفه بسیاری از ایرانیانست. آبرو را رخت گرانبها و سفره رنگارنگ و خودنمایی بی‌معنی می‌شناسند». شکایتها را شنیده و آنچه دانسته بودم نوشته بتهران فرستادم. یکروز هم عون السلطنه بدیدن ما آمد و با پذیرایی و مهربانی بازگشت.

این کارها در سه روز پایان پذیرفت. ولی ما خواستیم در قوچان بمانیم. شهری تازه ساخت و هوای خنک و سازگار و همراهان پاکدرون و مهربان مرا دلخوش می‌داشت. گذشته از نایب علی اصغر خان و آقای کسرابی شادروان عبدالله میرزا شهردار قوچان که شاهزاده نیکنهادی می‌بود بما پیوسته، مهربانیهای او و شیرین زبانیهای دختر کوچکش فروغ خانم خوشی دیگری برای من می‌بود. با آقای کسرابی شوخی کردم و گفتم: «اگر آشپزخانه ما به این درازا و پهنا بماند ما نیز بدرد عون السلطنه گرفتار خواهیم بود». چنان نهادیم که کمی از آن بکاهند. بدینسان پانزده روز در قوچان ماندیم که از خوشترین روزهای زندگانی من بوده.

من فرصت یافته درباره زمین لرز بسیار سخت که قوچان کهنه را زیر و رو گردانیده و من در بچگی داستان آنرا در تبریز شنیده بودم جستجوها کردم. چه درباره آن قوچان و چه درباره این قوچان (که پس از آن زمین لرز بنیاد نهاده شده) آگاهیهای بدست آوردم و یادداشتهای بسیار کردم.

پس از پانزده روز که با خوشیها گذرانیده بودیم بشاهزاده عبدالله میرزا و خانواده‌اش و با آقای کسرائی پدرود گفته بمشهد باز گشتیم. در مشهد محرم رسیده دژخویهای شیعیان چند برابر شده بود. همه چیز بکنار مانده. جز سخن از سینه زنان و زنجیر زنان، و از روضه‌خوانیهای توانگران دیده نمی‌شد. ما را نیز می‌خواندند که برویم «مستفیض» شویم.



این پیکر در قوچان برداشته شده. در میانه نویسنده کتاب و در دست راست نایب علی اصغر و پسرش و در دست چپ عبدالله میرزا و آقای کسرائی نشسته‌اند. دختر کوچک فروغ خانم است.

درباره بازگشت از وزارت عدلیه هنوز پاسخی نرسیده بود. این مرا سخت می‌آزرد. منکه از شنیدن نام داور بدم آمدی، اکنون چنین زورآزمایی و نیرنگ بازی ازو می‌دیدم. ناچار شدم از در ایستادگی درآیم. چون رویه تلگرافها را نگاه نداشتم از یکایک آنها سخن نمی‌رانم. چهار تلگراف پی هم فرستادم. چون پاسخ تلگراف چهارم چنین می‌بود: «بی اجازه حرکت نکنید». من تلگراف پنجم را چنین نوشتم: «وزارت جلیله عدلیه؛ بی اجازه حرکت کردم».

۴۵) چگونه از خراسان باز گشتم

آن تلگراف را زده، چون پول نمی‌داشتم از حاجی حسین آقا ملک وامی گرفته. آقا نصرالله را بباز پرس گزارده، خود با اتومبیلی نشستم و راه افتادم. در راه داستانهایی از شکستن اتومبیل و مانند آن رخ داد که نیاز بگفتن نیست.

روزیکه به تهران رسیدم فردایش بوزارتخانه رفتم. معاون چون مرا دید چنین گفت: «ای آقا چه کرده‌اید. آقای وزیر بسیار عصبانیست». گفتم: من اگر در عدلیه ماندم آقای وزیر از من کینه جوید. من آمده‌ام که کناره جویی خواهم. سپس گفتگوهای بسیاری میان آمد. گفتم: بهتر بودی آقای وزیر مرا شناختی و پس از آن چنان رفتاری کردی.

این کار من آوازه اش بسراسر عدلیه افتاده هرکسی سخنی می‌گفت. از همه بدتر رفتار پست برخی دوستان می‌بود که دل پر از رشک می‌داشته‌اند و این هنگام فرصت یافته بنزد من می‌آمدند و با سخنانی دلهای خود را تهی می‌گردانیدند، یکی با یک شیوه دلسوزانه می‌گفت: «این چه کاری بود کردید؟ داور را با آن اقتدار دشمن خود گردانیدید». دیگری می‌پرسید: «حالا چه کار خواهید کرد؟».

گفتم: در این هنگام مرا آن می‌بایست که گردن به زور ورزی داور نگزارم و خود را از خواری بیرون آورم که کردم. اندیشه کار را سپس خواهم کرد.

یکماه بدینسان گذشت. نه وزارت عدلیه کناره‌جویی مرا می‌پذیرفت و نه من بپارک می‌رفتم. گاهی می‌اندیشیدم یکباره خود را از اداره‌ها کنار گیرم و در بازار بداد و ستد پردازم ولی دیدم سرمایه نمی‌دارم. گاهی می‌گفتم: از وزارت فرهنگ درخواست کنم و بدرس گفتن پردازم و بیادم می‌افتاد که از ترس داور نخواهند پذیرفت. سرانجام بآن شدم که بوکالت پردازم. این بود دوباره نامه‌ها نوشتم و فشار آوردم تا داور کناره‌جویی مرا پذیرفت و جلو و کالت را نیز نگرفت.

در همانروزها تیمورتاش پیامی داده بود. بدیدنش رفتم. گفت: «چرا چنین شد؟!». داستانا گفتم. گفت: «یک کار دیگر کنید. بیایید بحزب ایران نو، شما را بمدعی العمومی اسپهان فرستیم که پشتیبانی حزب با ملایان نبرد کنید و آنها را بشکنید، این کار بزرگیست». گفتم: با آن رفتاریکه از داور دیده‌ام خود را بپذیرفتن کار خرسند نمی‌توانم گردانید. گفت: «کسی مثل شما هم وکالت می‌کند؟!». گفتم: وکالت کرده زندگی خود را راه خواهم انداخت و با دلی آسوده کارهای دانشی خود را دنبال خواهم کرد.

این بود داستان بیرون آمدن من از عدلیه در بار نخست. وکالت که آغاز کردم نیک بود و بیش از داوری درآمد می‌داشتم. این بود توانستم فرشها و کاجالهایی خرم و رنگی بخانه خود دهم. این برای من فیروزی می‌بود که خود را از زیر بار زور ورزی مردی همچون داور بیرون آورده بیکار هم نمانده بودم. بیدیهای وکالت تاب آورده آنرا بهتر از زیردستی داور می‌شماردم. در آنروزها قانون رخت یکسان تازه گذشته بود. من از کسانی بودم که پیشواز قانون رفته کلاه پهلوی بسر گزاردیم و رخت آنرا که کت و شلوار همرنگ کلاه می‌بود پوشیدیم.

این داستان چون شنیدنیست یاد می‌کنم. در همان زمان روزی در کتابخانه مجلس کار می‌داشتم، روانه آنجا گردیدم. در آنروزها یکدسته از کارمندان عدلیه پیش، از داوران و دیگران، که کاری به ایشان داده نشده در بهارستان بست می‌نشستند که یکی از آنان همان ملا باقر (ملا باقر بی‌دانش و دزد) می‌بود. من همانکه از در رسیدم این ملا ناگهان جلو مرا گرفت و چشمهای خود بروی من دوخته چنین گفت: «بهتر بود رعایت دین می‌کردید و این رخت را نمی‌پوشیدید». این جمله‌ها را بالحنی که کینه جویی و سرزنش از آن می‌بارید بزبان آورد و من چندان

برآشفتم و بتکان آمدم که خودداری نتوانستم و کسانی را از قاضیان که در آن نزدیکی می‌ایستادند آواز دادم: «ای فلان، ای فلان، ای فلان، بیایید، بیایید که ملا باقر دم از دین می‌زند».



نویسنده کتاب

قاضیان به آواز من نزدیک آمدند و چون از چگونگی آگاه شدند برخی به او ریشخند کردند و برخی نکوهش گفتند و برخی بمن دلداری داده بحال خودم باز گردانیدند.

باز در همان روزها بخواندن زبان ارمنی پرداختم. در رشته‌هایی که دنبال کرده بودم - از تاریخ و زبانشناسی - خود را نیازمند دانستن آن زبان می‌دیدم. بویژه تاریخ و زبان آذربایجان که از هر باره بستگی بتاریخ و زبان ارمنستان می‌داشت.

ولی زبان ارمنی دو تاست: یکی کهن (یا گراپار) و دیگری نو (یا اشخاراپار). هر دوی آنها دشوار است. من نیاز بیشتر به گراپار می‌داشتم که دشوارتر می‌باشد. رویهمرفته درس زبان خواندن مردی سی و هفت ساله، آنهم با داشتن فرزندان و پیشه، خود کار دشواری می‌بود، چه رسد بآنکه زبان دشوار ارمنی را بخواند. لیکن من چون تشنه می‌بودم و با خواهش و آرزو آن را پی می‌کردم بسیار آسان می‌افتاد و بجای رنج لذت می‌یافتم. دو روز در هفته که بارون هایرپت آموزگار می‌آمدی من آنها را از روزهای خوشی خود می‌شماردم. کم‌کم با بارون دوستی پیدا کردیم. این مرد افتاده و پاکدل که جز شاعری آلودگی نمی‌داشت، همشینی با او برای من سراپا خوشی می‌بود بیشتر شبها را خواهش می‌کردم که بماند و با خوشیهای بسیار با هم شام می‌خوردیم و در آن میان درس را فراموش نساخته، چه در میان گفتگو و چه در میان شوخیها، جمله‌های ارمنی بکار می‌بردیم. بدینسان خواندن زبان ارمنی نه تنها مرا فرسوده نمی‌گردانید از فرسودگی بیرون می‌آورد. دو سال با بارون هایرپت اینحال را می‌داشتیم.

باز در همانروزها به «کارنامه اردشیر بابکان» پرداخته آنرا از پهلوی بخط فارسی برمی‌گردانیدم و معنایش می‌نوشتم که سپس بچاپ رسید.

۴۶) چگونه بعدلیه بازگشتم

یکسال بیشتر در وکالت گذرانیدم و چیزی که در اینجا بنویسم بیادمانده. جز آنکه من در وکالت نیز همان راه را پیمودم که در داوری می‌داشتم، باینمعنی دعوی را که می‌دیدم نه راستست، وکالتش را نمی‌پذیرفتم. در محاکمه، چه حقوقی و چه جزایی، دروغ نمی‌گفتم، انکار نمی‌کردم. در ایران پنداشته شده که وکیل باید دروغ گوید، دروغ گفتن یکی از شیوه‌های وکالت است. ولی من اینها را نپذیرفتم. بسیاری می‌گفتند: «با این راه کسی بشما وکالت ندهد». ولی من وارونه آنرا دیدم. بسیاری بمن وکالت می‌دادند تنها برای آنکه راستی را پیش گرفته‌ام. بارها رخ داد که یکسو که من وکیلش می‌بودم از رفتار من بتکان آمد و همو وکالت سپرد که کار را با آشتی پایان رسانم. بارها رخ داد که در تبریز و دیگر جاها هم اینسو و هم آنسو وکالت برای من فرستادند، و من رفته و پرونده را خوانده و آنسو را که برآستی نزدیک یافتم وکالتش پذیرفتم.

در این یکسال وکالت بود که تکان سختی در روان من پدید آمد و چون سفر گیلان کردم آن تکان هرچه سخت‌تر شد و چون این داستان را در جای دیگر نوشته‌ام در اینجا بآن نمی‌پردازم.

در این یکسال آقای عبدالله بهرامی که نامش در (زندگانی من) برده‌ام، بوزارت عدلیه آمده معاون وزیر می‌بود. این مرد ارجمند که دوستیش نیز ارجمند است از دلسوزیها با من خودداری نمی‌توانست. بارها می‌گفت: «من دوست نمی‌دارم شما وکالت کنید». در پاییز سال ۱۳۰۷ بود که روزی تلفون کرده بود رفتم. گفت: «می‌خواهم باز شما بعدلیه بیاید. محاکمه محمد باقر آغاز شده و ما در دیوان جنایی قاضی کم داریم. داور در اهواز است. من تلگراف کردم که کسروی را دعوت کنم. پاسخ داده که دعوت کنید». گفتم: «نظر شما را می‌پذیرم ولی دارالوکاله را بهم نخواهم زد تا داور بیاید و با او شرطهایی کنیم». این گفتگو شد و همانساعت دستور داد «ابلاغی» نوشتند و آوردند و من همانروز کارهای وکالتی خود را با آقای سید عبدالله مدرس زاده (آقای کظیمی که اکنون هم از وکلاست) سپرده از فردا بدادگاه جنایی رفتم.

این محمد باقر و محاکمه‌اش داستان درازی می‌داشت که اینک بکوتاهی یاد می‌کنم: محمد باقر، گلپایگانی می‌بوده بکاظمین رفته و در آنجا بزرگ شده و یکسفر به ایران آمده و بازگشته و در میان سفر هفت تن را با خوراندن زهر (داروی روباه) کشته بوده. پس از رفتن او شهربانی به بزه پی برده و یکایک دنبال کرده و چگونگی را بدست آورده و خود محمد باقر را نیز از عراق بتهران کشانیده بود، و چون آنرا شاهکاری از خود می‌دانست همه پرونده را بروزنامه‌ها داد که یکماه بیشتر آنرا زیرعنوان «جنایت عظیم» بچاپ می‌رسانیدند. سپس هم اداره اقدام آنرا جداگانه بچاپ رسانید و تکه بتکه در میان مردم پراکند. شش ماه کمابیش در سراسر کشور گفتگو از محمد باقر و جنایتهای او می‌بود، روزیکه او را برای محاکمه بعدلیه می‌آوردند، مردم در سر راه انبوه گردیده چندان خشم از خود نشان می‌دادند که اگر پاسبانها نبودندی بسرش ریخته تکه تکه گردانیدندی.

یکهفته دیگر که من بدیوان جنایی رفتم، انبوهی مردم و خشمهانشان بهمان حال می‌بود. روزی را می‌بوسیدند که حکم دیوان جنایی بیرون آید و از تمیز گذرد و محمد باقر را بالای دار ببینند و بسیار ناشکیبایی از خود می‌نمودند. ولی من از دادگاه رفتار دیگری می‌دیدم. برداشت دادگاه بر آن می‌بود که جانی «تبرئه» شود.

من از این رفتار در شگفت بودم و سپس که جستجو کرده‌ام و دانسته‌ام، داستان این بوده که رفتار خودنمایانه شهربانی، و اینکه پرونده را پیش از فرستادن بعدلیه بروزنامه‌ها داد، بداور برخورد کرده بود. آنرا یک گونه بی‌پروایی با عدلیه می‌شمارده. راستی هم آنست که پراکندن داستانهای جنایی پیش از رفتن بدادگاه، از دیده قضایی ناستوده می‌باشد. زیرا این، سهشهای مردم را بتکان آوردن، و آزادی داوران را از دستشان گرفتنت. آنگاه چیزی که هنوز نیک روشن نگردیده و برسیدگیهایی نیازمند است، پراکندن آن در میان مردم چه عنوانی تواند داشت؟!.

بهرحال داور از رفتار شهربانی سخت رنجیده و چون برخی همچشمیهای دیگر میانه او و سرتیپ محمد خان درگاهی، رییس شهربانی می‌بوده، بنام کینه جویی چنین خواسته که دیوان جنایی آدمکشهای هفتگانه محمد باقر را «ثابت» نشناسد و بدینسان تیشه بریشه خودنمایهای شهربانی بزند. دیوان جنایی در این زمینه کار می‌کرد. عنوانشان هم این می‌بود که در شهربانی بمحمد باقر شکنجه‌ها کرده‌اند و پرونده در نتیجه زور و فشار پدید آمده، و برای آنکه این عنوان را پایه‌دار گردانند، برای محمد باقر یکی از زبردست‌ترین و کیلان را که آقای سید هاشم می‌بود برگزیده، بمحمد باقر که خود مردی سخندان و سخنگو می‌بود، دل داده بودند که آزادانه سخن گوید. دادگاه محاکمه را درازتر می‌گردانید که از یکسو فرصتی باشد و محمد باقر و وکیلش، بدرفتاریهای شهربانی را بهتر باز نمایند و از یکسو در نتیجه گذشت زمان، خشم مردم فرو نشیند و زمینه برای «تبرئه» آماده گردد.

اینها رازهایست که سپس دانسته‌ام. آنروزها نمی‌دانستم و از رفتار دادگاه در شگفت می‌بودم. روزی در اتاق «مشاوره» گفتگو می‌رفت. من با دیگران همداستانی نمودم و گفتم: با این پرونده نمی‌توان محمد باقر را بیگناه شناخت. گرفتم که شکنجه‌اش کرده‌اند. نتیجه آن، این خواهد بود که ما به «اقرارهایش» ارج نگراریم. بدلیلهای دیگر چه خواهیم گفت؟. آقای زرین کفش رییس دادگاه چون دانست من با آنان هم اندیشه نمی‌باشم و نخواست مرا برنجانند، به این عنوان که نشست نخست در دادگاه نبوده‌ام، مرا از همراهی در رأی برکنار گردانید. من نیز خشنودی نمودم. ولی همین کار یک داستان بس شگفت پیدا کرد.

چگونگی آنکه چون دادگاه رأی «تبرئه» داد، شهربانی سخت رنجید و چون یکدسته بزرگی بدخواه دولت می‌بودند، از این پیشآمد فرصت جسته چنین خواستند بنام پشتیبانی از شهربانی بریختن آبروی دولت کوشند و بیرخی نماینها پرداختند. ولی سرتیپ محمد خان براز دل‌های ایشان پی برده خود بجلوگیری پرداخت. از جمله وکیلی از همان بدخواهان دولت در حیاط عدلیه مردم را بسر خود گرد آورده و بآنان سخن رانده چنین گفته بود: «این عدلیه برای انگلیسها ساخته شده. محمد باقر را با دستور داور تبرئه کرده‌اند. بهمین جهت کسروی در رأی شرکت نکرده. خود او می‌گفت که داور دستور داده».

این سخنان او را یک بازجوی شهربانی شنیده و بیدرنگ راپورت داده بود. من چون شنیدم دل آزرده شدم. زیرا بسیار جا داشت که داور این دروغ را راست پندارد و از آنکه من راز دادگاه را بدیگران گفته یا چنان نکوهشی از عدلیه کرده‌ام برنجد. از اینرو از رفتار بی‌آزرمانه آن وکیل بسیار رنجیدم.

لیکن در اینجا نیز سرتیپ محمد خان رفتار بسیار خردمندانه و جوانمردانه کرد، و آن اینکه بداور تلفون کرده گفته بود: «گفتگوی مهمی هست که باید با بودن کسروی و فلان و کیل با شما بکنم. فردا آنها بخانه شما بیایند، من هم خواهم آمد». داور آگاهی داد و منم رفتم. داستان بسیار شیرین و درازی رخ داد. سرتیپ گفت: «آقای داور این آقای ... را که می‌بینید اینجا نشسته یکی از هوچیهای بزرگ این شهر است. اینها دشمنان دولتند و چون موضوع تیرته محمد باقر پیش آمد، اینها خواستند از آب گل آلود ماهی بگیرند...». یکرشته از کارهای آنها را شمرد. سپس گفت: «دیروز هم که در حیاط عدلیه کنفرانس داده و نام آقای کسروی را برده شما یقین بدانید دروغ گفته. من این آقای کسروی را تا امروز ندیده بودم ولی می‌شناختم. مدعی العمومهای شما هر یکی همانکه مدعی العموم می‌شود بنزد من می‌آید و چالپوسی می‌کند. ولی این آقا که دو سال پیش مدعی العموم بود، بدیدن من نیامد. منم رنجیدم. بلکه به ایشان علاقه پیدا کردم. امروز هم بنام همان علاقه، درخواست کردم که این جلسه باشد و من قضایا را بگویم تا شما درباره ایشان بدگمان نباشید». این را گفت و باز بسخنان دراز دیگری از نیرنگبازهای آن وکیل و دسته ایشان پرداخت. در آنمیان که او سخن می‌گفت، وکیل بدنهاد تاب نیاورده می‌خواست از خود «دفاع» کند. ولی او فرصت نداده می‌گفت: «خاموش باش، تو بیشرفی، تو پستی». سپس داور بسخن پرداخت. او نیز نکوهشهایی کرد که چنان دروغی را ساخته سپس بگفتگو رنگ شوخی داده گفت: «گله بیشتر من از آنست که با این آقا تازه آشتی کرده‌ایم. شما خواسته‌اید دوباره میان ما را بهم بزنید».

دو ساعت بیشتر این سخنان میرفت تا برخاستیم. من از جوانمردی سرتیپ محمدخان بسیار خشنود شدم. اکنون هم که پانزده سال بیشتر از آن هنگام گذشته من سپاسگزار جوانمردی او می‌باشم.

۴۷) چگونه «بریاست محاکم گمارده شدم»

بدینسان در دیوان جنایی می‌گذرانیدم. ولی با داور گفتگویی نکرده یکدل نمی‌بودم. در همانروزها تیمورتاش وزیر دربار از اروپا بازگشته بود و من بدیدنش نرفته بودم. روزی جوانی میرزا مصطفی نام که از استانبول آمده بود با من دیدار کرد و چنین گفت: «وزیر دربار که از اروپا بازمی‌گشت به استانبول آمد. ما یکدسته بدیدنش رفتیم. چون دانست ما تبریزی هستیم بسخن پرداخت، گفت: در این سفر در اروپا دو نفر باعث غرور ملی من شدند که هر دو تبریزی بودند. یکی میرزا حسین قلیخان امین، دیگری سید احمد کسروی. درباره شما گفت: بسیاری از شرقشناسان او را از من می‌پرسیدند. از نوشته‌هایش ستایش می‌کردند. شنیدم در چند انجمن علمی عضویت پیدا کرده».

اینها را که از میرزا مصطفی شنیدم، بیاد مهربانیهای پیش تیمورتاش افتاده روزی بدیدنش رفتم. با خوشرویی بسیار پذیرفت. گفت: «شما بکاری می‌پردازید که دیگران هم می‌توانند و کاری را که تنها شما توانید، رها کرده‌اید.

قضاوت را همه کس می‌تواند، شما باید به همان رشته تحقیقات تاریخی و زبانی پردازید. من تصمیم گرفته‌ام بشما پشتیبانی «پاتروناژ» کنم. با وزارت فرهنگ گفتگو خواهم کرد که شما را بپذیرند و حقوقی بشما دهند که بنشینید و بتألیف پردازید». گفتم: قضاوت یا کار عدلیه جلوگیری من از کارهای دانشی نیست. من تاکنون هرچه خوانده و نوشته‌ام در ساعت‌های بیکاریم بوده. من تنها آن می‌خواهم که عدلیه با من بدرفتاری نکند. گفتم: «اگر از من بشنوید آن بهتر است که گفتم. شما هفته دیگر اینجا بیایید نتیجه را بشما خواهم گفت».

من دیگر سخنی نگفته برخاستم. هفته دیگر که رفتم در حیاط ایستاده بود. گفتم: «آقا، من در هیئت با وزیر فرهنگ گفتگو می‌کردم، رفیق ما داور نگزاشت. او می‌خواهد شما در عدلیه بمانید». هنگامیکه این جمله‌ها را می‌گفت داور از دور پدیدار شد که می‌خواست با «هیئت وزراء» برود. تیمورتاش آوازش داد. چون آمد با همان شیوه مشدیانه خود گفت: «آقای داور، این رفیق ما را یا راضی کن در عدلیه نگهدار، یا رها کن برود بوزارت فرهنگ». داور گفت: «ما در عدلیه به ایشان بیشتر احتیاج داریم». من گفتم: «آقای داور همه چیز بماند. من در عدلیه پیش دارای رتبه شش می‌بودم که در این قانون رتبه هشت می‌شود. شما بمن کار رتبه هفت داده‌اید». گفتم: «آن چاره‌اش آسانست. شما را رییس محاکم بدایت می‌گردانیم و حقوق آنرا در بودجه حقوق رتبه هشت منظور می‌گردانیم که در آن ضمن از مجلس گذشته قانون می‌شود».

من با خاموشی خرسندی خود را باز نمودم. داور دستی داد و گفت: «امیدوارم پس از این با هم خوش باشیم. این را گفت و راه افتاد. من نیز با آقای وزیر دربار بدرود گفته باز گشتم».

دو روز پس از آن حکم ریاست کل محاکم بدایت با حقوق رتبه هشت برایم آوردند و از فردای آن که ۲۹ دیماه ۱۳۰۷ می‌بود، بشعبه یکم بدایت رفته بکار خود پرداختم. هجده ماه و چند روز در این شعبه می‌بودم. داستانهای بسیار می‌دارد که اگر بنویسم باید کتابی جداگانه پردازم.

این هجده ماه روزهایی می‌بود که روان من در جنب و جوش سختی می‌بود و حال دیگری می‌داشتم. از جمله از کار فرسوده نمی‌گردیدم. از نبرد با ستم و بدی لذت بسیار می‌بردم. با آنکه همچنان زبان ارمنی را می‌خواندم و رشته دانشی را دنبال می‌کردم، و در همان روزها بود که بنوشتن کتاب «شهریاران گمنام» پرداختم. و بخش یکم و دوم آن را بچاپ رسانیدم. در دادگاه نیز بهمه کارهای خود می‌رسیدم. یکی از خوشیهای من بودن آقای بهرامی در وزارت عدلیه می‌بود. کسانی که این مرد توانا و کاردان را از نزدیک شناخته‌اند و رفتار ساده و مهرآمیز او را - بویژه با دوستانش - از نزدیک ندیده‌اند، با گفتن نخواهند دانست.

بهرحال هجده ماه در آن دادگاه بسر بردم که از ارجدارترین روزهای زندگانی منست و برای آنکه این گفته خود را روشن گردانم اینک چند نکته‌ای را بدیده گرفته از یکایک آنها سخن می‌رانم.

۴۸) سختگیری با وکیلان زورورز

همان روزهایی که بدادگاه رفتیم، درگام نخست با دو چیز روبرو گردیدیم: یکی پرونده های شناسنامه‌ای. دیگری رفتار و کیلان زورورز که از هر کدام جداگانه سخن می‌رانم:

در عدلیه و کیلانی می‌بودند که چون دوستی با داور می‌داشتند و یا بعنوان دیگری، گردن بسامان و قانون نگزارده خود را آزاد از آنها می‌شماردندی. یکی از آنها فاضل الملک (یا آقای همراز) است که گذشته از دوستی با داور، از یکسو وکیل دربار و از یکسو نماینده مجلس می‌بود، و چون دست گشاده نیز می‌داشت بیشتر داوران و کارمندان عدلیه زیردست و یا نمک خورده او می‌بودند. دیگری شریعت زاده (یا آقای مشاور) است که گذشته از دوستی با داور همراز او می‌بود که هر کاری که داور در آن سودی یا دلخوشی داشتی و کالتش به این واگزارده شدی. آنگاه این نیز نماینده پارلمان می‌بود.

فاضل الملک شیوه‌اش این می‌بود که همانکه بدادگاه درآمده و نشستی، سخن را بدینسان آغاز کردی: «دیروز شرفیاب شده بودم. اعلیحضرت فرمودند: خوب وکیل باشی، کارهای ما در عدلیه چطور است؟. عرض کردم خوبست ما که دعوی ناحق نداریم...».

شریعت زاده هم همانکه رسیدی و کاری داشتی چنین گفتی: «دیشب با حضرت اشرف بودیم. مخصوصاً در همین موضوع نظر ایشان را هم جلب کردم...».

راستی را عدلیه دکانی برای این دو وکیل و برخی دیگر می‌بود و من می‌بایست از گام نخست راه رفتار خود را با اینان صاف گردانم.

در آزمون وزارت عدلیه برای وکیلان رخت یکرنگ و یکسانی هکانیده و بدادگاهها دستور داده بود که هیچ وکیلی را بی آن رخت نپذیرند و اگر محاکمه دارد او را «غایب» شناسند.

این دستور می‌بایست بکار بسته شود. همانروز نخست که من خود برای محاکمه نشسته بودم، وکیل کوچکی بی آن رخت آمد و من او را نپذیرفته، ولی چون می‌دانستم نسیجیدن رخت یکسان از تهیدستی اوست، نخواستم زبانی رسانم. غایبش نشناخته از وکیل سوی دیگر خواهش کردم و با خرسندی او محاکمه را بزمان دیگر انداختم.

فردا یا پس فردای آنروز آقای فاضل الملک آمد. نخست بمن «تبریک» گفت و سپس سخن از شاه راند. ولی هنگامیکه خواست بروی صندلی محاکمه بنشیند، من گفتم: «چون رخت رسمی نمی‌دارید نمی‌توانم پذیرفت». از این سخن یکه خورد و گفت: «آقای وزیر بمن اجازه داده‌اند». گفتم: «چیزی بما نوشته‌اند». گفت: «بعلاوه من نماینده مجلس هستم. یکساعت بعدلیه می‌آیم و یکساعت بمجلس می‌روم. منکه نمی‌توانم ساعت بساعت رخت خود عوض کنم». گفتم: «این راستست. ولی عذر ما نتواند بود». چون دید من در گفته خود استوارم با خشم برخاست و رفت. فردایش همان داستان با شریعت زاده رخ داد که او نیز رنجیده بیرون رفت.

من چون دانستم اینها شکایت بداور خواهند برد، خودم پیش افتاده بنزد آقای بهرامی رفتم. گفتم: «من بدستورهای وزارت عدلیه احترام می‌گزارم و در پیشرفت آنها پایداری و استواری نشان می‌دهم. ولی این در جایست

که فاضل الملک و شریعت زاده در برابر من نایستند و نگویند حضرت اشرف اجازه داده. من فلان وکیل بی چیز را بنام آنکه رخت یکسان ندارد بمحاکمه نمی پذیرم. فاضل الملک و شریعت زاده را چگونه پذیرم؟! چه عذری برای کار خود تراشم».

آقای بهرامی همانروز با داور گفتگو کرده بود و داور به هر دو شان نامه فرستاده بود که «من خواهش می کنم لباس رسمی و کالت تهیه کنید». سه چهار روز پس از آن فاضل الملک با رخت یکسان بدادگاه آمد و از در که رسید ایستاد و گله مندانه گفت: «حالا از من راضی شدید؟!...» من خشنودی نمودم و بدلجویی برخاسته خواهش کردم نشست که چای آوردند و با هم خوردیم. آقای شریعت زاده هم رخت بسیجیده بود. پس از چندی حاجی معین السادات که از مکه بازگشته بود همین داستان با او پیش آمد. چه او نیز از زورورزان می بود. با داور دوستی نمی داشت ولی در سایه پولداری و پول بخشی و نرمخویی هواداران بسیار در میانه داوران استیناف و تمیز می داشت. او را نیز نپذیرفتم تا ناچار شد و رخت رسمی پوشید. پیداست که از همینجا آزرده گی در دل های این وکیلان پدید آمد و کینه سرچشمه گرفت. از وکیلان زورورز دیگر، سخن خواهم راند.

۴۹) پرونده های شناسنامه ای و داستان آنها

پرونده های شناسنامه ای داستان دراز میدارد که می باید بکوتاهی یاد کنم:

رضا شاه چون قانون «نظام وظیفه» را بکار بست بمردم گران افتاد، پدران و مادران نمی خواستند پسران خود را بسربازخانه فرستند. از سوی دیگر ملایان از روی کیش خود سربازی رفتن را حرام می شمردند، که اگر فراموش نشده چند رشته آشوبها نیز پدید آمد.

بهر حال کسان بسیاری بویژه از توانگران و زورمندان، نمیخواستند پسرانشان بسربازی روند و راهیکه برای این کار می شناختند آن بود که سال فرزندان خود را بیش از بیست و شش نشان دهند. برای آنکه این کار را پیش برند، پسران بعدلیه آمده و عرضحال می دادند که «شناسنامه من غلطست. در تاریخ ولادت من اشتباه شده...» سندهایی نیز درست می کردند. بدینسان که در پشت قرآنی یا زادالمعادی «تاریخ ولادت» بدانسان که خواسته خودشان می بود می نوشتند و آنرا در آفتاب می گزاردند که کهن گردد، و آنگاه برای آنکه رویه قانونی بآن دهند، با راهنمایی برخی وکیلان، چند تنی گواهی می نوشتند که ما می بودیم که در فلان روز فلان ماه فلان سال، فلان کس «تاریخ ولادت» پسر خود را در پشت قرآن یا فلان کتاب دیگر نوشت، و چون پای کیش در میان می بود از دادن گواهیهای دروغ نه تنها باک نمی داشتند آنرا ثواب می شماردند.

این کار چندان شناخته شده و مردم بعدلیه رو آورده بودند که اداره سجل احوال ناچار شده وکیل ویژه ای گرفته بود که هر روز بدادگاه می آمد.

روزیکه من رفتم نزدیک بچهل پرونده در میان می بود. اینها مرا به اندیشه واداشت. زیرا این دعویها نود و پنج درصد دروغ می بود که می بایست از میان رود. من می دانستم که دشمنیها پدید خواهد آمد. از جمله دو پرونده از

پسرهای دوتن از «مستشاران تمیز» می بود که «مستشاران» دیگر گواهی نوشته بودند. من افسوس خوردم که داورانی با آن جایگاه دارای رتبه های نه و ده، گواهی دروغ نویسند. آنگاه بیاد آوردم که چون این دعویها را نپذیرم و رأی بزیان آنها دهم، همه این «مستشاران» خواهند رنجید و بدشمنی خواهند پرداخت.

بهرحال همانروزهای نخست بود که چنان محاکمه ای پیش آمد. جوانی که منشی اداره محاسبات عدلیه می بود عرضحال داده «تصحیح» شناسنامه خود را خواستار گردیده بود. آنگاه روز محاکمه از یکسو سفارشی از آقای بهرامی معاون عدلیه گرفته و از یکسو فاضل الملک و یاسایی را برای میانجیگری و خواهش همراه خود بدادگاه آورده بود.

من چیزی نگفتم. چون محاکمه پایان پذیرفت پرونده را برداشته بکیف خود گزارده و چون کارهامان انجام گرفت بوزارتخانه بنزد آقای بهرامی رفتم و گفتم: من ریاست بدایت را پذیرفتم. ولی شرطش آنست که در رأیهای خود آزاد باشم. اگر این شرط پذیرفته نیست بهتر است بیگفتگو از همان فردا نیایم. بکار وکالت خود پردازم. گفت: «مگر چه شده؟! که می گوید که شما آزاد نیستید؟!». گفتم: «امروز در فلان محاکمه سفارشی از شما آورده اند. من مهربانیهای شما را فراموش نکرده ام. ولی در قضاوت پابسته آنها نتوانم بود». گفت: «من آن سفارش را بخواهش وزیر نوشتم. شما نادیده بگیرید». گفتم: «تنها آن نیست. نزدیک بچهل دعوی شناسنامه ای هست که بیشتر آنها ساخته و بیپاست، و منکه آنها را رد خواهم کرد ناچار رنجشها پدید خواهد آمد و بیپایی بنزد شما یا آقای وزیر خواهند آمد، وزارتخانه باید بشکایتهای آنها گوش ندهد». گفت: «من با داور گفتگو می کنم. شما در کار خود آزاد باشید». بدینسان راه کار را صاف گردانیدم، فردا جوان محاسباتی و فاضل الملک و یاسایی را از خود رنجانیده رأی آن پرونده را دادم. اما پرونده های دیگر چون بسیاری از جوانان از دو هفته پیش ریش فرو می هشتند و برای آنکه سالمندتر نمودار شوند با ریش بدادگاه می آمدند، من نپذیرفتم. گفتم: چون در این محاکمه ها یکی از دلها چهره (قیافه) است باید عادی باشد. ریش برای پوشانیدن چهره می باشد. ناچارشان گردانیدم که ریش تراشیده بیایند. از آنسو بهتر دانستم که گواهان دروغگو را که بدادگاه می آمدند رسوا گردانم که هم کیفر دروغشان باشد و هم زبانشان کوتاه شده هو نتوانند کرد، و برای این کار یکره بسیار نیکی پیدا کردم.

روزی محاکمه بازرگان زاده ای میبود و هفت هشت تن ملا و حاجی و مشهدی برای گواهی آمده بودند. گواه یکم را خواستم و او چنین آغاز سخن کرد: «این آقای محمد باقر همسایه ماست. وقتیکه این متولد شده بود دوازدهم رجب سال ۱۳۲۰ بود. شب ششمش ما نیز بودیم. شام خوردیم. بعد از شام خدا رحمت کند آخوند ملاغفور، روضه علی اصغر خواند. بعد مرحوم پدرش گفت آن قرآن را بیاورید تاریخ ولادت این بچه را بنویسم، قرآن آوردند در پیش ما نوشت. قرآنی بود جلد قرمزی داشت. حالا هم بینم می شناسم». قرآنی را که آورده بودند و روی میز می بود نشان داده گفتم: «همینست؟». گفت: «آری، آری» همینست». سپس قرآنرا گرفت و نوشته پشتش را نشان داده و گفت: «اینهم خط آن مرحوم است. آنشب پیش ما نوشت. مثل اینکه دیروز بود». بدینسان بازی خود را پایان رسانید.

گفتم: شما تو گفتمی پیش بینی کرده بودید که روزی نیاز بگواهی شما خواهد افتاد و چیزهای کوچک را نیز بیاد سپرده‌اید. گفت: «حافظه من بد نیست کمتر چیزی را فراموش می‌کنم».

گفتم: «این در چه فصل سال می‌بود؟... در تابستان یا زمستان یا پاییز یا بهار؟». از این پرسش یکه خورده و چون در آن باره چیزی از بر نکرده بود در ماند و گفت: «آنجایش دیگر یادم نیست. آخر این صحبت بیست و هفت سال پیش است. همه چیز که در یاد آدم نمی‌ماند». گفتم: «چگونه است که تاریخ روز و ماه و سال در یادتان مانده، ولی این در یادتان نمانده؟. هنگامیکه تابستانست رخت آدمی سبک باشد، درها و پنجره‌های اتاق باز باشد، بمیهمان میوه و شربت آورند. ولی در زمستان رخت آدمی سنگین باشد، درها و پنجره‌ها بسته باشد، در اتاق کرسی یا بخاری گزارند، بمیهمان شیرینی و چای آورند. این چیزها که سترساست. چه شده که شما بیاد خود نسپرده‌اید، ولی چیزهای ناسترسا را سپرده‌اید؟!». چون پاسخی نمی‌داشت گفتمم برخیزد و برود.

با گواه دوم نیز همان رفتار رفت و او در پاسخ پرسش گفت: «بهار بود» که می‌بایستی گفت: «بسیار پرتست». بدینسان یکایک آنان را رسوا گردانیدیم. چند محاکمه بدینسان گذشت. کم کم به این نیز چاره اندیشیدند. دروغی که می‌ساختند تابستان یا زمستان بودنش را نیز یاد می‌گرفتند. ولی این بار ما نیز از راه دیگری می‌آمدیم. مثلاً می‌پرسیدیم: «از پیشامدهای بزرگ آنسال یا سال پیش از آن چه در یاد می‌داری؟». که درمی‌ماند. می‌گفتم: «پس چشده داستانهای بزرگ از یادت رفته. ولی زاییده شدن بچه فلان همسایه در یادت مانده؟!». «پس از یکی پرسیدم: «چند فرزند داری؟». گفت: «سه تا». گفتم: «تاریخ ولادت آنها را بگو» در ماند. گفتم:

«پس چه بوده که تاریخ ولادت فرزندان خود را بیاد نسپرده‌ای، ولی تاریخ ولادت پسر همسایه را سپرده‌ای؟!». بدینسان بیشتر آن دعویها را تباه گردانیده از میان بردیم. بمستشاران تمیز که گواهی نوشته بودند پیام دادم: «بهتر است آقایان بدادگاه نیایند و من به همان عنوان، گواهی آنانرا رد کنم که بآنان برنخورد. این پیام را پذیرفتند ولی پیداست که چه کینه‌ای در دل گرفتند».

۵۰ رنجشهایی که «مستشاران تمیز» پیدا کردند

اینرا بنویسم که آلوده ترین بخش عدلیه دیوان تمیز می‌بود. راستست که «مستشاران» آنجا در بیرون پاکدامن شناخته شده بودند. ولی در نهان ناپاکتر از دیگران می‌بودند و در راه سود خود بقانون و داد ارجی نگزاردندی. نخست آنان افزار دست وزیران می‌بودند که دستورهای دلخواهانه آنانرا بجای قانون بکار بستندی. وزیران نیز ارجشناسی نموده به ایشان پولها می‌رسانیدندی. مثلاً ببازرسی فرستادندی و خرج سفر گزارف می‌پرداختندی. پسرها و خویشان را بکارهای بزرگ بر می‌گماردندی، یا آنان را با پول دولت به اروپا فرستادندی. داور که قانون «حکمیت» را گذرانید، پیش از همه برای این بود که بکسانیکه می‌خواهد از آن راه سودهایی رساند. از جمله بداد گاهها سپرده بود که «حکم» را جز از داوران تمیز و چند کس دیگر از دوستان او برنگزینند. دوم همان «مستشاران» رشوه هم می‌گرفتندی. چیزی که هست استادی بکار بردندی که بزبانها نیفتد. من اینک داستانی برایتان می‌نویسم:

بازرگانی در تبریز بنام دیلمقانی یکصد و هشتاد هزار تومان (که بحساب امروز بیشتر از هجده میلیون ریال بلکه دو سه برابر آنست) کلاه بازار تبریز را برداشته و ورشکستگی آشکار گردانیده بود. طلبکاران بجوش آمدند و هنگامه‌ای شد که سالیان دراز کوشش و کشاکش در میان می‌بود و بجایی نرسید، چرا که «مستشاران تمیز» پشتیبانی آشکار بدیلمقانی می‌نمودند. طلبکاران چند سال رنج برده و دویده و حکمی بدست می‌آوردند. و دیلمقانی تمیز می‌خواست و مستشاران چشم رویهم گزارده ببهانه‌ای آنرا می‌شکستند. سه بار بیشتر این کار را کردند و نتیجه آن بود که دیلمقانی یکشاهی بطلبکاران نداد.

چرا این کار را می‌کردند؟... من اینک برایتان بگویم: روزی رفته بودم بدیدن میرزا رضاخان نایینی مدعی العموم. خواست از پاکدامنی خودش سخن راند و گفت: «حکایت عجیبیست: چندی پیش دیدم رییس کابینه آمد که تاجری از تبریز آمده که فرش کهنه می‌خرد، می‌خواهید بیاید فرشهای شما را ببیند؟. گفتم بیاید. فردا جمعه دیدم در زدند و همان تاجر آمد. فرشهای ما را دید و پسندید. ولی من می‌دیدم قیمتی که می‌گزارد گزاف است، مثلاً فرشی که در نظر من بیش از پانصد تومان قیمت ندارد، او دو هزار تومان قیمت می‌گذاشت. من گفتم شاید ناشی است. بهر حال فرشها را دید و رفت. فردا صبح دیدم در زدند و گفته شد همان تاجر دیروز است. می‌گوید پول آورده‌ام فرشها را ببرم. من چون در تعجب بودم، گفتم پرسید اسم شما چیست؟! آمدند که می‌گوید اسم من حاجی محمد دیلمقانی است. من فوری بیاد افتادم که این مرد دوسیه بزرگی در دیوان تمیز دارد و این معامله فرش برای رشوه دادنست. گفتم: بگوئید لازم نیست، من معامله نمی‌کنم. بعد که تحقیق کرده‌ام معلوم شد بخانه صدر الاشراف هم رفته...». نایینی این داستان را می‌گفت و در آنمیان می‌فهمانید که صدر الاشراف و دیگران فرشهاشان فروخته‌اند.

اینست یک نمونه از سودجوییهای تمیزیان. اینست که بیشتر آنان آخوند لاتی بوده که بعدلیه آمده و پس از چند سال دارایی هنگفت اندوخته‌اند که اکنون هم می‌دارند. همان نایینی که آن ستایش را از پاکدامنی خود می‌نمود هنگامی که مرد، آقای بهرامی در شگفت می‌بود و می‌گفت: «این از نایین با دست تهی آمده بود و حالا که مرده ثروت هنگفتی از خود باز گزارده».

همان جوان محاسباتی که یاد کردم و گفتم من دعویش را نپذیرفتم، از رأی من «استیناف» خواست. از روی قانون رأیهایی که درباره شناسنامه داده می‌شد «استیناف و تمیز» نمی‌داشت. ولی چون داور پافشاری می‌نمود، دادگاه «استیناف» قانون را بکنار نهاده و داوران آن دادگاه والاتر، از رأی فروشی باز نایستاده عرضحال او را پذیرفتند و «حکم» مرا شکسته بدلخواه آنجوان رأی دادند. وکیل «سجل احوال» از آن حکم تمیز خواست. تمیزها عرضحال او را نپذیرفته نوشتند: «احکامی که در مورد سجل احوال صادر می‌شود قابل تمیز نیست». در حالیکه چون استیناف قانون را بدیده نگرفته از چنان حکمی استیناف پذیرفته و رأی داده بود، تمیز هم می‌بایست بپذیرد و آن حکم استیناف را بشکند و از میان برد.

عدلیه که رفتار استینافش و تمیزش و وزیرش این می‌بود و برای آنکه پسرکی را از نظام وظیفه باز رهاوند بدینسان قانون را زیر پا می‌گذاشت، چه رویه کاریها می‌داشت. «محکمه انتظامی» آن بالا نشسته می‌باید که مبادا یک

قاضی «تخلفی» کند. اداره بازرسی با آن درازا و پهنا در سوی دیگر می‌ایستاد. آقای وزیر به اینها بس نکرده «اداره بازرسی نهانی» بنیاد می‌گذاشت. اداره «بازرسی کل» پدید می‌آورد. این رویه کاریها که خود «ریشخند کردن بآیین سپهر» یا بهتر بگوییم «مشت زدن بکوه» می‌بود، مرا سخت می‌آزرد. گاهی نیز خودداری نمی‌توانستم و با گفتار و کردار خود کینه‌ها و دشمنیها را فزوتتر می‌گردانیدم.

«اداره بازرسی نهانی» که نامش بردم داستانش اینست: گویا در آغازهای ۱۳۰۸ بود که داور در میان دیگر خودنماییهایش چنین گزیریده بود که گروهی از داوران را که بافهم و دانش می‌شناخت، برگزیند و ماهی دو پرونده بنزد هر یکی فرستد که بخواند و اگر بی‌قانونی رخ داده یا ستمی رفته بنویسد و با پرونده‌ها بنزد وزیر فرستد و این کارها در نهان باشد که جز داور کسی آگاه نگردد و آن بازرسان هر یکی جز خودش را نشناسد. «نظامنامه» این در مجله رسمی بچاپ رسید. روزی هم دو پرونده با یک نامه برای من آوردند. دانسته شد من نیز از آن بازرسانم. پرونده‌ها را که باز کردم دیدم از پرونده‌های «صلحیه» است. هر یکی را خوانده و ایرادهایی گرفته یادداشت کردم، چون می‌خواستم بازگردانم، در پاسخ نامه وزیر سخنانی در این زمینه نوشتم: «خشنودم که آقای وزیر بمن خوشگمانی نموده بچنین کاری برگزیده‌اند. ولی این از من هنری نیست که بپرونده فلان امین صلح ایراد گیرم. امین صلح‌ها بیشترشان قاضیان ناآزموده و تازه کارند و لغزش و نفهمیدن از آنها در خور چشم پوشیست. آقای وزیر چرا پرونده‌های دیوان عالی تمیز نمی‌پردازند که آشکاره قانونشکنی می‌کنند؟. خواهشمندم اینبار برای من از پرونده‌های تمیزی بفرستند».

این نامه بداور بر خورده بود و با زبان آقای بهرامی پیام داده بود: «خودش از دوسیه‌های تمیز دو تا را انتخاب کند و تنظیم راپورت نماید». من پرونده همان دیلمقانی را با یک پرونده دیگری (که اکنون بیادمانده) برگزیدم و نمره‌های آنها را یادداشت کرده فرستادم که اینبار آنها را برای من فرستند. ولی دیگر پاسخی نرسید و من ندانستم آیا «بازرسی نهانی» پایان پذیرفت یا تنها مرا برکنار گردانیدند.

۵۱) تندی در کارها

یک داستان دیگر تندی در کارهای من می‌بود. ما روزانه چهار یا پنج محاکمه می‌کردیم. چهار تن «عضو علی البدل» می‌بودند. ولی محاکمه‌ها را من خودم راه می‌بردم. از پیش پرونده را خوانده و نیک دانسته راپورتی نوشته پرسیدنیها را یادداشت کرده رأیش را نیز آماده می‌گردانیدم. محاکمه با چابکی انجام می‌گرفت و پایان پذیرفتی و در همانجا رأیش داده شدی. مگر آنهاهیکه قانون راه ندادی (مثلاً یکبار دعوی دیهی می‌بود که می‌بایست قرار کارشناس داده شود که بروند و بهای آن بهکандند).

یکی از محاکمه‌های بنام، محاکمه مولود خانم با ورثه سپهسالار بود. سپهسالار تنکابنی که نامش را همه شنیده‌اند، چون خودکشی کرد خواهرش مولود خانم بدعوی ارث پدری برخاست (گویا چهارصد هزار تومان). عرضحال داده بود که «چون پدرم حبیب الله خان ساعدالملک مرد، من ببرادرم احترام گزاردم و ارث پدری

نخواستم. اکنون که برادرم نیز مرده باید سهم پدری من از دارایی او جدا گردانیده شود. دو وکیل می‌داشت که یکی شیخ عبدالمجید شیرازی می‌بود. از آنسو ورثه سپهسالار که دوازده تن می‌بودند، چون در میان خودشان هم کشاکش می‌بود هر کدام وکیل جداگانه گرفته بودند، و چون یکی از ایشان «محجور» می‌بود و دو تن قیم می‌داشت اینها نیز دو تن وکیل گرفته بودند. آنچه بیاد می‌دارم رویهمرفته در این پرونده پانزده وکیل دست می‌داشت. اینها هر کدام «لایحه» ها نوشته «شیوایی و سخندانی» خود را نشان داده بودند. گویا در این پرونده و در لایحه، آقا شیخ رضا ملکی می‌بود که سخن را تا «معانی و بیان» کشانیده و از «مطول» گواه آورده بودند: «قال التفتازانی فی المطول» من همه این لایحه‌ها را خوانده و راپورت درازی نوشته رأی را نیز آماده گردانیده بودم. روزیکه محاکمه بود و کیلان همه آمدند. دو رده صندلی گزاردیم که روی آنها جا گرفتند. پیدا بود که اگر میدان دهیم این محاکمه ده نشست بیشتر کشیده و سخنان این و کیلان بجایی نخواهد رسید.

محاکمه آغاز یافت. آقای رضا شرافتیان، آنجوان با آزمون که منشی دادگاه می‌بود (اکنون هم در عدلیه است)، راپورت را خواند. کوتاهشده‌اش این می‌بود: «مولود خانم بعنوان مطالبه ارث پدری، به ورثه برادرش سپهسالار اقامه دعوی کرده. وکلای ورثه دفاع کرده‌اند که مخدره ارث پدری خود را گرفته و صلحنامه برادرش سپهسالار داده، و سندی بر طبق اظهار خود ابراز کرده‌اند. وکیل مدعیه، صلح را انکار و مهر سند را تکذیب کرده وکلای ورثه مهر مسلم الصدور از مخدره نشان داده‌اند که تطبیق شود».

چون راپورت پایان پذیرفت بمنشی گفتم: «چون دادگاه به استیضاح احتیاج ندارد، رأی بشرح پایین انشاء می‌شود».

و کلا به همه افتادند. آقا شیخ رضا با تندی گفت: «آقا ما حرف داریم». گفتم: «مگر شما قانون نخوانده‌اید؟! چون محاکمه عادیست شما می‌بایست سخنانتان را در لایحه‌ها بنویسید که نوشته‌اید. فزونتر هم نوشته‌اید. سیزده وکیل هریکی دو بار لایحه داده‌اید. این جلسه برای استیضاح محکمه است و محکمه هم استیضاح ندارد». گفتم: «محکمه‌های دیگر چکار می‌کنند شما هم بکنید». گفتم: «محکمه‌های دیگر بقانون پا بستگی نمی‌دارند». اینرا گفتم و برسر «انشاء رأی» رفتم و آنچه بیادم مانده کوتاهشده‌اش نزدیک به این می‌بود:

«چون وکلای مدعی علیهم در قبال دعوی، سندی ابراز کرده‌اند که مدعیه، دعوی خود را از بابت ارث پدری برادرش صلح کرده و آن سند گذشته از مهر مدعیه، مهر و سجل فلان عالم را نیز داراست، و اینکه وکیل مدعیه مهر را تکذیب کرده، چون محکمه آنرا با مهر مسلم الصدور تطبیق کرده و منطبق است و بعلاوه قراین صحت آنرا می‌رساند... نظر به این مراتب، محکمه دعوی را بی‌اساس دانسته رأی بطلان آن می‌دهد».

بدینسان محاکمه‌ای با آن ارجداری در یک نشست پایان پذیرفت. این یک نمونه از تندی کارهای دادگاه ماست. کم‌کم این تندی شناخته گردید و بسیاری از آنانکه عرضحال می‌دادند، آرزوشان می‌بود که کارشان بشعبه یکم افتد و این درخواست را می‌کردند. در مهرماه سال ۱۳۰۸ داستانی رخداد که بمانند نباشد، کم مانند است و آنرا می‌نویسم:

آقای میراحمدیان که جوانی بافهم و نیکنهاد و خود مدیر دفتر دادگاه‌های بدایت می‌بود (اکنون یکی از داوران برجسته استیناف است) بدادگاه آمد و گفت: «وقت ما به سه روز رسیده. عرضحال‌های اختصاری که امروز می‌دهند و عرضحال‌های عادی که مبادله لوایح آنها به انجام می‌رسد، ما به سه روز دیگر وقت رسیدگی می‌دهیم. در سه روز هم مأمورین نمی‌توانند ابلاغیه‌ها را برسانند. اجازه بدهید یک‌هفته وقت ندهیم و محاکمه نشود تا وقتمان به ده روز رسد». گفتم: «باکی نیست. ولی این داستانیست که در تاریخ قضاوت (قضاوت قانونی) مانند نداشته».

همان کار شد و یک هفته ما محاکمه نداشتیم و بکارهای دیگر می‌پرداختیم، یا با آقایان احمدی و سعادت که عضو علی‌البدل می‌بودند نشسته گفتگو می‌کردیم. در همان هفته روزی من بوزارتخانه رفتم. آقای دکتر عیسی صدیق (اکنون وزیر فرهنگ است) رئیس کابینه می‌بود. در اتاقشان نشستم و بگفتگو پرداختیم. یکبار دیدم پیشخدمت آمد و بدکتر گفت: «وزیر شما را می‌خواهد». رفت و چون بازگشت گفت: «آقای وزیر می‌فرمایند: نزدیک بیک ساعت است که می‌بینم رئیس کل بدایت در اتاق شما دم پنجره نشسته یا صحبت می‌کند یا به گل‌های باغچه تماشا می‌کند. او مگر محکمه ندارد؟ چرا وقت خود را هدر می‌کند؟!».

من دوست نمیداشتم که داور از چگونگی آگاه گردد و به رشک و کینه‌اش بیفزاید. ولی با این پیشآمد ناچار بودم پاسخ دهم. گفتم: با آقای وزیر بگوئید چون وقت محکمه به سه روز رسیده بود و ابلاغیه‌ها رسانیده نمی‌شد یک‌هفته تعطیل کردیم. ما این هفته محاکمه نداریم». رفت و بازگشت و گفت: «آقای وزیر می‌فرمایند: مسئله عجیبیست. دو روز پیش شکایت بوزارت عدلیه رسیده که شعبه دوم که محکمه شهریور است، وقتش بششماه رسیده. عرضحالی که می‌دهند باید پس از ششماه محاکمه شود. حالا هم می‌شنوم که در شعبه یک وقت به سه روز رسیده، معلوم می‌شود تقسیم عرضحالها از روی مساوات نیست».

گفتم: در اینباره هم گمان آقای وزیر بیجاست. عرضحالها از روی مساوات تقسیم شده. بلکه چون شعبه یکم دعاوی اختصاصی دارد و بسیار از دعاوی جز در آن شعبه نتواند بود، گمان می‌برم شماره دوسیه‌های ما بالاتر از شعبه‌های دیگر است. قضیه اینست که ما کار می‌کنیم و دیگران نمی‌کنند.

اینرا گفتم و بدادگاه بازگشتم. می‌پنداشتم که داستان در همانجا پایان پذیرفت ولی تازه رسیده بودم که دیدم آقای واحدی که از بازرسان ویژه وزارت می‌بود (همانکه در دوره گذشته نماینده می‌بود و اکنون در تهرانست) در آمد و نوشته‌ای با خط وزیر نشان داد که دستور داده دفترها را بجوید و شماره پرونده‌های هر دادگاهی را یادداشت کند. گفتم این کاریست که باید در دفتر انجام گیرد. خودتان بروید و همه دفترها را ببینید. رفت و بازجست و یادداشت برداشت و دانسته شد در هفت ماه و نیم که از آغاز سال می‌گذشت، شعبه ما هفتاد و چند پرونده بیشتر از شعبه‌های دیگر داشته. اینرا دید و با شگفت بیشتری بازگشت.

در همانسال ۱۳۰۸ راپورت رسمی «اداره احصائیه» این بوده: «سریع‌ترین همه محاکم در ایران شعبه اول محاکم بدایت تهران بوده که در تحت نظر مستقیم ریاست کل محاکم اداره می‌شود. معدل ورود و خروج عرضحال چهل و دو روز بوده».

چنانکه نوشتم هر محاکمه در دادگاه ما بیش از یک نشست نبود. ولی چون بسیاری از عرضحالها عادی می‌بود که بایستی پیش از رسیدن بدادگاه، لایحه‌ها از اینسو و از آنسو داده شود و این خود یکماه کمابیش کشیدی، و گاهی نیز ناچاری می‌بود که بکارشناسان بازگردانیم، و گذشته از اینها در آنسال من دو بار سفر کردم که نزدیک سه ماه از تهران بیرون می‌بودم که آقای ابوالقاسم احمدی محاکمه می‌کردی و او چون تازه کار می‌بود بتندی من کار نتوانستی کرد، اینها بوده که «معدل» را به چهل و دو روز رسانیده و گرنه بایستی ده روز بلکه کمتر باشد».

۵۲) برخی سامانها که داده بودم

در آنزمان بدایت هشت شعبه می‌داشت که از روی قانون، من رئیس همه آنها می‌بودم. ولی من در شعبه یک بکارهای خود پرداخته از کارهای درونی شعبه‌های دیگر بیکبار خود را دور می‌گرفتم (و بایستی بگیرم) بویژه که فهمیده بودم بیشتر سر شعبه‌ها از درون بدخواه منند. روزهای نخست یک نشست هفتگی برپا گردانیدیم که برای گفتگوهای قانونی بشعبه یک بیایند. چون بیدلخواه می‌آمدند، من از آن چشم پوشیدم. در آن هیجده ماه یکبار نشد که من شکایتی از سران شعبه‌ها بنویسم. لیکن با همه اینها از دور نگرهبانی بسامان شعبه‌ها و دفترهای آنها می‌داشتم و برخی دستورها دادم که دوسه تا را در اینجا می‌نویسم:

۱ - بسیاری از وکیلان با سران شعبه‌ها همبستگی می‌داشتند که هر یکی با یکی بستگی می‌داشت و با دادن میهمانی و رسانیدن سود او را زیردست خود گردانیده بود. از اینرو چون عرضحال می‌داد از مدیر شعبه یکم چنین درمیخواست: «اینرا بفلان شعبه ارجاع کنید». مدیر دفتر جلوگیر قانونی ندیده می‌پذیرفت. من چون اینرا شنیدم «ابلاغیه» ای نهانی نوشتم که هر کسیکه در دادن عرضحال شعبه‌ای را خواهش کرد، باید وارونه آن بکار بسته شود و آن عرضحال بشعبه نامبرده فرستاده نشود. برخی دستورهای زبانی نیز دادم.

۲ - زنان نیز بعدلیه می‌آمدندی و چنانکه می‌دانیم بیشتر آنها با داشتن چادر و پیچه رو نمی‌گرفتندی. من دستور دادم در هیچ شعبه‌ای یا دفتری زنی را (جز بهنگام محاکمه) نشانند. زنها را کارهاشان به انجام رسانیده زود بازگردانند.

روزی هم آقای بهرامی تلفون کرده مرا خواست. چون رفتم چنین گفت: «حیدر آقا شکایت می‌کند که دوسالست از دست زنش چند شکایت کرده هیچکدام بنتیجه نرسیده. ولی زن او سه ماه پیش شکایت از او کرده که در سه ماه بمرحله اجرا رسیده. پس این اندازه تفاوت از کجاست؟».

این حیدر آقا برادر دکتر شفق می‌بود و زن او خانم قدس ایران است که اکنون هم هست و چون زن درسخوانده و بافهمست، دفترچه‌ای بزبان بهاییان نوشته که چاپ شده. این خانم با شوهرش بهمزده و کارشان بکشاکشهای بسیار کشیده بود و در عدلیه دعویهایی می‌داشتند. از زمانیکه من رفتم بارها حیدر آقا را در عدلیه می‌دیدم. آن گفته آقای بهرامی در این باره می‌بود.

گفتم: «باید بازجویم و بشما آگاهی دهم». چون بازگشتم و بجستجو پرداختم دانسته شد پرونده در شعبه هفتم بوده. بانوی نامبرده چون باسواد و زباندار است و رو نمی‌گیرد و پیاپی می‌آید و می‌رود، کارش زودتر پیش رفته و بهر حال زن بودن او نیز کارگر افتاده (گویا حکم هم از بدایت می‌بود که استیناف خواسته نشده بود). برای آنکه به اینگونه شکایت‌ها زمینه نماند، من ابلاغی بدفتر شعبه یکم فرستادم که از آن پس هر عرضحال که یکسوی آن زن باشد بشعبه‌های یکم و چهارم و هفتم فرستاده نشود. در شعبه‌های چهارم و هفتم آقایان دکتر موسی جوان و احمد امامی می‌بودند. در شعبه یکم خود من می‌بودم که هنوز از پل جوانی نگذشته بودم. از این فزونتر، می‌خواستم بآن دو تن برنخورم.

چند روز پس از این «ابلاغ» بود که دیدم یکی از پرونده‌های حیدرآقا و زنش بدادگاه ما آمده. دانسته شد پیش از آن ابلاغ بوده. با اینحال من نخواستم از سراندیشه خود برخیزم و چون حیدرآقا نیامده بود، آنروز را بیهانه‌ای محاکمه نکردم و بهنگام دیگر انداختم. در آنهنگام نیز بیهانه رفتن بوزارتخانه از دادگاه بیرون شده رسیدگی را باقای حاجی سید محمد خان سعادت که «قاضی علی البدل» می‌بود (اکنون در وزارت خارجه است) بازگزاردم. تا روزیکه من می‌بودم این دستور درباره پرونده‌های زنها نیروی خود را می‌داشت و سپس خواهم گفت که چه سودی را من از آن «ابلاغیه» خود برداشتم.

۳ - وکلای عدلیه بیشترشان از آخوندی یا از ورشکستگی بآن کار آمده هشتاد درصدشان کسان پست نهاد و دورو می‌بودند. این شیوه آنان می‌بود که یک داور تا بر سر کار است به او چاپلوسها کنند و پرروانه همبستگی نشان دهند، ولی همانکه از سرکار برخاست سلامش را نیز نگیرند. از روزی که من بشعبه یکم رفتم رفتار آنان مرا سخت می‌آزرد، می‌آمدند و بستایشها می‌پرداختند و چاپلوسها می‌کردند. تندی کارهای من و بیپروایی که با زورمندان می‌نمودم، عنوانی در دست ایشان می‌بود که شیوه پست خود را بکار زنند.

این بود ناچار شدم که بجلوگیری کوشم. آگاهی دادم که «چون ستایش قاضی در روبرویش و چاپلوسی با او تصرف در اندیشه‌های او و خود نوعی از رشوه است، هر وکیلی که در محکمه بستایش چاپلوسانه پردازد بعنوان بداخلاقی تعقیب خواهد شد».

مردی می‌بود بنام روشن ضمیر که شاگرد فاضل الملک، و خود وکیل اداره «سجل احوال» می‌بود. مردک همانکه از در رسیدی و سلام دادی آغاز کردی: «دیشب در فلانجا بودیم. صحبت حضرت آقای کسروی را می‌کردیم...» بارها جلوش گرفتم. روزی گفت: «پس ما ادای وظیفه نکنیم؟». گفتم: «این ادای وظیفه نیست که می‌کنید. اگر شما مرا بنیکی می‌شناسید در درون دل خشنود باشید، نیمه شب مرا دعا کنید». چون از دادگاه بیرون رفت، رویم به شرافتیان گردانیده گفتم: «خدا مرا نگه دارد از شر این مرد. روزی که از پشت این میز برخاسته‌ام، نخست کسی که بمن توهین خواهد کرد این خواهد بود». گفتم: «این پیشگویی نیست. این در نهاد مردان پست روان نهاده شده که چون کسی را نیرومند دیدند بی‌اختیار بچاپلوسی پردازند، و چون از نیرو افتاد بی‌اختیار کینه جویند و از در بدخواهی و بدگویی در آیند».

این پیش بینی من بسیار بجا می‌بوده. آن روزیکه از عدلیه بیرون رفتم و آن هابهوی در میان می‌بود، فردایش که روز نخست بیکاریم بود، همان مردک مرا جسته و چون از خانه بیرون نرفته بودم نیافته، یکه کاره بسر مدرسه‌زاده رفته با زبان او پیام‌های نیشدار فرستاده بود. مدرسه‌زاده چون با من گفتم، گفتم: «خدا را سپاس که او را نیک شناخته بودم».

۵۳ «اندیشه‌های قضایی» که می‌داشتم

یکداستان دیگر که مایه رشک و کینه می‌گردید «اندیشه‌های قضایی» من بود. در آن زمان در عدلیه جز کسان انگشت شماری قانون نفهمیدندی. مثلاً در دستگاه بدایت تنها دو تن می‌بودند که قانون می‌فهمیدند: یکی آقای احمد امامی و دیگری دکتر جوان. از وکیلان من تنها آقا سید هاشم را بیاد می‌دارم. بازمانده چه از وکیلان و چه از داوران، همان آخوندهای کودن می‌بودند که چیزهای کمی یاد گرفته کار خود با آن راه می‌انداختند. روزهاییکه من رفته بودم آقای بهرامی گفت: «از عدلیه‌های ولایات سؤال‌های قضایی می‌کنند و جواب دادن بآنها زحمتی برای ماست». گفتم: «باید برای قانون شرحی نوشته شود تا هرکس آنرا بفهمد. اکنون هم آن پرسشها را بفرستید پاسخهایش من نویسم». از آن پس پرسشها من پاسخ دادمی، از آنسو گاهی در محاکمه «قراری» یا «حکمی» می‌دادمی که بدیگران شگفت افتادی و مایه رشک بودی.

مثلاً روزی پرونده‌ای می‌بود در زمینه «بیع بشرط». آقای حسین مظلوم (که اکنون وکالت می‌کند) وامی بکسی داده خانه اش را بیع بشرط گرفته و چون زمانش پایان آمده و آنکس پول را پس نداده بود، این بصلحیه عرضحال داده و حکم به «تسلیم خانه» گرفته بود. استیناف خواسته شد و پرونده بدادگاه ما آمده بود. در آن روزها ماده ۳۴ قانون ثبت در میان نمی‌بود و همان بیع بشرط گرفتاری بزرگی برای مردم شده بود. پولدارانی وام بمردم داده خانه یا باغ یا زمین را که چند برابر بها می‌داشت «بیع بشرط» گرفته، و به همان دستاویز از دستشان در می‌آوردند. من گفتم: «بیع بشرط در نزد مردم بمعنی رهن است. فلان مرد می‌خواهد وامی گیرد، از یکی پولی گرفته خانه خود را رهن می‌گذارد. ولی چون برای پول سود گرفته خواهد شد و سود گرفتن برای پول (یا ربا) در شرع حرامست، ملایان رویه سازی کرده نامش را بیع بشرط می‌گذارند. می‌خواهند بفهمانند که وامگیر، خانه را با شرط خیار در زمان معینی به وام دهنده فروخته و سپس بازگشته همانرا به اجاره گرفته، بارها شنیده‌ام وامگیر می‌گوید: منکه نفروخته‌ام، بیع گزارده‌ام. «بیع» در پیش آنها بمعنی رهن است نه بمعنی فروش. اینست این بیع بشرطها را فروخت و خرید نتوان گفت و بدستاویز آنها حکم بتسلیم خانه نتوان داد. وامده تواند پولش را بخواهد نه آنکه خانه را ببرد».

می‌گفتند: «اگر بیع بشرط هم نباشد این یکنوع معامله ایست در میان مردم. کسیکه پول قرض می‌کند و خانه‌اش را بیع بشرط می‌کند، می‌داند که سر موعد اگر پول نداد، خانه اش را خواهند برد. خود دانسته و فهمیده آن معامله را می‌کند. پس باز حکم بتسلیم خانه جای ایراد نیست».

من گفتم: «این راستست. ولی معاملات باید عنوانی در قانون داشته باشد. هر معامله‌ای که مردم بکنند ما نمیتوانیم ترتیب اثر دهیم. وگرنه قمار و گرویندی نیز یک گونه معامله ایست که دانسته و فهمیده می‌کنند.»

من چون حکم صلحیه را شکسته رأی به «بطلان دعوی» دادم این گفتگوها برخاست. شگفت آن بود که مظلوم که حکم من بزینش می‌بود رنجیدگی نمی‌نمود و دیگران رنجیدگی مینمودند و در اینجا و آنجا بد می‌گفتند. در آنسال «ثبت املاک» تازه آغاز می‌شد. کسانی با گواهینامه، خانه یا زمینی را که در دست دیگریست، بنام خود ثبت می‌رسانیدند. آنکس که آگاه می‌شد ناچارش می‌گردانیدند که «اعتراضی» دهد و بعدلیه بیاید. و در اینجا یک دشواری پیش می‌آمد و آن اینکه مدعی و مدعی علیه وارونه می‌افتاد. از اینرو من با وزارت عدلیه گفتگو کردم که با گواهینامه از کسی درخواست ثبت نپذیرند. گفتم: «هر مأمور دولتی در زمینه کار خود قاضیست و باید بجستجو و رسیدگی برخیزد، آن نماینده ثبتي که درخواست‌ها را می‌پذیرد، بایای اوست که رسیدگی کند و بداند که آیا در خواست کننده متصرف می‌باشد یا نه و از روی فهم کاری کند.» من می‌گفتم: «باید ثبتهایی که با گواهینامه پذیرفته شده و درخواست کننده متصرف نیست ابطال شود و نیازی بآنکه طرف اعتراضی کند و بعدلیه بیاید نماند.» لیکن وزارت عدلیه اینرا نپذیرفت. از اینگونه گفتگوها بسیار پیش می‌آمد و از هر یکی دشمنی‌هایی برای من پیدا می‌شد.

۵۴) سفری که به اراک کردم

داستان ثبت املاک، غوغایی هم در اراک (سلطان آباد) پدید آورده بود. چنانکه می‌دانیم دیه‌های ایران در بیشتر استانها کشتزارهای کمی دارد و در میانه هر دیه‌ی با دیگری زمینهای خشک و پهناوری افتاده گونزار است و جز بکار گوسفند چرانی نخورد. این زمینها در این هنگام مایه کشاکش در میان دیه‌داران شده بود. فلان دیه‌دار پیش می‌افتاد و همه آن زمینها را بنام ديه خود ثبت می‌داد و مرز ملک خود را تا کنار کشتزارهای ديه همسایه می‌رسانید. دارنده آن ديه اعتراض می‌کرد و عرضحال می‌داد ولی چون دلیلی به «تصرف» یا «مالکیت» خودش در آن زمینها نمی‌داشت، کاری پیش بردن نمی‌توانست و ناچار شده روستاییان را بپیکار و زد و خورد برمی‌انگیخت.

در اراک یکی از دیه‌داران چنان رفتاری را با آقای محمد حسن ساعی که یکی از بازرگانان آنجا و خود مردی ساده و غیرتمند می‌بود کرده و کار در میان آنان بکشاکش سختی انجامیده و عدلیه اراک کاری نتوانسته و از وزارت عدلیه چاره خواسته و وزارت عدلیه یکی از بازرسان بالا رتبه خود را فرستاده و آن بازرس رفته و بازگشته و غوغا نخوابیده و سرانجام حکمران، ساعی را بنام آنکه آشوب پدید می‌آورد از شهر بیرون گردانیده بود. ساعی بتهران آمده دادخواهی می‌کرد و از جمله می‌گفت: «بازرس رشوه گرفته و راپورت دروغ داده است.»

چون گذشته از این، چند کشاکش دیگری در اراک می‌بود داور گفته بود: «یکی از قضات عالی مقام را بفرستیم که برود و با نظریه قضایی به این اختلافها خاتمه دهد، سپس هم دستور کلی به اداره ثبت دهد که در نظایر این موارد رفتار کنند و احتیاج بمراجعه بتهران نباشد.» از اینرو صدرالاشراف رئیس شعبه تمیز را بدیده گرفته بود که

برود. گویا او نپذیرفته بود. داور بهرامی گفته بود: «این کار رفیق شماست. ازو خواهش کنید برود». آقای بهرامی گفت و چون بنام خواهش بود، پذیرفتم. ساعی شنیده بود و آمد بدیدن من می‌خواست میهمان او باشم. گفتم: «شما بروید. من خود خواهم آمد و میهمان هم نخواهم بود».

دو روز دیگر اتومبیل گرفتم و رفتم و در میهمانخانه نشیمن گزیدم. داستان آن سفر بسیار دراز است. من دوست میدارم ساعی یا یکی از برادرانش آن را بنویسند. کوتاه سخن آنکه بازرگ وزارت راپورت داده بود که «اراضی مورد اختلاف در تصرف متقاضی ثبت است. بر روی آنها زراعت نخود کرده‌اند. من رفتم و معاینه کردم. محصول نخود را در برابر چشم من رویهم ریخته بودند». من با آقای ابوالفتح کیهان نماینده ثبت هرچه گردیدیم چنان کشتزاری پیدا نکردیم. از «متقاضی ثبت» پرسیدم: «مزرعه نخود در کجاست؟!...». گفت: «نخودها را چیدیم و تمام شد». گفتم: «جایش را نشان بده». درماند.

ساعی می‌گفت: «آن بازرگ یک قطعه قالی بزرگ و دو خیک روغن و صد تومان پول رشوه گرفت و این دروغ را نوشت. قالی و روغن را از فلان گاراژ بتهران فرستادند. از آنجا تحقیق کنید». من نخواستم پرده دری کنم. در پرونده همین اندازه نوشتم که «موضوع زراعت نخود بکلی دروغ بوده. چنان زراعتی بما نشان داده نشد».

درباره زمینها نیز آنچه من فهمیدم آن بود که اینگونه زمینها نه از آن دیه است و نه از این. زیرا هیچ یک در آنها «تصرف» ندارد. می‌گفتم: «آنها را از ثبت هر دو بیرون کنید و زمینهای دولت شناسید». همین اندیشه خود را بتهران نیز نوشتم. ولی چون بزبان دیه داران می‌بود، پذیرفته نشد.

کشاکشهای دیگر که میبود بآنها نیز رسیدگی کردم. در همان سفر بود که با شادروان آقا مهدی یثربی پسر حاجی آقا محسن که خود مردی بافهم می‌بود و سپس نیز از نویسندگان شد و شناخته گردید، آشنایی و دوستی یافتیم. روزی در خانه ایشان بناهار میهمان بودیم.

۵۵) داستانهای شیرینی که گاهی پیش می‌آمد

با رفتاریکه من در دادگاه پیش گرفته بودم و بکارها هوش می‌گماردم و پروا می‌نمودم و هیچ کاری را از سر باز نکرده از هر راهی که می‌توانستم بجستجو از راستیها می‌کوشیدم، گاهی داستانهای شیرینی پدید می‌آورد که اینک یکی را در اینجا یاد می‌کنم:

یکروز عصر در محکمه نشسته بودیم. دیدیم یک افسر با یک تن دیگر با یکزن بزیر بغل مردی سالخورده که چپوقی بدست می‌دارد و می‌کشد، رفته‌اند و با آن حالت او را بمحکمه درآوردند. پرسیدم چیست؟... گفتند: «این پدر ماست. حواسش مختل است. پس فردا در اینجا محاکمه دارد. رفتیم و جلو حضرت اشرف را گرفتیم. کارتی نوشت که برایش وکیل دولتی گرفته شود. فرمود بروید بنزد رییس کل بدایت». من کارت را گرفته دیدم به اداره کانون و کلا نوشته که برای او «وکیل مجانی» برگزینند. سپس داستانرا گفتند که پدرشان ترک تبریزست، در تهران صرافی می‌کرده و دارایی می‌داشته، از جمله صد شتر می‌داشته که بدست ساربانانی سپرده بسفر می‌فرستاده. روزی

آگاهی رسیده که بمیان شترها بیماری افتاده و همه آنها مرده‌اند، از همانجا دیوانه شده و با همان حال آغاز کرده به تباہ گردانیدن دارایی خود، از جمله خانه خود را بزنی بنام صاحبه سلطان بیهای بسیار ارزانی فروخته، با آنکه معامله باطل بوده آن زن چند سال است مزاحم ایشان است که بعدلیه عارض شده حیاط را می‌خواهد.

این سخنها که گفته می‌شد در آنمیان پدرشان پیاپی چپوق می‌کشید و به اینور و آنور می‌پیچید و رفتار دیوانگان از خود می‌نمود. من گفتم: بسیار خوب، کارت را ببرید به اداره کانون و پس فردا بیاید تا محاکمه شود. روز دیگر که پرونده‌ها را آورده بودند، من پرونده او را گرفتم و خواندم. چنین بیاد مانده که بتمیز هم رفته و چند سال کشیده بود. بهرحال بدگمان گردیده چنین دریافتم که دعوی دیوانگی راست نیست. فردایش که روز محاکمه می‌بود صاحبه سلطان نیامد (گویا لایحه فرستاده بود). لیکن دیوانه را بهمان حال آوردند و وکیل نیز همراه ایشان می‌بود.

وکیل گردن می‌کشید و بنام آنکه از سوی دولت برگزیده شده خود را آماده سخنرانی بسیار گردانیده بود. چون بروی صندلی نشستند، من بهتر دانستم وکیل را از محاکمه بیرون گردانم تا باسانی توانم نیرنگ را بهم زخم. پرسیدم: «آیا این دیوانه است؟!». گفت: «بلی، می‌خواهید بطیب قانونی مراجعه فرمایید». گفتم: «اگر چنان است پس شما از محاکمه خارج شوید». با شگفتی گفت: «چرا؟!». گفتم: «برای آنکه دیوانه محجور است و حق گرفتن وکیل ندارد. وکالت بگفته خودتان بی‌مناست». گفت: «مرا حضرت اشرف معین کرده». گفتم: «گفتگو از قانون است نه از حضرت اشرف، شما بیرون روید تا درباره جنون و عدم جنون او رسیدگی شود و تکلیف معین گردد»، این را گفته او را بیرون گردانیدم که با خشم از دادگاه بیرون رفت.

در آن میان مرد صراف همچنان چپوق میکشید و رفتار دیوانگان می‌کرد. من می‌خواستم پرسشهایی کنم. پسرانش گفتند: «گوشش سنگینست. فارسی هم نمی‌فهمد». با زبان ترکی و با آواز بلند پرسشهایی پرداختم. پاسخهای نابسامانی می‌داد. ولی در آنمیان کم‌کم از بلندی آواز خود کاسته پایین می‌آوردم و او در نمی‌یافت و پاسخ می‌داد، تا رسید بانجا که عادی بود، دیدم همچنان می‌شنود و پاسخ می‌دهد. گفتم: «کریت که شفا یافت. انشاءالله دیوانگی هم شفا یابد». این را که گفتم پسرانش و دخترش به همه افتادند. خاموششان گردانیده به «انشاء رأی» پرداختم و بعنوان آنکه «دعوی جنون بی‌دلیلت و بلکه در دادگاه در ضمن آزمایش عدم صحت آن مکشوف گردید»، بزبان او حکم دادم. فرزندانش بقیل و قال برخاستند ولی چون نتیجه ندیدند او را برداشته بردند.

پس از چند روزی دیدم باز همان دو پسر همراه پدر خود بدادگاه درآمدند و زنی را دنبال خود می‌داشتند. نوشته‌ای را بجلو من گزارده گفتند: «چون شما صلاح آنطور دانستید و حکم دادید، ما رفتیم با صاحبه سلطان خانم صلح کردیم و او را راضی کردیم. بگذار غائله بخوابد. صلح‌نامه نوشته شده و خودش را هم آوردیم که اقرار کند». من نوشته را از دیده گذرانیده، دیدم «صلح‌نامه» است. خشنود شدم که گفتگو پایان پذیرفته. از صاحبه سلطان پرسیدم به «صحت ورقه اقرار» کرد. ولی من دیدم آواز او بگوشم آشناست. در شگفت شدم که من آواز او را کی شنیده‌ام و کجا شنیده‌ام. یادم افتاد که این آواز دختر آن مرد است که دوبار همراه پدر خود بدادگاه آمده بود. در شگفت شدم که بنیرنگ عامیانه دیگری پرداخته. گفتم: «ولی شما که دختر این مردید! شما که صاحبه سلطان

نیستید!». این را که گفتم آن پسر افسر پرخاش پرداخت و گفت: «پس شما دشمن مایید». ولی دختر نایستاده بیدرنگ خود را بیرون انداخت. ما نیز بخنده پرداختیم.

۵۶) تکانی که به «اجرا» دادم

یکداستان دیگر که می‌باید بکوتهای یاد کنم، تکانی بود که به «اجرا» دادم. من در این کتاب بگفتگو از بدیهای قانونهای عدلیه و از دیر کردن کارها و رنج‌هایی که از آنرا بمردم میرسید پرداخته‌ام. چه این چیز است که همه می‌دانند. آنگاه من در آن باره کتاب دیگری (قانون دادگری) نوشته‌ام که چاپ شده. ولی باید بگویم که بدی دادگاه‌ها و توانفرسای کارهای آنها را هر اندازه که بانگاریم، بدی «اجرا» و توانفرسای آن چند برابر است، بویژه در آن زمان که من می‌بودم. کسی پس از آنکه سالها دویدی و عمر تباہ گردانیدی و خون دل خوردی و حکمی گرفتی، تازه یک دره هراس انگیز دیگری بنام اداره اجرا در برابرش نمودار شدی. اینبار بایستی ناز مأموران پست و بی‌ارج اجرا را بکشد و بهانه‌های پایان ناپذیر آنها را بشنود. من اگر بخواهم بدیهای آن اداره و کارکنانش را بنویسم هر آینه باید کتابی پدید آورم. همین اندازه می‌نویسم که کارهایی می‌بود که ده سال و پانزده سال بلکه بیست سال در اجرا خوابیده و بجایی نرسیده بود.

روزی از وزارت عدلیه تلفون کردند و رفتم. آقای بهرامی گفت: «حقیقت این است که وزیر و من هر دو از دست اجرا بستوه آمده‌ایم و ما نمی‌دانیم چه چاره کنیم. روزی نیست که شکایتی نرسد، و ما که رییس اجرا را می‌خواهیم و دستور می‌دهیم، برای هر کدام یک اشکال قانونی پیش می‌کشد و ما هم از جواب عاجز می‌مانیم. حقیقت اینست که یکدسته الواط در اداره اجرا جمع شده‌اند و آنجا را دکانی برای خود ساخته‌اند که استفاده‌ها می‌کنند. کارهاشان بقدری بغرنج است که مفتشها نیز سر در نمی‌آورند».

بدینسان شکایت بسیار کرد و سپس افسری را که در روبرویش نشسته بود، نشان داد و گفت: «این آقای سرهنگ دکتر نظام است، با سید علی اصغر لاریجانی محاکمه داشته. پس از مدت متمادی حکم گرفته که دیهی را در ورامین بتصرف او دهند. محکوم بنقدی هم داشته که در برابر آن وجه اجاره دکانهایی را در پامنار توقیف کرده اند. پس از مدتها آمدن و رفتن و تشریفات قانونی، مأمور معین شده که حکم را اجرا کند. سرهنگ را برده بورامین و دیه را تحویل داده و رسید گرفته. پس از چند روز سرهنگ بدیه رفته، با تحریک سید علی اصغر رعایا راهش نداده اند. به اجرا آمده، اجرا میگوید ما کارمان را کرده ایم و تمام شده و آن رسید را که گرفته اند بجلوش می‌گزارند. آمدیم برسر دکانها، مأمور از مستأجرین التزام گرفته که اجاره را بسرهنگ پردازند. سر ماه که شده، نیم شاهی نداده میگویند خود سید علی اصغر آمده گرفته. به اجرا میگوییم، میگوید ما دیگر چکار کنیم؟! من و وزیر هر دو درمانده ایم. هر روز سرهنگ می‌آید و ما نمیدانیم چه بگوییم?!».

گفتم: اینها همه راستست. شما اجرا را در اختیار من بگذارید، خواهید دید که دو سه روزه شما را آسوده گردانم. گفت: «شما رییس محاکمید. اجرا در تحت نظر شماست». گفتم: آن از دیده قضایست. من میخواهم از دیده اداری نیز اختیار دارم که هر مأموری را خواستم بیرون کنم.

این گفتگوها شد و برخاستم. چون روزهایی میبود که کارهای من کسانی بسیاری را به رشکبری و بدخواهی برانگیخته دل خود داور نیز پر میبود، امید نمی داشتم که پیشنهادم پذیرفته شود. ولی چون آقای بهرامی خواهان میبود، داور نیز پذیرفته، دو روز دیگر «ابلاغی» چنان آوردند.

از همان دقیقه بکار پرداختم. یکی از زخم خورده های اجرا که بوزارتخانه رفته و از آنجا همراه «ابلاغ» بنزد من فرستاده بودند، کسی میبود که از حاجی حسین امین الضرب چند هزار تومان (گویا چهار هزار تومان) میخواست. دوازده سال حکمش در اجرا خوابیده بود (آری دوازده سال). نخست امین الضرب در آمد اداره برق را جا نشان داده بود. اجرا با سست کاری ویژه خودش نامه نویسیها با شهرداری کرده و دو سه سال گذشته و بجایی نرسیده بود. سپس هرگاه که آمده و دنبال کرده مأمور گفته بود: «بیا اموالی نشان بده توقیف کنم». این شیوه کار مأموران اجرا میبود. تازه اگر کسی همراهشان رفتی و کالایی نشان دادی، ده دشواری دیگر پیشش آوردندی. چندان دوانیدندی که از حوصله در رود و رشته را رها کند. هرکسی که «محکوم» شدی گاو شیردهی برای مأموران بودی که از او ماهانه گرفتندی و بدستاویز ماده های قانون «محکوم له» را سر دوانیدندی. مأموری که بیست تومان ماهانه داشتی و دست کم صد تومان دررفت زندگانش بودی، بهتر از این نبودی.

بآنمرد گفتم: بنشین. نشست. فرستادم از اجرا پرونده اش خواستم. مأمورش نیز آمد. پرونده را از دیده گذرانیده بمأمور گفتم: چرا تاکنون اجرا نشده؟ گفت: «بیاید مال نشان بدهد توقیف کنیم». گفتم: این پاسخ را بمن هم میدهی؟! نخست اداره برق که جا نشان داده شده چون پولی از آنجا بدست نیامده شما می توانستید خود امین الضرب را باز دارید و پول بگیرید. دوم نشان دادن در جایست که از کسی کالای آشکاری در میان نباشد. امین الضرب با آن دستگاه دراز و پهن، شما اگر فرشهای دو اتاقش را بازداشت کرده بودید، پول این مرد بدست آمدی. بشما دستور می دهم: همین اکنون بخانه امین الضرب برو، از فرشهای بیرونیش به اندازه پول این مرد بازدار، و باید تا یک ساعت دیگر بازگردی و راپورت کار خود را بمن بدهی.

«بچشم» گفت و راه افتاد. هنوز بیست دقیقه نمی گذشت که دیدم پسر امین الضرب شتابزده از در دادگاه آمد. نشست و گفت: «شنیدم دستور فرموده اید بیایند و اموالی از خانه ما توقیف کنند». گفتم: «آری». گفت: «چرا کم لطفی فرموده اید؟!». گفتم: «این سخنها را بگزار کنار. دوازده سالست محکوم شده ای و با رشوه دادن بمأمور اجرا سر دوانیده اید. یا همین اکنون پول نقد میدهد یا دستور همانست که داده ام. آن مأمور بدجنسی که بشما تلفون کرده و با این شتاب آمده اید، او را نیز بیرون خواهم کرد».

این سختی را که دید رو گردانید به «محکوم له» که در آنجا می نشست و ازو خواهش کرد که دو هزار تومان نقد بگیرد و ببازمانده چند روز مهلت دهد. «محکوم له» که بچنین نتیجه ای گمان نبرده بود و اکنون از شادی در پوست نمی گنجید، خواهش او را پذیرفت. در همانجا چک دو هزار تومان را گرفت و رسید داد و با خوشی بیرون

رفت. همان ساعت گفتم: «ابلاغ اخراج» آن مأمور را بنویسند. در همان هنگام کار دکتر سرهنگ نیز در میان میبود. او نیز آمده و پرونده اش خواسته بودم. چون از دیده گذرانیدم گفتم: نخست بکار دکانها پردازیم که در شهر است. بمأمورش گفتم: «همین اکنون میروی و از دکاندارها میپرسی آیا وجه اجاره را به که پرداخته اند؟». اگر گفتند به سید علی اصغر، میروی او را از خانه اش با خود بر می داری و می آوری». رفت و یکساعت نگذشت که سید علی اصغر را آورد. سلام داد و خواست بنشیند، گفتم: «نشینید باید بروید بتوقیفگاه». هراسان گفت: «چرا؟». گفتم: «برای آنکه به این سرهنگ محکوم شده ای و نمی دهی». گفت: «من محل نشان داده ام». گفتم: «آن محل را خودت گرفته ای». این را گفتم و دستور دادم که ببرند بیازداشتگاه.

چون در آن میان محاکمه ها همچنان می رفت بسرهنگ گفتم: «این کسی نیست که یکساعت در زندان بماند. بنشینید تا ما این محاکمه را پایان رسانیم. نتیجه هم بدست خواهد آمد». هنوز ما محاکمه را پایان نرسانیده بودیم، که دیدیم سید علی اصغر خواهش کرده بدادگاهش آوردند. گفت: «سرهنگ الساعه با من بیاید برویم. مقداری از پولش را نقد می دهیم و کسرش را هم خودم بدکاندارها حواله می دهیم». بسرهنگ گفتم: «بروید مأمور هم با شماست که اگر بهمین ترتیب رفتار نکرد دوباره بزندانش بازگرداند. اگر همان ترتیب شد شما نوشته ای بدست مأمور دهید. برای کار دیه نیز همین امروز دستور برای مأمور نوشته خواهد شد. شما فردا اینجا باشید». بدینسان تا نیمروز نشده این دو کار انجام گرفت.

فردا سرهنگ آمد. بمأمور دستور نوشته بودم که «بدیه برود و از کدخدا و دیگران نوشته گیرد که از آن پس مالک دیه سرهنگ را شناسند و حق اربابی را به او پردازند. اگر بدیگری پرداختند، زیانش بخودشانست». بسرهنگ گفتم: «مأمور را با خودتان بدیه ببرید و کارتان راه اندازید».

چون آواز افتاده بود کسان بسیاری می آمدند و پرونده های کهن را دنبال می کردند و من یکایک ایشان را خواسته دستورها می دادم که بیدرنگ بنتیجه می رسید. من شنیده بودم که کارهایی در اجرا هست که بیست سال خوابیده. خودم یکی از آن کارها را دیدم.

شگفت اینجاست که چون دو یا سه تن از مأموران را بیکار گردانیده بودم، رییس اجرا بمیانجیگری آمده از جمله میگفت: «نان مردم بریدن خوب نیست». چون خود او نیز از کسانی میبود که بیرون خواستی کرد، پاسخش ندادم.

بدینسان تکان سختی در اجرا پدید آمده بود و پرونده های خوابیده یکایک بگردش می آمد. ولی چنانکه بدگمان میبودم آوازه های این کارها بداورخوش نیفتاد و بیش از ده روز نگذشته بود که «ابلاغ» دیگری رسید در این زمینه: «چون وزارت عدلیه برای اجرا نقشه اصلاح اساسی در نظر گرفته و قانون جدیدی تهیه میشود، از اختیاراتی که بشما داده شده بود صرف نظر می شود».

۵۷) سفری که بغرب کردیم

در زمستان سال ۱۳۰۸ داور «اداره بازرسی کل» را بنیاد گذاشت. مرد بدبخت برای خودنمایی می‌مرد. کسانی را که از عدلیه برای آنکار برگزیده بود و نامه‌اشان بچاپ رسید، من در میانشان نمی‌بودم. ولی چون خواهای سفر می‌بودم، این خواهندگی خود را با زبان آقای بهرامی پیام فرستادم. این بود نخست کمیسیونی که روانه گردید من در میان ایشان می‌بودم. آنسال زمستان سخت می‌بود و برف بسیار می‌بارید و ما می‌بایست سفر به اراک و همدان و آن پیرامونها کنیم که سردترین گوشه‌های ایران می‌باشد.

سرتیب ضرغامی، سرهنگ صارمی، یاور جهانگیری، یاور توفیقی، یوسف جمالی با من در دو اتومبیل جا گرفته، بنام «هیئت تفتیشیه غرب» روانه گردیدیم. دو ماه بیشتر در سفر می‌بودیم و از فزونی برف و سختی سرما رنجه‌ها کشیدیم، و از بی‌ارجی و درماندگی افسران همسفر داستانها دیدیم که اگر نوشته شود خودکتابی خواهد بود، و چون در اینجا فرصت کمست و آنگاه داستان بعدلیه بستگی چندانی نمی‌دارد، از یاد آن چشم می‌پوشم. تنها نتیجه‌های سفر را فهرست وار می‌شمارم:

یکی از نتیجه‌های این سفر، آشنایی و دوستی با شادروان عارف قزوینی و آقای حسن اقبالی بود. عارف از زندگی خود را کنار گردانیده در همدان بگوشه‌گیری پرداخته و آقای اقبالی پشتیبانها به او میداشت. عارف بدیدن من آمد و آشنایی پدید آمد. من با جمالی گفتگو کردیم که چون به او سخت می‌گذرد، پولی از میان خود و دوستانمان گرد آورده به او بدهیم. عارف اینرا شنیده و دل آزرده شده بود. بنزد من آمده گله نمود. این گردنفرازی و بی‌نیازی او بمن خوش افتاد و همین مایه دوستی میان من و او شده که تا زنده می‌بود نامه نویسیها با هم می‌کردیم. آقای اقبالی نیز اکنون از گزیده‌ترین یاران ماست.

یکی دیگر از آن نتیجه‌ها درستی تن من بود که با آنکه بیشتر از دو ماه در بیابانها در میان برف انبوه و سرمای سوزان گذرانیده بودم سالم بسیار خوب، و چندان فربه شده بودم که بسیاری در شگفت میشدند. پیکره‌ای که در کرمانشاهان برداشته شده و نمونه تندرستی آنسفر است، در این کتاب آورده شده. (پیکر ۱۱)



نویسنده کتاب

شگفت تر آنکه من چون گوشت نمی‌خوردم افسران ایراد گرفته میگفتند: «ناتوانی شما از آنست». در حالیکه من چند برابر آنان تاب سرما می‌آوردم و چند برابر آنان در رهانیدن اتومبیلها از برف میکوشیدم. یک نتیجه بزرگتر دیگر آن بود که چون از دیرباز بر آن شده بودم که در زمینه نامهای آبادیها بکاوش پردازم که میخواستم بینم چه نتیجه از آنها بدست تواند آمد، در این سفر فرصت میداشتم که نامهای دیهها را گرد آورم. در همدان و کرمانشاهان و دیگر جاها به اداره دارایی رفته خواش کردم فهرستی از نام دیهها را از دفترهای خود بیرون آورده بمن دهند، و چون بسیاری از نامها بدانسان که نوشته میشود گفته نمی‌شود، در آن باره نیز بجستجوهای پرداختم. در نتیجه این کوششها بوده که هشت هزار نام گرد آوردم و از سنجیدن و اندیشیدن آنها بنتیجه‌هایی رسیدم و کتابهایی نوشتم. دانستن معنی «شمیران و تهران» که آنرا دفتری گردانیدم یکی از آن نتیجه‌ها است. شنیدنیست که من معنی نام «تبریز» را می‌جستم که به این کاوشها پرداختم. ولی آنرا پیدا نکردم و معنی «تهران» و دیگر نامهای بسیار را پیدا کردم.

از تهران که بیرون رفتیم در هر یکی از شهرهای قم و خمین و گلپایگان و اراک و ملایر و تویسرکان و همدان و کرمانشاهان و قصر چند روزی ماندیم. از قصر بکرمانشاهان و اسدآباد بازگشته، چون میانه من با سرتیپ ضرغامی بهم خورده بود، من از کمیسیون جدا گردیده یکسر بتهران بازگشتم و کارهای خود را در دادگاه پی کردم.



عارف قزوینی

۵۸) رنجشها و کینه‌ها که پدید آمده بود

سال ۱۳۰۸ پایان میرفت و جایگاه من در عدلیه بیم آور گردیده بود. چنان که نوشتم رفتار من از یکسو رشک انگیز و از یکسو رنجش آور میبود. دستگاه عدلیه با آن آلودگیها پاکدامنی مرا که با دلیری و بی باکی توأم میبود، برنمی تافت. بدگویها فراوان شده بود و چون بهانه دیگری نمی یافتند، چنین میگفتند: «بسیار خشکست»، یا «میخواهد جای مدرس را گیرد»، یا «اهل این زمانه نیست». از اینگونه سخنان پوچ رواج یافته بود.

فاضل الملک و شریعت زاده و مستشاران تمیز که رنجیدگی سخت میداشتند تنها دشمنان من نمیبودند. دشمنان دیگر بسیار میداشتیم. مثلاً مخبرالسلطنه که وزیر دارایی میبود با زنی (دختر کریمخان فراشباشی) بر سرزمینهای بیرون دروازه شمیران محاکمه میداشت. از جایگاه خود بسودجویی برخاسته یک پرونده کهنی را بگردش انداخته بود. وکیلش میرزا حسین علی شهیدی «لایحه» نوشته نافهمانه جمله «حسب الامر» بکار برده بود. من نکوهیده گفتم: «در پیشگاه قانون مخبرالسلطنه وزیر دارایی با فلان زن بیکس چه جدایی میدارد؟». چون دعوی او نیز بی دلیل میبود، رأی بزیانش دادم. مخبرالسلطنه چیزی را که هرگز گمان نبرده بود، با چشم خود دید.

در آنسال هنوز دادگاهی جداگانه برای دارایی نمی بود. همه کارهاشان بشعبه یک می آمد. نمایندگان دارایی که بمحاکمه آمدندی پشت گرمی آنکه نماینده وزارت داراییند، بسامان و قانون کمتر ارج می گزاردند. من بآنان سخت گرفتم و چند بار نیز حکم بزیانشان دادم. یکی از آنان پیرزاده نامی میبود که پیش از آن در یک حکمیتی رشوه گرفته و پرونده جزایی پیدا کرده و من در آن پرونده دست داشته بودم. این زمان محکوم شدن وزارت دارایی را دستاویز گرفته و مخبرالسلطنه را بنوشتن نامه‌ای پست و زشت وا داشته بود که من بهتر دانستم پاسخی ندهم.

از فاضل الملک و شریعت زاده هر کدام داستان دیگری بنویسم:

فاضل الملک گذشته از آنکه بسیاری از دعویهایش بی پایه و زورآمیز میبود، چه خودش و چه شاگردانش قانون کم میدانستند. اینست عرضحاله‌ها که دادی درست نبود. دیگران به اینها ننگریسته، چه از ترس و چه از چشمداشت، کارهای او را راه انداخته از خود خشنود گردانیدندی. شاید نشده بود که فاضل الملک «محکوم» گردد. ولی من با آن پا بستگی بقانون ناچار میشدم محکومش گردانم. با آنکه مرد خوشرفتار و مهربانیست و با من نیز دوستی میداشت، ناچار میشدم او را از خود برنجانم. برای آنکه جدایی میانه رفتار من با رفتار دیگران دانسته شود این داستانرا مینویسم:

در همان سال فاضل الملک ناتندرستی پیدا کرده سه ماهه به اروپا میرفت. آمد بدادگاه که بدرود گوید و چنین عنوان سخن کرد: «دیروز رفتم از اعلیحضرت مرخصی بگیرم فرمودند: در نبودن تو کارهای ما در عدلیه چه خواهد بود؟. عرض کردم کارها در جریان خواهد بود. خاطر مبارک نگران نباشد. ما که دعوی ناحق نداریم».

ناگفته پیداست که خواستش از این سخن چه میبود. شاید همان جمله‌ها را در دادگاه های دیگر نیز گفته و داوران خواست او را فهمیده و بگوش گرفته بودند. ولی من چکار توانستمی کرد؟! در برابر داد و راستی و قانون چه ارجی بچنان سخنی توانستمی نهاد؟!.

فاضل الملک رفت و ما نیز حکمها بزبان او دادیم. روزی دیدم آقای عامری رئیس شعبه هشتم بدادگاه آمده، در پهلوی خود جا دادم. چایی آوردند که با هم بخوریم. دیدم سرش را بگوش من نزدیک گردانید و با یک لحنی که پستی از آن میباید چنین آغاز سخن کرد: «آقای فاضل الملک وقتی که به اروپا میرفت نظارت در کارهای وکالتش را بمن سپرد. الحمدلله در همه جا پیش رفته. در محکمه خود من چند دوسیه داشت، همه حق بسوی او بود و رأی دادیم. ولی در شعبه اول سه حکم پشت سر هم بر علیهش صادر شده. این ترتیب مایه خجلت بنده خواهد شد.» این را گفت و خاموش ایستاد. خدا را بگواهی میخواهم که این سخن او بمن چندان گران آمد و چندان مرا آزد که تو گفتی خنجری بدل من فرو بردند. ندانستم چه پاسخی دهم. فسوسا یک قاضی میگوید: «نظارت در کارهای وکالتی فلان وکیل را پذیرفته!». از بس دل افسرده گردیدم که پاسخی ندادم و خاموش ایستادم تا او چاییش خورد و برخاست و بیرون رفت.

اما آقای شریعت زاده، روزی دیدم از در درآمد و سلامی داد. و من چون محاکمه نمی داشتم بپایش برخاستم و پاسداری نمودم. چون نشستیم چنین آغاز سخن کرد: «از موضوع اختلاف حاجی اسماعیل پناهی و برادرزاده هایش شما خوب اطلاع دارید. حاجی ابراهیم بمن وکالت داده که کلیه حقوق او را مطالبه کنم. من بعنوان تفریق حساب تجارتخانه، تنظیم عرضحالی کردم ولی این موضوع از راه محکمه حل نشدنیست. بهتر از همه آنست که بحکمیت ارجاع شود و شما که مورد اعتماد هر دو طرف هستید، سرحکم باشید. دیشب با حضرت اشرف صحبت می کردیم، مخصوصاً عقیده ایشان نیز همینست که در این قضیه شما دخالت داشته باشید. اینست من عرضحال را که دادم از مدیر دفتر خواهش کردم بهمین شعبه یک ارجاع شود. یک نکته هم اینست که تقاضای تأمین کردم و این برای آنست که چون رقبات و املاک توقیف شود، طرفها بفشار افتاده مجبور خواهند شد بحکمیت رضایت دهند.»

اینسخنان را که میگفت من نیک گوش میدادم و خواست او را نیک در می یافتم. «مار را با دست سید احمد گرفتن» که گفته اند همین است که آقای شریعت زاده میخواست. من نیک میدانستم که داور با پول حاجی ابراهیم به اروپا رفته و درس خوانده، اینست خود را نمک خورده او میشناسد. آنگاه (چنانکه شنیده بودم) حاجی ابراهیم بخشی از دارایی خود را بداور و بهمین آقای شریعت زاده «وصیت» کرده که پس از مرگش ببرند. پس این دعوی از هر باره بسود داور و شریعت زاده است که میخواهند از چیرگی خود بدادگاهها میدان گرفته کوششی در راه بهره مندی خود کنند. مرا نیز افزاری برای کار خود میخواهند. چیزیکه هست مزدی هم برای من بدیده گرفته اند. نخست ستایشی تحویل من میدهند که «مورد اعتماد هر دو طرف هستم». دوم نوید میدهند که اگر من پیشنهاد ایشانرا پذیرفتم مرا سرحکم گردانند و پیداست که ده بیست هزار تومان «حق الحکمیه» خواهم داشت. داور از این «حق الحکمیه» ها بدوستان خود بسیار رسانید.

اینها از اندیشه ام می گذشت و چون سخن آقای شریعت زاده بپایان رسید گفتم: «قرار تأمین که در قانون پیش بینی شده در مواردیست که مدعی به در معرض تلف باشد. در اینجا چنان موردی نیست. تنها برای فشار طرف قرار تأمین نمی توان داد. آنگاه چون شما درخواست کرده اید که عرضحال را بشعبه یک ارجاع کنند بیگمان بشعبه

دیگری ارجاع گردیده. زیرا من ابلاغی صادر کرده‌ام که در چنین موارد بوارونه درخواست عرضحال دهنده رفتار کنند...».

در آنمیان که من این جمله‌ها میگفتم و آقای میر احمدیان پرونده‌ای در دست از در درمی‌آمد و چون پیش آمد، و آنرا بمن داد، دیدم همان عرضحالت و بشعبه هفتم «ارجاع» گردیده. آنرا با آقای شریعت زاده نشان داده گفتم: «اینست ملاحظه کنید بشعبه هفتم ارجاع شده». از این رخداد او رنجید و برخاست و رفت. ولی آیا ما گناهی کرده بودیم؟. گناه ما آن میبود که در عدلیه آنچنان، رفتار این چنین میکردیم. از این داستانها چندان رخ داده که اگر بنویسم صد سات را پر خواهد گردانید.

۵۹) رنجش سختی که داور پیدا کرد

این کارها که پیش می‌آمد از دو راه مایه رنجش سخت داور میشد. یکی از آن راه که این کسان دوستان و یاران او میبودند و او رنجش آنان را نمی‌خواست. او عدلیه را بیش از همه برای رفیق بازیها و هوسبازیهای خود میخواست. دیگری آنکه پاکدامنی و پارسایی که از من دیده میشد، او بر نمی‌تافت. این قاعده‌ایست که مردان ناپاک همه را ناپاک خواهند و پاکی کسی را برنتابند. داور که از آغاز جوانی نامی زشت پیدا کرده سپس هم با هوسبازیهای خود زشتامی را بیشتر گردانیده بود، نمی‌خواست آنهمه نیکنامی مرا بخود هموار گرداند. بویژه که چنانکه سپس دانسته شد داور از دسته بدخواهان بلکه از سردستگان ایشان، شمرده میشده و این بایای بدخواهیهای او میبوده که در این کشور کسان غیرتمند و پاکدامنی را دشمن دارد.

با همه اینها هنوز رشته میانه من و داور بریده نشده، و دشمنیهای او باشکار نیفتاده بود تا یکداستانی آنرشته را هم برید و دشمنیهای او را باشکار آورد.

چگونگی آنکه روزی دیدم پرونده‌ایست درباره دو دیهی در پیرامون قزوین. آنچه بیادم مانده یکسوی دعوی میرزا علی خان چنگیزی نام میبود. در محاکمه نیز تنها شیخ عبدالمجید شیرازی آمده از سوی دیگر کسی نمی‌بود. چون پرونده بتمیز رفته و با یک بهانه سستی شکسته شده بوده، من بدگمان شدم که در این پرونده هم نیرنگی در کار و پای زورورزی در میانست. ولی پروا نکردم و نمی‌بایست کنم، و همانساعت محاکمه را پایان برده رأیش را دادم. چون آخر گاه میبود، فردا بامداد آقای شرافتیان حکمش را آماده گردانیده بود. دستینه نهاده مهر زدیم و بدفتر فرستادیم.

همان هنگام حاجی شیخ اسدالله ممقانی که از مستشاران تمیز میبود از در درآمد، و چون نشست آهسته بسخن پرداخته گفت: «اگرچه میدانم شما وساطت قبول نمی‌کنید. ولی چون خواهش کرده‌اند مجبوری آمده‌ام. دیروز در اینجا محاکمه‌ای بوده. محمد رضای تهرانیچگی بآن علاقه‌مند است. راجع بیکی از خویشان اوست. میترسد شما رأی بر علیهش دهید». چون نشانیهایش گفت دانستم که همان محاکمه است. گفتم: «من رأی آنرا داده بودم و حکمش را

همین اکنون مهر کردم. ولی نمی دانم بدلخواه آقای تهرانچی بوده یا بوارونه آن». فرستادیم حکم را آوردند و او خواند و گفت: «بعکس خواهش اوست».

او تازه رفته بود که دیدم سلجوقی «منشی مخصوص وزیر» (که اکنون هم در وزارت عدلیه است) درآمد و در نزدیک من نشسته آهسته گفت: «مرا تهرانچی فرستاده. دیروز محاکمه‌ای بوده راجع بیکی از خویشان نزدیک او خواهش میکند رای بر له او داده شود».

با آنکه لحن پیام زننده میبود من بروی خود نیاوردم و با نرمی پاسخ دادم: «همین اکنون آقای ممقانی اینجا میبود و گفتگوی آن پرونده را میکرد. من رأی آنرا داده و حکمش را مهر کرده‌ام. بزبان آن خویش آقای تهرانچیست. افسوسخوارانه گفت: «آقای تهرانچی پیشکار وزیر است، می‌تواند بشما زیان رساند». من خشمناک گردیده گفتم: «چه خوش سخنی می‌گویید. کژدم نیز تواند بمن زیان رساند، مرا ناگه گیر گرداند و نیشی زند. آیا باید بخواهش او از رأی خود بازگردم؟!».

چون دید من بخشم آمدم گفت: «پس من باید راستش بگویم. مرا خود آقای وزیر فرستاده. پیام از خود ایشانست». گفتم: «دیگر شگفترا! با آقای وزیر بگویید من هیچگاه بخواهش این و آن از فهمیده خود باز نگشته‌ام. بویژه که شما روزیکه عدلیه را باز کردی، قرآن بجلو ما گزاردی و ما سوگند خوردیم و خدا را گواه گرفتیم که از قانون و راستی چشم‌پوشیم. پس همه آنها بازیچه میبوده؟! شما چگونه می‌خواهید که من از رأی خود بازگردم?!».

اینها را که شنید رفت. ولی پس از کمی بازگشت پیام آورد که آقای وزیر می‌گوید: «پس جلو اجرا را بگیرید». گفتم: «آقای وزیر نیک میدانند که برای آن مقررات قانونی هست. بیایند و درخواست کنند تا منم اگر توانستم بپذیرم». رفت و دیگر نیامد. سپس دانستم که خود داور چیزی به اداره اجرا نوشته که آن حکم را اجرا نکنید.

چنانکه نوشتم این پیشامد رشته را میان من و داور پاره کرد. پس از این پیشامد او نتوانست از نشان دادن کینه خود باز ایستد. بدتر ازو تهرانچی بود. این مرد که بنام پیشکاری داور لوتی شده بمیان افتاده و بگفته تبریزیان «تیغش جلوش هم می‌برید و پشتش هم می‌برید»، بسیار خشمناک شده این به او بسیار گران می‌افتاد که یک قاضی درخواستش را نپذیرفته. بسیار گران می‌افتاد که در نتیجه یک رأی دو دیهی از دست خویشش در رفته.

لیکن چکار بایستی کنند؟... آیا داور بایستی مرا از عدلیه بیرون گرداند؟ من خود بآن خرسند می‌بودم. زیرا گذشته از هر چیز ماهانه‌ای که بمن داده میشد زندگانی مرا با سختی راه می‌انداخت. ولی آنان خرسند نبوده نمی‌خواستند بآن اندازه بس کنند. همچنان می‌توسیدند که من یا دیگری از سوی من چگونگی را بشاه بنویسد. این بود خاموش می‌ایستادند تا کمی نگذشت که داستان اوین پیش آمد و همچون توپ ترکید و میدانی برای داور و تهرانچی و فاضل‌الملک و دیگران باز کرد.

۶۰) داستان اوین

اوین دیهی بزرگ و آباد در پیرامون تهران است. چنانکه گفته میشد این دیه وقف بدستگاه مشهد (یا بگفته خودشان آستان قدس) میبوده. ولی در سایه آشفته‌گی آن دستگاه و سستی کارکنانش، این دیه فراموش گردیده هشتاد سال بیشتر در آنجا رفتار «مالکانه» میشده. کشاورزان زمینها را از آن خود دانسته میخریده‌اند و میفروخته‌اند، درخت میکاشته‌اند. خانه برویش میساخته‌اند.

بدینسان میبوده تا رضاشاه بروی کار آمد. و بنام آنکه متولی وقفهای آستانه در هر زمان شاه آنزمانست، دست بکارهای آنجا انداخته و از جمله بیازگردانیدن وقفهای فراموش شده برخاسته.

درباره اوین فاضل الملک و کیل دربار در عدلیه عرضحال داده. ولیکن بجای آنکه «همه خورده مالکان» را که صد تن بیشتر میبودند بمحاکمه بخواند، برای آسانی کار خود تنها ده تن را بمحاکمه خوانده بود. عرضحال او بشعبه یکم آمده (پیش از زمان من) و چندی در گردش میبوده و محاکمه میرفته تا دادگاه بعنوان آنکه «وقفیت رقبه مسلم است» حکمی بزبان آن ده تن داده که چون از استیناف نیز گذشته خواسته‌اند اجرا کنند و در اینجا با انگیزش فاضل الملک به زور ورزی برخاسته حکمی را که درباره ده تن داده شده بود، درباره همه بکار بسته‌اند و زمینها را از دست همه گرفته‌اند. کشاورزان که از هشتاد سال زمینها را از آن خود شناخته بآبادیش کوشیده بودند از این رفتار برآشفته و دسته بدسته بشهر آمده بودند.

بویژه که در آرمیان داستانی رخ داده بوده، و آن اینکه خالصی زاده آن آخوند هوچی که از عراق آمده و بنام آنکه مرا انگلیسیها بیرون رانده‌اند، در تهران دستگاه هوچیگری بزرگی درچیده بود. رضاشاه برای اینکه او را خاموش گرداند، دیه‌های وقفی مشهد را هرچه در پیرامونهای تهران میبود به اجاره به او سپرده بود. این آخوند در این هنگام فرصت یافته و با چند تن ژاندارم به اوین رفته و در آنجا نشیمن گرفته و بنام آنکه «حقوق حقه آستان مقدس امام» را زنده میگردانم، دست ستم بکشاورزان بازگردانیده بود که این درد دیگری بآنان میبود.

درباره گذشته از آنکه زمینها را از دستشان میگرفت، بدرختهایی که کاشته و خانه‌هایی که بنیاد گزارده بودند بهایی نمی‌داد. آنگاه با آزمندی رضاشاه و ستمگری خالصی زاده، بیم آن میرفت که اجاره سالهای گذشته را نیز بطلبند. کشاورزان از هر باره در بیم و سختی می‌بودند.

اینان در شهر بمجلس و دیگر جاها رفته و دادخواهی کرده و از همه جا پاسخ شنیده بودند: «اگر تظلمی دارید بروید عدلیه»، این پاسخی میبود که به هر ستمدیده‌ای داده شدی. لیکن کدام عدلیه؟! آیا هست عدلیه‌ای که بتواند در میان درباری با آن چیرگی با یک مشت کشاورزان بیچاره دادگری کند؟!.

چون از همه جا آن پاسخ را شنیده بودند بنزد نقیب زاده تبریزی (آقای مشایخ) رفته و او را وکیل گرفته بودند و او بنام اینکه رفتار اجرا بیرون از قانون بوده، عرضحال بزبان دربار بعنوان «رفع مزاحمت» بصلحیه داده بود. امین صلح عرضحال را پذیرفته و بگردش انداخته و پس از رسیدگی، حکم غلطی داده دلیل غلطتری یاد کرده بود. حکم در این زمینه میبود: «چون عمل اجرا مستند بحکم محکمه شعبه اول بدایت است، شکایت مدعیان وارد نیست

و اگر ایرادی بآن حکم دارند باید عرضحال اعتراض ثالث بمحکمه صالحه‌اش بدهند». این حکم که سرچشمه‌اش جز ترس و بیچارگی قاضی نمی‌بود داده شد و نقیب زاده از آن استیناف خواسته و پرونده بدادگاه ما آمده بود، که روزیکه من آنرا دیدم و خواندم رو با آقایان احمدی و شرافتیان برگردانیده گفتم: «چنین پیداست که رفتن من در اینجا نزدیک شده».

شوندش را پرسیدند گفتم: پرونده‌ایست درباره دربار که بغلط رأی داده شده. من آن را شکسته بزبان دربار رأی خواهم داد و بیگفتگوست که مرا از اینجا خواهند برداشت، بویژه با آن رنجشهایی که داور و دیگران میدارند. شرافتیان دلسوزانه گفت: «کاری کنید که خودتان رأی ندهید»، گفتم: چکار کنم؟... اگر بخواهم خودم رأی ندهم باید بگردن یکی از «قضات علی البدل» اندازم. در حالیکه آنان ناتوانتر از منند. هر یکی از آنان که باشد خوردش کنند. ولی مرا باسانی خورد نتوانند کرد. تنها آن خواهد بود که مرا بیکار گردانند. گفت: «اگر شما نباشید دیگری رأی بر علیه دربار نمی‌دهد». گفتم: آن گریز از بایای خود (فرار از وظیفه) است. سپس گفتم: آدمی تواند گیاه خورد و زندگی کند. این چه ترسیست که ما را فرا گرفته؟!.

چون آقایان احمدی و شرافتیان گواه این سخنانند در اینجا نوشتم.



این بیکر در تهران برداشته شده. نویسنده کتاب را با آقایان اقبالی و ملک نژاد و سلطانزاده نشان میدهد.

(۶۱) حکمی که بزبان دربار دادم

چنانکه گفتم رأی امین صلح گذشته از آنکه از روی ترس میبود، منطق غلطی را در برمیداشت. زیرا چنانکه گفتم این یکی از غلط فهمیهای عدلیه میبود که حکمی بزبان کسی می‌دادندی و خانه یا زمینی را از دست دارنده‌اش که در آن محاکمه پا در میان نداشته درمی‌آوردندی و آنگاه می‌گفتندی «برو بعدلیه و بعنوان اعتراض ثالث عرضحال بده»، و گفتم که این غلط میبود. از آن گذشته چنانکه نوشتم در محاکمه اوین تنها ده تن از خورده

مالکان بدادگاه آمده و پیدا است که حکم تنها درباره زمینهایی میبوده که آنان در دست میداشته‌اند. بزمنهای دیگران همبستگی نمی‌داشته. اینست کار اجرا که همه زمینها را از دست کشاورزان گرفته بود از هر باره بیرون از قانون بشمار میرفت.

راه نزدیکترش آن بودی که دادخواهان از کار اجرا به «رییس کل بدایت» که من میبودم شکایت کنند و بازگردانیدن آنها بخواهند. ولی چون آنرا را ندانسته و بعنوان «رفع مزاحمت» بصلحیه شکایت کرده بودند جلوگیری از قانون نمی‌داشت که امین صلح برسدگی درآید و رأی به «رفع مزاحمت» دهد. حکمی که از شعبه یک داده شده بود جلوگیری چنان رأیی نتوانستی بود.

بهرحال من دیدم گذشته از آنکه خود داستان وقف دانسته نیست و اگر هم دانسته‌اش گیریم تازه کاری بیخردانه بوده که از کسی سر زده و اکنون نتیجه آن اینست که مثنی از کشاورزان و رنجبران که زمینهایی را آباد گردانیده اند و میکارند و می‌دروند که هم بتوده یاوری میکنند و خوراک میسپیچند و هم خودشان با خانواده‌هاشان با دلی خرسند و خوش می‌زیند، زمین‌هاشان از دست‌هاشان گرفته شود و بنام اجاره‌دار سالانه بخشی از دسترنج آنان بهره مفتخوران مشهد گردد - با چشم پوشی از آنها شیوه محاکمه و اجرای حکم از راه قانون نبوده. از اینرو راهی ندیدم جز اینکه رأی صلحیه را بشکنم و خود رأی به «رفع مزاحمت» دهم، و چون چنان رأیی دادم دانسته شد اداره اجرا نمی‌خواهد آنها بکار بندد. این بود هنگام عصر خود همراه مأمور اجرا به اوین رفتم و آنجا میبودم تا حکم بکار بسته شد. در آنروز میان نقیب زاده و خالصی زاده گفتگوهای رفت و نیشهایی بهم زدند که بسیار شیرین میبود. ولی اینجا فرصت نوشتن نیست.

چنانکه نوشتم این حکم همچون توپ ترکید. فردایش شنیدیم هم وزارت عدلیه و هم دربار سخت خشمناک گردیده. فاضل الملک بدادگاه آمد و چنین گفت: «اعلیحضرت بسیار عصبانیست. بوزیر عدلیه، بوزیر دربار، بمن، به اسدی، پرخاش بسیار فرمودند». گفتم: چرا؟ گفت: «بخاطر حکمی که داده‌اید و خودتان بمحل رفته اجرا کرده‌اید». من پاسخی نداده تنها گفتم: «خواهشمندم آقای وزیر دربار وقت دهند و من ایشان را ببینم».

فردا آقای فاضل دوباره آمد و گفت: «آقای وزیر دربار امروز منتظر شماس است». هنگام عصر بدربار رفتم. همانکه از در رسیدم تیمورتاش با لحن پرخاش گفت: «آقا چرا بر ما می‌تازید؟!». گفتم: «اگر نظر حضرت اشرف بموضوع اوین است بهتر است توضیح دهم». گفت: «بفرمایید». گفتم: «قاضی در رأی خود آزاد است». سخن مرا بریده گفت: «قاضی در رأی خود آزاد است؟! قاضی مستخدم دولتست!». گفتم: «قاضی مستخدم دولت نیست. قضاوت خودش قوه جداییست». گفت: «اینها حرفهای دموکراتهاست». گفتم: «حرفهای قانونست. قاضی تا آزاد نباشد قاضی نتواند بود. خواهشمندم حرفهایم را تا باخر گوش دهید». چون دیگر خاموش ایستاد بسخن خود دامنه داده گفتم:

«اولاً اینکه اعلیحضرت و کیل میگیرد و در عدلیه عرضحال میدهد. این معنایش آنست که میخواهد پیروی از قانون کند. شما اگر می‌خواستید پیروی از قانون نکنید چرا عرضحال دادید و بعدلیه آمدید؟! اگر می‌خواستید پیروی از قانون کنید پس چه گله‌ای از من دارید?!»

ثانیاً پس چرا شما آنرویش می بینید که من حکمی داده‌ام و دیهی را از تصرف دربار خارج گردانیده‌ام. ولی آنرویش نمی بینید که همان حکم من و اجرای آن چه تأثیری در دل‌های مردم خواهد داشت و چه نام نیکی را برای دولت تهیه خواهد کرد؟!.

ثالثاً من رأی درباره اصل وقفیت نداده‌ام. آنموضوع در میان نبوده. رأی من در زمینه چگونگی اجرا بوده. در آن باره هم اگر گناهی هست بگردن و کیل دربار است. فاضل الملک نه خودش قانون می داند و نه شاگردهایش. عرض‌حالهایی می دهد پر از نواقص و توقع دارد که قضات به احترام او چشم از آن نواقص پوشند و اینهم کار هرکس نیست. در همان دوسیه اوین بجای آنکه از همه خورده مالکین تظلم کند تنها از چند تن تظلم کرده. ولی در مرحله اجرا حکم را برعلیه همه اجرا کرده‌اند، و این کار غلط بوده که من بازگردانیدم.

رابعاً من خودم بديه رفتم و دیدم. این کشاورزان زمینها را آباد گردانیده‌اند، ریشه بروی زمین می دارند، درختهای کهنسال می دارند، خانه‌ها ساخته‌اند. دربار هرکاری که می کند اقلأ باید بهای ریشه و درخت و خانه آنها را بپردازد. رفتار خشونت آمیز خالصی زاده جز ظلم صریح نیست.

همه چیز بکنار، این چه صورتی دارد که یکدسته کشاورزان و رنجبران بنام اینکه شاه و دربار بآنها ظلم کرده در شهر بگردند و همه جا ناله کنند و در همه جا گفته شود بروید بعدلیه، در عدلیه هم بتظلمشان گوش نداده محکومشان کنند و باز گردانند. آیا این بآبروی دولت بر نمی خورد؟!.

اینها را که می گفتم نیک گوش میداد و رام شده بود. این بود گفت: «من می دانستم که شما آدم خامی نیستید و البته ملاحظه‌ای داشته اید. آمدند و گفتند شما می خواهید شهرت پیدا کنید، می خواهید راه مدرس را پیش گیرید. اعلیحضرت را هم عصبانی کردند... حال تکلیف چیست؟...».

گفتم: «اگر نظر مرا می پرسید بهتر است کمیسیون تشکیلی دهید و نمایندگان کشاورزان را هم بخواهید و بهر حال آنها را راضی گردانید که باز بتوانند بکار کشاورزی خود پردازند».

گفت: «این کار را می کنیم. ولی باید خود شما در آن کمیسیون باشید». گفتم: «حاضر».

این گفتگوها رفت و من برخاستم. پس از من فاضل الملک را خواسته و پرخاش سخت کرده گفته بود: «آقا شما قانون نمی دانید و کارهای دربار را ضایع می کنید، آنوقت می آید و می گوید قاضی مغرضست. و اعلیحضرت را عصبانی میگردانید». فاضل الملک بدست و پا افتاده و گفته بود: «شاهد من حضرت آقای داور است. ایشان هرچه فرمودند قبول دارم». داور در این هنگام در اتاق دیگری میبوده فرستاده‌اند دنبالش، آمده و در سر پا گفته: «خیر، گناه در قاضیست. این قاضی اخلاق مخصوص دارد و عدلیه را دچار اشکال ساخته. با حضرت اشرف صحبت خواهم کرد». اینرا گفته و باز گشته.

پس از آن چه گفتگو شده من ندانستم. اما بیرون آمدن من از عدلیه که چندی پس از آن رخ داده چون خود آن داستان دراز می دارد این کتاب را در اینجا پایان می‌رسانم تا آن را در کتاب دیگری جداگانه بنویسم.

«چرا از عدلیه بیرون آمدم»

از سه سال باز برخی کسان پست و خیره رو که خود را دشمن ما گردانیده اند گاهی در روزنامه ها یادی از بیرون آمدن من از عدلیه میکنند و از بس خیره رو و بیشرمند، آنرا عنوان عیب جویی درباره من میگردانند. داستانهایی را که باید مایه سرفرازی من و خانواده ام، بلکه کشور و توده ام شمارند، دستاویزی برای عیب جویی میگیرند.

چون بسیاری از مردم از آن داستان ها آگاه نیستند کسانی از یاران خواستار شدند که خودم آنها را بنویسم. من نمی خواستم بنویسم. زیرا داستانهای دراز است. آنگاه دوست نموداشتم نیکیهای خود را بشمارم. ولی چون یاران خواستند پذیرفتم و کتابی بنام «**زندگانی من**» آغاز کردم که چون گنجایش همه نوشتنیها را نمیداشت، آنرا پایان رسانیده، کارها و سرگذشتهای عدلیه ای خود را بکتاب دیگری با نام «**ده سال در عدلیه**» نوید دادم که اینک بچاپ رسیده و بیرون داده می شود.

چیزی که هست داستان بیرون آمدنم از عدلیه در این کتاب جا نگرفت. زیرا سخن بسیار شد و بسیارتر از آن نتوانستی بود. آنگاه من دوست داشتم که چون داستان بیرون آمدن خود را از عدلیه با همه گوشه ها و کنارههایش بنویسم و بپراکنم، گذشته از هر داوری که هر خواننده باید کند، از وزارت عدلیه یا از دولت درخواست کنم که نشستی برای داوری برپا گرداند. کسانی که در آن داستان با من درافتادند برخی مرده اند ولی بیشتر زنده اند. آنگاه چه مرده و چه زنده بدآوری توان کشید.

چون گمان بیشتر آنست که وزارت عدلیه یا دولت نپذیرد، در این حالت باید خودمان چنان نشستی را برپا گردانیم، و چون این کار بیک زمینه ای نیاز میدارد که باید آماده گردانیم، این شوند دیگری بود که بهتر دانستم آن بخش از سرگذشت و تاریخچه را جدا گیرم.

اینست پس از این، کتابی زیر عنوان «**چرا از عدلیه بیرون آمدم**» خواهد بود که چگونگی را در آن با درازی و گشادی بنویسم.

چنانکه یاران میدانند کوتاهشده آن داستان در گفتاری از من یاد کرده شده که در دفتر «**یکم آذر ۲۳**» بچاپ رسیده و اینست شتابی نیز در آن باره در کار نیست.

واژه های نوی که در این دفتر بکار رفته

معنی	واژه	معنی	واژه
بیطرفی	بی یکسویی	ضد ، نقیض	آخشیج
انعکاس صدا	پادآواز	شرف	آزرم
اجازه ، اذن	پرگ	اطلاع خیر ، اطلاعیه	آگهی ؛ آگاهی
توجه ، اعتنا	پروا	حقیقت	آمیغ
مترجم	ترجمان	قصد ، اراده	آهنک
مستقل	جداسر	عضو	اندام
استقلال	جداسری	عضویت	اندامی
مجادله	چخش	فرض کردن	انگاریدن
مجادله کردن	چخیدن	تحریک	انگیزش
غالب ، مسلط	چیره	بازپرسی ، بازپرسی	بازپرس
معما	چیستان	بیان نمودن ، شرح دادن	بازنمودن
قلم	خامه	حاضران	باشندگان
ایراد ، عیب	خرده	وظیفه ، واجب	بایا ؛ باینده
آنچه همیشه میخزد	خزا	در نظر گرفتن	بدیده گرفتن
معترف	خستوان ؛ خستو	شوراندن ، تحریک کردن	برآغلانیدن
اعتراف کردن	خستویدن	تحمل کردن	برتافتن
خواستن همیشگی	خواها	جرم ، گناه	بزه
استبداد	خودکامگی	منظم	بسامان
آنچه دارند ، مال	داراک	تدارک	بسیج
قاضی	داور	تدارک دیدن	بسیجیدن
وارد شدن	درآمدن	بکلی ، یکدفعه	بیکبار ، بیکباره
مرتب کردن	درچیدن	منتظر	بیوسان
مرتب	درچیده	منتظر بودن	بیوسیدن
هزینه	دررفت	بیطرف	بی یکسو

واژه	معنی	واژه	معنی
درزمان	فوراً ، بلافاصله	شایا ؛ شاینده	شایسته ، لایق
دریغیدن	مضایقه کردن	شکیبیدن	صبر کردن
دژخوی	دارای خویهای بد	شوند	سبب ، موجب
دژرفتار	داری رفتار بد	کاچال	اثاث خانه
دستاویز	بهانه	گرد فرا گرفتن	محاصره کردن
دست یازیدن	دست دراز کردن	گزیریدن	تصمیم گرفتن
دستینه	امضاء	میانجی	شفیع ، واسطه
دوسخنی	اختلاف	میانجیگری	شفاعت ، وساطت
راه نمودن	راهنمایی کردن	نابیوسان	غیر منتظره
رده	صف ، ردیف	نمودن	نشان دادن
رویه	صورت ، ظاهر	نیوشیدن	گوش دادن
رویه سازی	ظاهر سازی	هشتن	رها کردن ، گذاشتن
زینهارخواهی	پناه خواهی ، امان خواهی	هکانیدن	تعیین کردن
سات	صفحه	هلیدن	هشتن ، فرو گذاشتن
سپهر	طبیعت	همباز ؛ هنباز	شریک
سترسا	محسوس	همداستان	موافق
سررشته داری	حکومت	هنایا ؛ هناینده	مؤثر
سزا ؛ سزنده	جایز	هنایش	اثر
سکالش	مشورت	هناییدن	اثر کردن
سکالیدن	مشورت کردن	هوده	نتیجه
سهانیدن	برانگیختن احساسات درونی	یارستن	جرات داشتن ، دلیری کردن
سهش	احساس درونی		
سهنده	برانگیزاننده احساسات		
سهیدن	احساس کردن		